

Serial Nos. 10 - 11
Winter & Spring 1992

فصل کتاب

زفستان ۱۳۷۰ - بهار ۱۳۷۱



فصلنامه و یژه نقد و بررسی کتاب

با نوشته‌هایی از:
داریوش آشوری، ناصر پاکدامن، اکبر توریسون زاد، حبیب‌الله
جوربندی، اسماعیل خوئی، جلیل دوستخواه، م. رازین، محمود
کیانوش، رضا مرزبان، اسماعیل یداللهی.
با نامه‌هایی از: ایرج افشار، سعیدی سیرجانی و...
دو گفتگوی: رضا براهنی و عسگر حکیم.



Persian Book Review Quarterly

D. Ashuri, J. Doostkhah, H. Jourbandi, E. Kho'i, M. Kianoush,
R. Marzban, N. Pakdaman, M. Razin, A. Tursunzad, E.
Yadullahi.

Interviews with: R. Barahani, A. Hakim.

Letters from: I. Afshar, Sa'idi Sirjani.

www.adabestanekave.com

فصل کتاب

www.adabestanekave.com

یادداشت سردبیر: ۳

مقاله:

جان پریشان ایران داریوش آشوری ۵
ملاحظه و مکاشفه در شعر معاصر محمود کیانوش ۲۱
اندیشیدن به زبان اسماعیل خوئی ۳۹

نقد و بررسی کتاب:

باغ بی برگگی جلیل دوستخواه ۶۳
عجب آدمهایی هستند محمود کیانوش ۷۶
اینک من آنان بودم م. رازین ۸۵
نگاهی به خاطرات تقی زاده رضا مرزبان ۹۴

معرفی کتاب:

یک ربع به ویرانی اسماعیل خوئی ۱۱۳
نامگانی استاد علی سامی ج. د ۱۱۶
هفت خوان رستم ج. د ۱۱۷
درزمینه ایرانشناسی ج. د ۱۱۸
یادنامه آئین بزرگداشت ج. د ۱۲۰
قاره جنوبگان اسماعیل یدالهی ۱۲۱

فصل کتاب

فصلنامه و ویژه نقد و بررسی کتاب

سال سوم، شماره چهارم (شماره پیاپی ۱۰)، زمستان ۱۳۷۰

سال چهارم، شماره اول (شماره پیاپی ۱۱)، بهار ۱۳۷۱

نیاگذار: زنده یاد منوچهر محجوبی

سردبیر: ماشالله آجودانی

سردبیر بخش داخل کشور: مهرداد رهگذار

نقد و معرفی کتابهای خارجی، زیر نظر: فخرالدین عظیمی

ناشر: انتشارات فصل کتاب، لندن

(با همکاری بنیاد کیان)

طرح روی جلد: احمد سخاورد

حروفچینی و صفحه بندی: چاپار، لندن

تلفن: ۰۷۱-۴۸۲ ۶۵۲۰

چاپ و صحافی: پکا پرینت، لندن

تلفن: ۰۷۱-۶۰۲ ۷۵۶۹

فصل کتاب در اختیار گروه و دسته ای نیست و از همه ناقدان و نویسندگان نقد و مقاله

می پذیرد. نقدها و نظریه ها مبین آراء و نظریه های نویسندگان آنهاست.

فصل کتاب در ویرایش و کوتاه کردن مطالب و نوشته ها آزاد است.

فصل کتاب برای معرفی کتابها، نهادها و امور فرهنگی آگهی می پذیرد. برای اطلاع

از نرخ آگهی ها، با دفتر نشریه تماس بگیرید.

برای اشتراک و نمایندگی، ارسال مقاله ها و انتقادات و نامه ها، با نشانی پستی فصل

کتاب مکاتبه فرمائید.

بهای این شماره استثنائاً: ۵ پوند

بتجای اشتراک یک ساله (۴ شماره) افراد ۱۵ پوند، مؤسسات و کتابخانه ها ۴۰ پوند.

(برای پست هوایی، خارج از اروپا، ۱۰ پوند به بهای اشتراک سالانه اضافه می شود.)

نشانی پستی فصل کتاب:

Fasl - e Ketab, P.O.BOX 387, London W5 3UG, U.K

Tel:081-575 3956

برگزیده کتاب:

پیوند گر دهر و دوران: (از ناصر پادامان با برگزیده ای از

«قدرت و حکمت تاریخ» از اکبر تورسون زاد) ۱۲۲

گفتگو:

گفتگو با رضا براهنی ۱۳۳

گفتگو با عسگر حکیم ۱۵۸

فصلی از یک کتاب منتشر نشده:

حادثه در هجوم ملخها حبيب الله جوربندی ۱۶۶

بازتاب:

با نوشته ها و نامه هایی از: سعیدی سیرجانی، محمود کیانوش،

جلیل دوستخواه، داریوش آشوری، ایرج افشار ۱۷۵

معجزه پست جمهوری اسلامی ۱۹۱

فهرست کتابهای تازه محمود باغبان ۱۹۲

فهرست نشریه های ادواری محمود باغبان ۲۰۱

اطلاعیه کتابخانه مطالعات ایرانی ۲۰۹

www.adabestanekave.com

یادداشت سردبیر

شماره (۱۰-۱۱) فصل کتاب هنگامی به زیر چاپ می رود که هزینه پست مطبوعات در انگلیس برای چندمین بار افزایش یافته است. هم اکنون هزینه پست هر نسخه مجله، برای خارج از انگلیس (مجله ای با ۱۸۰ صفحه) با پست زمینی دقیقاً ۹۹ پنس تمام می شود. اگر هزینه پاکت و بسته بندی را بر آن نیز بیفزائیم، مخارج ارسال هر شماره مجله یک پوند و بیست پنس می شود. ارسال بسته های ۵ کیلویی برای نمایندگان بیش از ده درصد از این هزینه نمی کاهد. از سوی دیگر معمول این است که نمایندگان فروش ۳۳٪ مبلغ فروش هر شماره را به عنوان حق الزحمه برمی دارند. ۳۳٪ چهار پوند می شود یک پوند و سی و دو پنس. اگر این مبلغ را به هزینه و مخارج پستی مجله یعنی یک پوند و بیست پنس یا یک پوند و هشت پنس اضافه کنیم می شود دو پوند و پنجاه و دو پنس یا دو پوند و چهل پنس. یعنی از ۴ پوند فروش هر مجله آنچه که در بهترین شرایط برای ما می ماند رقمی است در حدود یک پوند و شصت پنس. حال آنکه مخارج حروف چینی و چاپ هر شماره مجله رقمی است در حدود یک پوند و هشتاد پنس. یعنی، بر فرض آنکه نمایندگان فروش مجله همه مجلات را بفروشند و مبلغ فروش را هم به موقع باز گردانند، باز هم برای هر شماره ۲۰ پنس ضرر خواهیم داد. حال آنکه هیچ تضمینی وجود ندارد که همه مجله های ارسالی برای نمایندگان به فروش رود و نمایندگان هم به موقع مبلغ فروش را باز گردانند.

به همین دلیل جهت حفظ و استمرار کار مجله، از شماره پیش ناگزیر شدیم که سهیه فروش نمایندگان را یا اصلاً نفرستیم یا آنکه مقدار نسخ ارسالی را به حداقل تقلیل دهیم.

بعضی از نمایندگان مجله پیشنهاد کردند که بهای تکفروشی مجله را به ۶ پوند افزایش دهیم تا مشکل حل شود. اما چنین کاری -با توجه به امکانات محدود مالی خوانندگان مجله- چندان عادلانه نیست.

به همین جهت راه حل را در افزایش تعداد مشترکان مجله دیدیم. از همه نمایندگان مجله می‌خواهیم تا دوستان «فصل کتاب» را به اشتراک آن تشویق کنند. اشتراک مجله (یعنی پرداخت ۱۵ پوند برای چهار شماره در سال، بجای ۱۶ پوند مبلغ تکفروشی چهار شماره) هم به نفع خوانندگان است هم به نفع ما - چرا که با اشتراک مجله ما دیگر ناگزیر نیستیم ۳۳٪ حق فروش برای هر شماره مجله به نمایندگان فروش پرداخت کنیم. پس از همه کسانی که به استمرار انتشار مجله مستقل فصل کتاب علاقه دارند صمیمانه خواهش می‌کنیم مجله را با افزایش تعداد مشترکان یاری دهند.

راه دیگری هم وجود دارد و آن این است که دوستان فرهنگ ایران زمین، نویسندگان، شاعران، هنرمندان و فرهنگدوستان ایرانی مقیم شهرها و کشورهای مختلف به یاری ما بیایند و فروش مجله را بدون دریافت حق الزحمه به عنوان یک کار فرهنگی بر عهده بگیرند.

فرم‌های اشتراک مجله را برای همه نمایندگان که تا کنون با ما همکاری کرده‌اند می‌فرستیم تا در اختیار علاقمندان قرار گیرد. همین جا از همکاری‌های صمیمانه بسیاری از نمایندگان فروش مجله سپاسگزاری می‌کنیم و برای اینکه بالکل این ارتباط فرهنگی قطع نشود از این به بعد از هر شماره مجله دو نسخه به نشانی نمایندگان فرستاده می‌شود تا علاقمندان از انتشار مجله باخبر شوند. چشم انتظار یاری و یآوری شما هستیم.

دیگر اینکه از این شماره صفحات آگهی را افزایش می‌دهیم. یکی از راه‌های درآمد مجله می‌تواند افزایش آگهی‌های فرهنگی و آگهی‌های مربوط به کتاب باشد. اما همین جا این نکته مهم و ضروری را توضیح می‌دهیم که انتشار این آگهی‌ها بدان معنی نیست که ما مندرجات آنها را قبول یا تأیید کنیم.

آخرین نکته اینکه بهای تکفروشی این شماره، به جهت افزایش صفحات، از ۴ پوند استثنائاً به ۵ پوند افزایش یافته است. با اینهمه، گرچه دو شماره مجله (شماره‌های ۱۰ و ۱۱) یکجا منتشر می‌شود اما، قیمت مجله برای مشترکان همچنان معادل قیمت یک شماره (۴ پوند) محسوب می‌شود.

داریوش آشوری

جان پریشان ایران

این یادداشتها را دو سالی پیش از این به عنوان درآمدی بر تحلیلی کلی از وضع تاریخی خودمان نوشته بودم و بنا بود در هفته‌نامه‌ای در آمریکا منتشر شود. اما آن هفته‌نامه ناکام ماند و تنها دو تکه از این یادداشتها در آن به چاپ رسید. من نیز این کار را در این قالب رها کردم، زیرا آن را به صورتی دیگر و فراگیرتر از سر گرفته‌ام که به صورت کتابی منتشر خواهد شد. اما از آنجا که نکته‌هایی در آنست که به کار بحث مطرح شده در سرمقاله «فصل کتاب» در شماره پیشین (به قلم دکتر آجودانی) می‌آید، مجموعه این یادداشتها را با درآمدی بر آن به «فصل کتاب» پیشکش می‌کنم.

**براین جان پریشان رحمت آرید
که روزی کاردان کاملی بود**

جهان ایرانی چیست؟ چگونه جهانی است؟ این جهانی که سرچشمه دردها و لذتها و آرزوها و امیدها و بیم‌های ماست. این جهانی که خود ماست. آیا به این پرسش، که بنیادی‌ترین پرسشها برای ماست، تا کنون پاسخی گفته‌ایم؟ آیا این پرسش، جدا از امیدها و بیم‌ها و هوسها و خودخواهی‌های ما، به روشنی رو یاروی ما قرار گرفته است؟ بی‌گمان این دشوارترین پرسشها برای ماست، زیرا با تمامی

نهانگاه و تاریکخانه وجود ما سر و کار دارد؛ با آنجا که ریشه‌هایش در دوردستان تاریک تاریخ، و نیز در پنهان‌ترین پستوها و تاریکناهای روان ما، گم است. در این کلاف پیچیده، که ماییم، هر کس به گمانی سررشته‌ای را می‌شناسد. اما آیا برآستی می‌شناسد؟ اما این پرسش چرا امروز سرسختانه خود را رو یاروی ما می‌نهد؟

آنچه این پرسش را سرسختانه پیش روی ما می‌نهد جهانی است که «جهانِ امروز»، یا «جهانِ مدرن»، نامیده می‌شود؛ این جهان، با پرسشگری بی‌امانش، با جویندگی بی‌پایانش، با ابزارها و تکنیک‌هایش، که هر چیزی را از هم می‌شکافت تا درون و بیرونش را نیک بنگرد، تابداند که چیست و کجایی ست و چرا هست و به چه کار می‌آید؛ این جهانی که هیچ چیزی را رها نمی‌کند و حتی پیرترین و خسته‌ترین و شکسته‌ترین‌ها را نیز وانمی‌نهد تا در گوشه‌تنهایی و گمنامی خود بمیرند و بپوسند؛ و خواب پیرترین و خسته‌ترین و شکسته‌ترین‌ها را نیز برمی‌آشوبد و آنها را از هر گوشه و کنار از دل خاک بیرون می‌کشد و تکه‌تکه به هم می‌چسباند و در زیر نورافشانه‌های موزه‌های خود به نمایش می‌گذارد تا، با همه شکسته-بستگی‌شان، نشان دهد که چیستند و کجائی‌اند و به چه کار می‌آمده‌اند. زیرا این جهانی است که خواستار دانستن است. و اما **خواست دانی او همان خواست توانایی اوست. می‌خواهد بداند تا بتواند.** این جهانی است که بیرون از خواست دانی و خواست توانایی خود چیزی نمی‌شناسد. هیچ «عالم غیب»، هیچ عالم دست نیافتنی و ناشناختنی که از قلمرو خواست او بیرون باشد، برای او وجود نمی‌تواند داشت. در برابر چنین جهانی، که در آن جسارت عقل انسانی هیچ حد و مرزی نمی‌شناسد و هر چیزی از ماده‌المواد تا خدا می‌باید وجود خود را در پیشگاه او اثبات کند، در چنین جهانی هیچ چیزی را یارای ایستادگی در برابر این جسارت بی‌پایان یا گریز از برابر آن نیست. بلکه هر چیزی می‌باید در پیشگاه این خواست دانی و خواست توانایی سر فرود آورد و به «أبژه» مطالعه آن و سرانجام به ماده خامی بدل شود که، در زیر فشار این خواست، از نو صورت و معنا می‌پذیرد. از جمله تمامی جهانهای کهن و فرو بسته انسانی، تمامی آن جهان‌های خودبسته و مغروری که گمان می‌کردند حقیقت جاودانه را می‌دانند و، با زیستن در ساحت این «حقیقت»، خود را از دیگران برتر می‌پنداشتند؛ تمامی آنها، با تمامی فرهنگ و تاریخ و زبان و ادبیات و اساطیر و فولکلور و جغرافیا و طبیعت پیرامونشان، می‌باید در زیر ذره بین این کنجکاوی بی‌پایان عقل مدرن از نو پدیدار شوند و ارزش و معنا و جایگاه و کارکرد خود را روشن کنند. آنها ناگزیر از

آیند که خود را از نوب‌شناسند. آنها می‌باید، در پرتو زبان‌شناسی و جامعه‌شناسی و مردم‌شناسی و علم تاریخ و نقد ادبی مدرن، هر آنچه را که از این مقوله است و نیاکانشان سده‌ها و هزاره‌ها را با آنها به سر آورده‌اند و در عالیشان آفریده‌اند، از نو بشناسند و ارزیابی کنند؛ همچنانکه باید، در پرتو علم جغرافیا و زیست‌شناسی و زیست‌بوم‌شناسی و گیاه‌شناسی و جانورشناسی مدرن، همه طبیعت پیرامون خویش را بشناسند. اما چه وظیفه دشواری است این شناخت و بازشناسی؛ چه کار ناممکنی! و ما، شاگردان تنبل کلاس علم مدرن، چه نمره‌های بد که در کارنامه‌ها مان نداریم و چه درجاها که نزده‌ایم!

یک قرن و نیم پیش ازین ما را، که در لاک خود خفته بودیم، با دمیدن در شیپور بیدارباش از خواب پراندند. گویی صور اسرافیل بود که ما را به صحرای محشر می‌خواند (اینجا در معنای نمادین مهم‌ترین روزنامه صدر مشروطیت، یعنی «صور اسرافیل»، دقت باید کرد). ولوله و غوغایی در جهان در گرفته بود که ما را نیز از جای پراند. اما این رستاخیز تازه همینجا بر روی زمین پیش آمده بود - در پیشگاه خدای تازه‌ای که ما با آن آشنایی نداشتیم: **تاریخ!** در پیشگاه خدای تاریخ بود که اکنون همه قومها و ملتها، «کردارنامه» بر کف، می‌بایست بایستند و پاسخگوی گذشته خود باشند. در پیشگاه او بود که مردمان روی زمین براساس کرده‌ها و یافته‌هاشان به دوزخیان و بهشتیان بخش بندی می‌شدند. اکنون که، در این رستاخیز، تاریخ به جای خدا نشسته بود، وجدان دینی و آخرت اندیش ما نیز می‌بایست به وجدان دیگری بدل شود: آگاهی تاریخی! و رسولان و پیام‌آوران تازه‌ای می‌بایست از جانب او پیام آورند و نور آگاهی: روشنفکران! چه دشوار است خدای آشنای دیرینه‌ای را رها کردن و به خدای ناآشنای تازه‌ای ایمان آوردن که از سرزمینهای ناشناس می‌آید! چه تاریخ دردناکی است تاریخ ایمان آوردن به خدای تاریخ!

□□□

بتازگی کتابی در فرانسه دوباره چاپ شده است که ترجمه فارسی نامش «جان ایران»^۱ است. این کتاب نخستین بار در ۱۹۵۱ در پاریس به چاپ رسیده و سه ایرانشناس فرانسوی نامور - رنه گروسه، لویی ماسینیون، و هانری ماسه - در نشر آن همت گمارده‌اند و نامدارانی چون دوشن - گیمن، گودار، و ریپکا، و از ایران پرویز

خانلری و رشید یاسمی، در آن مقاله دارند. کتاب بر روی هم ستایشنامه‌ای است از ایران و فرهنگ آن و نقش فرهنگی آن در جهان. به ویژه دو مقاله رنه گروسه و ماسینیون در این باب است. این کتاب به همین مناسبت این بار به همت داریوش شایگان، نویسنده ایرانی، و با دیباچه‌ای از او بر این چاپ تازه، همراه با مقاله چاپ نشده‌ای از هانری کربن، پس از حدود چهل سال دوباره در پشت و یترین کتابفروشی‌ها نمایان شده است.

شایگان در دیباچه‌ای که بر کتاب نوشته است شرح می‌دهد که چگونه در نوجوانی، هنگامی که در انگلستان به دبیرستان می‌رفته، به این کتاب برخورد و بوژه «مقدمه عالی» رنه گروسه بر این کتاب ذهن او را در مورد ایران و جایگاه آن در تمدن بشری روشن کرده است. گروسه می‌گوید که ایران، به عنوان یکی از کهنترین تمدنهای جهان، توانسته است همهٔ تاخت و تازها را از سر بگذراند و همهٔ عناصر بیگانه را در خود بگوارد و با اینهمه همچنان ایرانی بماند. در عین حال ایران گرگاه برخورد شرق و غرب و آمیزشگاه این دو است و به همین دلیل جایی مرکزی دارد: «ایران جوش خوردگی هماهنگ شرق و غرب و یگانگی تجزیه‌ناپذیر آندو است.»

انگیزی که این مقاله بوژه به ذهن این جوان ایرانی، یعنی شایگان، می‌دهد، او را به آنجا می‌کشاند که سپس در مقام شاگرد هانری کربن به دنبال کردن سیراندیشه و هنر ایرانی پردازد و پس از آن همهٔ عمر خاطر به اندیشه در کار ایران بسپارد و چند کتاب در این باب به فارسی و فرانسه بنویسد.

باری، دیدن این کتاب و خواندن دو سه مقاله در آن انگیزه‌ای شد برای من نیز که حرفهای پراکنده‌ای را که در ذهن داشتم جمع و جور کنم و بر کاغذ بیاورم:

این کتاب هنوز می‌تواند به احساسهای ناسیونالیستی ما خوراک دهد و شور و غروری برانگیزد. اما از یاد نبریم که کتابی است از چهل سال پیش، از روزگاری که ما سالمندان امروز هنوز کودک یا نوجوان بودیم، از روزگاری که هنوز شرقشناسان بزرگ زنده بودند، زیرا هنوز «شرق» نیم نفسی می‌زد و در کوچه-پس کوچه‌های تنگش و در پس دیوارهای بلندخانه‌ها و در آهنگ لخت زندگیش و در درویشی‌اش از بسیاری از نمودهای زندگی مدرن، و در هزاردالان ذهنهای مردمان شرمگین و تودارش جلوه‌هایی از یک جهان محوشونده را می‌شد یافت، روزگاری که «شرق» در آستانهٔ آن بود که یکسره به «جهان سوم» بدل شود، جهان آشوب زده و پرتلاطم و پردرد و رنجی که از گذشتهٔ خود در تاب است و راهی به آینده نمی‌شناسد و از اکنون خود در

عذاب. در سالهای پایانی عمر «شرق» - که ما نیز پاره‌ای از آن بودیم - هنوز باد پترودلار به پرچم ما نخورده بود و هنوز هیولاهای اعماق ما در درون ما در خواب زمستانی قرون وسطایی بودند. در آن سالها اگر چه چندین دهه از «بیداری شرق» می‌گذشت - و «بیداری شرق» یعنی آغاز پایان «شرق» و برآمدن «جهان سوم» - و تلاطم‌های انقلاب مشروطیت و دنباله‌های جنگ جهانی یکم و دوم بسیاری چیزها را زیر و رو نکرده بود، اما ما که هر روز از کوچه‌های پر خاک یا پر گل و از کنار دیوارهای کاه گلی به مدرسه می‌رفتیم و سقف بامهای کاه گلیمان در باران چکه می‌کرد، تنگدست بودیم و ساده، و هنوز با «نجابت» و سربه‌زیری شرقی هر جوری را از زمین یا آسمان، یا شاه یا خدا، بر می‌تافتیم و چندان لب به شکایت از تقدیر خود باز نمی‌کردیم و به رضای خدا رضا می‌دادیم - زیرا ما شرقیان اهل ایمان بودیم و جفاهای این جهان را به امید لب حوض کوثر و لطف حور و غلمان در آن جهان تاب می‌آوردیم و «ایماژ بهشت» را در خود و هنر خود می‌پروردیم! در چنین فرصتی بود که شرقی هنوز بود و، در نتیجه، شرقشناسان نیز بودند و می‌توانستند ما را در متن تاریخ یکپارچه‌ای ببینند که از هزاره‌های پیش از تاریخ تا آن روزگاران را در بر می‌گرفت و هنجار و رفتار و آثار ما حکایت از پیوستگی در متن این تاریخ می‌کرد، تاریخی که ما خود کمتر چیزی از آن می‌دانستیم و این شرقشناسی و باستان‌شناسی اروپایی بود که آن را برای ما بازیافته و نوشته بود.

و اما، همچنانکه اشاره کردیم، «شرق» - شرقی که شرقشناسی می‌شناسد - آنجا رو به پایان می‌نهد که تاریخ «بیداری» ما آغاز می‌شود. و این بیداری یعنی آگاهی تازه‌ای که از ایده‌ها و ارزشهای مدرن مایه می‌گیرد و، در نتیجه، به نام ارزشهای «روشنگری»، تمامی گذشته - و از جمله آن گذشته «شرقی» - را همچون تاریخ جهل و بی‌خبری انسان و گرفتاری او در چنگال خرافات می‌بیند و می‌خواهد برای دگرگون کردن وضع و سرنوشت او قیام کند. پایان شرق زمانی است که شرقی برزندگانی و جهان خود می‌شورد و چیزی دیگر و زندگانی دیگر می‌خواهد. و بدینسان است که خیزابهای شورش و انقلاب و جنگ بر می‌خیزد و جهان نیمه‌جان و از نفس افتادهٔ شرقی در قرن نوزدهم به جهان پر آشوب انقلاب زده و شوریده پس از جنگ دوم جهانی بدل می‌شود. پایان «شرق» آغاز «جهان سوم» است؛ یعنی پایان جهان خودبسند و در خود فرو بستهٔ فرهنگها و تمدنهایی که در زیر ضرب نیروی شکننده و

جهانگیر مدرنیت^۱ از هم می گسلد و دروازه‌ها و باروهایش فرو می ریزد و به روی چشم اندازی نو و جهانی تازه از معنای زندگی و فرهنگ و انسانیت گشوده می شود. امواج و آوارهای این فروریختگی و گشودگی است که جهانی اینچنین پرآشوب و پردلهره را برای ما فرا آورده است. این فروریختگی‌ها و گشودگی‌ها نه تنها در جهان بیرونی - در ساخت اقتصاد و دولت و شهرنشینی و معماری و جزآن‌ها - که، مهمتر از آن، در جهان درونی ما روی داده است. تمامی دیوارها و باروهای جهان فرو بسته و خودبسنده شرقی در درون ما فرو ریخت و ما را در دلهره گشودگی در برابر جهانی قرار داد که از چند و چون آن چیزی نمی دانستیم: اینجاست که انسان اهل رضای تن به سرنوشت سپرده شرقی به انسان ناخرسند جهان سومی بدل می شود، و حکیم آرام و افتاده شرقی یا رند دست از دو جهان شسته به روشنفکر ناخرسند انقلابی جهان سومی. انسان جهان سومی انسانی است ناخرسند که جهان او با سنجه‌های جهانی دیگر - «جهان پیشرفته» - سنجیده می شود و نمودارهای مصرف و سواد و سطح زندگی ناکامیهای او را در زندگی به زبان آمار بیان می کنند. تا زمانی که او به جهان شرقی خود متعلق بود چنین سنجه‌هایی برای سنجش در کار نبود؛ بلکه جهان «شرقی» او به سادگی، و به عنوان شکلی طبیعی از زندگی و تنها شکل ممکن آن، دانسته می شد؛ و نه او می خواست که از وضع خود رهایی یابد و نه دیگران؛ زیرا «اعلامیه حقوق بشر و شهروند» هنوز یک اعلامیه ارو پایی برای انسان مدرن ارو پایی بود و انساندوستی ارو پایی هنوز چنان دامن نگسترده بود که «وحشیان» و «بربران» را هم با انسان «متمدن» در یک کفه نهد و «اعلامیه حقوق بشر» را به «اعلامیه جهانی حقوق بشر» تبدیل کند. باری، در این رویارویی «شرق» و «غرب» در قرن نوزدهم بود که شرقشناسی عالیت‌ترین دوران رشد خود را گذراند.

و اما، در این چهل سالی که میان ما و کتاب «جان ایران» فاصله افتاده است، نه تنها ما کودکان و نوجوانان آن زمان به روزگار پیری رسیده ایم بلکه، در تجربه روزگار خود و در جریان خود آگاهی به سرنوشت جهان سومی خود، چنان ماجراهای شگفت و هولناکی در بیرون و درون ما گذشته که کمتر نسلی از نسلهای جهان نظیر آنها را تجربه کرده است. نسل ما روشنفکران ایرانی، حتی در میان جهان سومی‌ها هم، چندان چیزها دیده و چشیده است که دیگران کمتر دیده اند و چشیده اند. ازینرو، اگر امروز بنا بود کتابی در باب ما نوشته شود، پیشنهاد می کردم نام آن را بگذارند:

«جان پریشان ایران».

این «جان پریشان ایران» همان چیزی است که شایگان در کتاب دیگر خود به زبان فرانسه^۱، و با دید خود، به آن پرداخته است. یعنی برای او هم، که شیفته ایران از چشم رنه گروسه و ماسینیون و هانری کرین بود، با تجربه انقلاب و پس از آن، آن تصویر دل آرا شکسته شده و حقیقت «جهان سومی» ما کشف شده است. اما او، که همچنان دلبسته آن تصویر است و حسرت شکستن آن را در دل دارد، باز همتی در کار این کتاب کرده است تا دست کم به دیگران بگوید که ایران همه آن چیزی نیست که امروز می بینید، بلکه دیروزی هم داشته و دیروز درخشانی هم.

اما این «دیروز» چه بوده است و با ما در چه فاصله‌ای است و ربط ما با آن چیست؟ اینهاست پرسشهایی که در جهانی از تیرگی و ابهام برای ما پاسخهای گوناگون با خود می آورند - پاسخهایی که بجای روشنگری چه بسا بر ابهام و تاریکی ذهن ما می افزایند. ولی باز هم باید پرسیم تا شاید رخنه‌ای از میان این تاریکیها باز شود و راهی به روشنی ببریم. و اما کانون این روشنی کجاست؟ آیا این چراغ، یا خورشید، در دل تاریخ خود ما نهفته است؟ در ایران پیش از اسلام؟ در آیین زرتشت و مانی؟ در پرستش مهر و ناهید؟ یا در عرفان و تصوف اسلامی؟ یا در دیوان حافظ و سعدی؟ یا در فلسفه ملاصدرا و بوعلی سینا؟ و یا آنکه نه، در جای دیگری است. آنجا که اندیشه دکارتی، برای برطرف کردن ابرهای ابهام و تاریکی و خرافه، بنیاد افکنی تازه‌ای می کند؟ آنجا که فلسفه و علوم انسانی، در پرتو چراغ عقل بشری و روش سنجیده علمی و دستگاه مفهومی خویش، پرتوی بر تاریکناهی تمامی گذشته انسان می افکند؟

بی گمان طبع بشری و خودخواهی انسانی ما در پی یافتن «خود» و چسبیدن به آن و یافتن «اصالت» آن است. و بسیاری از ما در زیرزمین تاریک و نمناک تاریخمان، به یاری شمعی که مفاهیم مدرن تاریخ و فرهنگ و جامعه به دست ما داده، در میان خرت و پرتیهای درهم و برهم آن به دنبال این «خود» و اسبابهای اصالت آن گشته ایم و چه بسا هر تخته پاره‌ای را همین «خود» یا یکی از اسباب اصالتهای آن انگاشته ایم؛ و بسا چیزها را نیز، بر حسب گرایش خود، نادیده گرفته ایم، یا غیر بومی و تحمیلی دانسته ایم. ولی سرانجام با این گره ناگشودنی خود و امانده ایم؛ زیرا ابزارهای شناخت ما بسیار ابتدایی و ناکارآمد بوده است. آشنایی ناچیز و سطحی ما با مفاهیم مدرن علوم

انسانی زاینده بسیاری کژفهمیها بوده است و این کژفهمیها را در تمامی آثاری که در این یک قرن در باب مسئله خود نوشته ایم می توان دید.

فهم تاریخ در مقام تاریخ رویدادی است نو در جهان بشری و یکی از بنیانهای اساسی مدرنیت است. این تاریخ - چه تاریخ کیهان باشد که فیزیک طرح می کند، چه تاریخ انسان، چه تاریخ زبان، چه تاریخ زندگی بر روی زمین (زیست شناسی)، چه تاریخ فلسفه و علم و هر چیز دیگر - از آن پی جویی بی امانی برمی آید که انسان مدرن برای شناخت و فهم همه چیز و برای نشان دادن هر چیز در جایگاه زمان - مکانی خود کرده است. و بنابراین، کشف و فهم تاریخ ما (ایران) نیز کاری بوده است بر عهده شرقشناسی و باستانشناسی که ما بیش از شصت - هفتاد سال نیست که با آن آشنایی کمابیش جدی پیدا کرده ایم. پس، اگر قرار است که تاریخ خود را بفهمیم و از این راه به خود آگاهی برسیم، می باید به دستگاهی از اندیشه مجهز شویم که انسان مدرن پدید آورده است.

□□□

معنای ستایشی که کسانی چون کربن یا ماسینیون یا گروسه از ما و تاریخ ما می کنند چیست؟ آنان اینجا چه چیزی را می یابند و لذت می برند؟ بی گمان، ابزارهای شناخت آنان از تاریخ و فرهنگ ما چیزی نیست که از درون خود تاریخ و فرهنگ ما گرفته باشند. بی گمان تاریخ و فرهنگ ما با مفاهیم مدرن از «تاریخ» و «فرهنگ» بیگانه بوده است، همچنانکه ارو پای قرون وسطی بود. آنان ابزارهای شناخت خود را از ارو پای می آوردند و مایه شناخت را در میان ما می یافتند. شناخت آنان از تاریخ ایران یا اسلام گوشه ای از موزاییکی را پرمی کرد که جهان «شرقی» یا آسیایی در پیشگاه ذهن شناسنده ارو پای بود. در میان شرقشناسان یا ایران شناسان بودند کسانی که بشدت از شرقی ها بر روی هم یا از چینی ها و هندی ها و ایرانی ها بویژه، نفرت داشتند؛ ولی کسانی نیز بودند که، با نوعی ذوق زیبایی شناسیک، شیفته شرق و زیبایی های آن یا حوزه خاصی از آن می شدند. من آشنایی کاملی با جهان شرق شناسی و شاخه های آن در کشورهای گوناگون ارو پای ندارم که بتوانم حکم کلی کنم، اما به نظرم می رسد که این ذوق زیبایی شناسیک بویژه چیزی است فرانسوی و از سرشت هنرمندانه و زیبایی پرستانه آن ملت می تراود که شرق شناسانش نیز اینچنین از آن بهره مندند. فرانسویان، بدون شک، در پروراندن بینش تاریخ شناسانه مدرن سهمی بزرگ داشته اند. این نگرش به تمامیت یک تاریخ، به

ساخت آن و عناصر بنیادیش، و تماشای این تمامیت از بیرون و لذت بردن از تناسبها و ظرافتها و مایه های هنر و اندیشه نهفته در آن، چیزی است که آمیزه ای از دانش علمی و فلسفی مدرن و ذوق زیبایی شناسیک آن را می طلبد. آنچه یک ماسینیون یا کربن یا گروسه در تاریخ و فرهنگ، در تناسبهای درونی و یگانگی گوهر آن، در هنر آفرینیها و ذوق و ظرافت و ادب و آداب ما، در جنبه های زیبایی شناسی و ساختمان عرفان و تصوف و حکمت الهی ما می بیند، نگاهی است از بیرون. این نگاه نه تنها می تواند با ذوق زیبایی شناسی خود در هر گوشه و کاخ و سرا و باغ آباد با لذت به در و دیوار بنگرد و در تناسب و زیبایی خطها و رنگها و شکلها غوطه زند، که هر گوشه و سرای و یرانه یا نیمه و یرانه ای را هم می تواند با اسبابها و روشهای خود بازسازی کند و عناصر زیبایی شناسیک آن را باز نماید. اما این نگاه زیبایی پرستانه از بیرون کی می تواند از آن کسی باشد که در آن سرای نیمه و یران، در عذاب از دست مار و مور و عقرب آن، در هراس و یرانی های بیشتر، زندگی می کند؟ این نگاه زیبایی پرست، که با دقت و ظرافت و باریک بینی شگفت انگیز خود این گوشه نیمه و یران را بازسازی می کند و زیبایی های آن را در نقشه ای بر روی کاغذ پیش چشم ما می آورد، می تواند خاطره گم شده ای را در ما زنده کند، اما چاره دردهای هولناک ما را نمی تواند کرد. این بینش شکل شناسانه^۱ می تواند تاریخ مصر و چین و ایران و هر جای دیگر را در هر زمان و هنر و اندیشه و راه و رسم زندگی آنها را در پیش چشم ما به نمایش گذارد، اما این دم مسیحایی را ندارد که آنها را دوباره زنده کند. زیرا از دیدگاه تاریخی، این بینش با تمامی لوازم و اسباب آن جانشین آن تاریخهای از دست رفته شده است و آن تاریخها تنها از راه اوست که جایگاه تاریخی و معنای تاریخی خود را می یابند و از راه اوست که تاریخ به این معنا دانسته می شوند.

□□□

از نیمه های سده نوزدهم است که ما، از راه آشنایی با «فرنگ» و با آموختن چیزی از آنچه آنان از تاریخ و گذشته ما کشف کرده بودند، رفته رفته اما بسیار کند و دیر، با مفهومی تازه از تاریخ آشنا شدیم که چیزی جز آن بود که در *روضه الصفا* می خواندیم یا در *درة نادره*. و همین معنای تازه تاریخ و زندگی و انسان در جهان بود که نخستین ذهنهای جوینده و کاونده و دردمند، مانند آخوندزاده یا میرزا آقا کرمانی، را به راه بازنگری و بازسنجی تمامی میراث گذشته در پرتو مایه هایی از اندیشه مدرن،

انداخت. در پرتو این نگرش، این تاریخ، از جنبه ای یا دیدگاهی، تاریخ واپس ماندگی و نکبت زدگی بود و از جنبه ای یا دیدگاهی دیگر «تاریخ پرافتخار»، و هنوز هم کمابیش همینگونه است.

اما، از دوران رضاشاه و با آغاز بازسازی و نوسازی ایران بود که ما هر چه بیشتر به «تاریخ پرافتخار» نیازمند شدیم؛ تاریخی که پس از «گردگیری» و «گندزدایی» از آثاری که حمله عرب و مغول بجا گذاشته بود، با پیوند خوردن با نمودهای زندگی مدرن، با کارخانه و دانشگاه و آموزشگاه، با شهرسازی و معماری مدرن، با نهادهای اداری و اقتصادی و نظامی مدرن، می بایست تاریخ پرافتخار تازه ای را به تاریخ پرافتخار گذشته ای پیوند زند. و این گمان در دوران محمدرضا شاه هم ادامه داشت و همین پندار بود که می خواست «تاریخ پرافتخار گذشته» را با معجزه پترودلار به تاریخ «پنجمین قدرت جهان» در این زمان پیوند زند. این سودای عظمت بهر حال بخشی از تاریخ ما و چه بسا خصلتی پابرجا در روانشناسی اجتماعی ما ایرانیان است.

باری، با چنین سودایی بود که، با شتاب تمام، آنچه را که از اسباب این عظمت، بویژه از صنعت و تکنیک، می شد خرید خریدیم (و حتی کورش را که برای خود آسوده خوابیده بود، فرمودیم که همچنان آسوده بخوابد «زیرا که ما بیداریم» اما، چنانکه راویان اخبار عالم غیب خبر می دهند، کورش، پس از آن هیاهویی که بر سر گورش بر پا شده بود و خواب او را پریشان کرده بود، رفته بود که دوباره چرتی بزند که غرضی عظیم دوباره او را از خواب پراند؛ و آورده اند که همچنان در گور «نگران است که مُلکش با دگران است»!

باری، در این دوران که می خواستند گذشته ای پرافتخار را به آینده ای پرافتخار پیوند بزنند و ما را از اکنون پرنکبت جدا کنند، ما بیش از همیشه به شرقشناسی نیاز داشتیم که گذشته پرافتخارمان را به یادمان بیاورند؛ و در میان شرق شناسان نیز بودند کسانی که چنین کنند، بویژه در دورانی که فوران پول نفت اجازه می داد که شرق شناسان ریز و درشت حافظه بهتری داشته باشند و گذشته پرافتخار ما را بهتر به یاد آورند.

اما، آنچه که کربن و ماسینیون و گروسه، با شوق و شیفتگی نسبت به ایران، می گویند هم مربوط به همین «گذشته پرافتخار» است، مربوط به جوش و خروشها و آفرینندگیها و ذوق ورزیهای روح ایرانی در پهنه تاریخ دور و دراز آن است که دست کم برخی عناصر آن تا روزگار نوشتن آن مقاله ها هنوز بر جای بود و نمای دوام تمدن

و فرهنگ دیرینه ای را به آنان می داد که گویا می کوشید، با نوسازی خود و با جذب عناصر فرهنگ و تمدن مدرن، دوباره جانی تازه کند و «رنسانس» دیگری داشته باشد. یعنی آن «جوش خوردگی جدایی ناپذیر شرق و غرب»، به گفته رنه گروسه، باز یکبار دیگر روی دهد و ایران، همچنانکه در گذشته پهنه چنین رویدادی بوده است، در آینده نیز باشد. اما این شرق شناسان درخشان - که شاید برجسته ترین کسان در میان گروه خود بودند و دیگر مانندشان کمتریافت می شود- از آن روزگاری بودند که، چنانکه اشاره شد، «شرق» هنوز آخرین کورسوهای خود را داشت و جلوه هایی از آن هنوز زنده بود و ذوق زیبایی پرست را به خود می خواند و، اگر چه رنگ و لعابی از زندگی مدرن به صورت پوشیدن جامه ارو پایی و ایجاد خیابانهای پهن در شهرها و چند کارخانه و مدرسه و دانشگاه بر آن افزوده شده بود اما، شرق نیمه جان و سر به زیر و حقارت کشیده را در پس این نماها می شد جست و یافت. هنوز می شد «علامه»هایی را در گوشه و کنار سراغ کرد که دانش نیاکانشان را با همان روش دیرینه آموخته بودند و هنوز «بینش شرقی» به جهان را می شد در آنها زنده و رونده دید. هنوز در کار معماران و دیگر حرفه مندان جامعه سنتی می شد آن «ذوق شرقی» پر پیچ و تاب و ظریف، اما گنگ و بی زبان، را یافت که درباره اش به زبان هنرشناسی و فن شناسی ارو پایی می شد داد سخن داد. حتی در رفتار و کردار فکلیها و «فرنگ رفته» هاشان و درس خوانده های سر بُن و آکسفوردشان نیز می شد بسیاری چیزهای «شرقی» را دید، از جمله تنبلی و کم کاری شرقی را. تا آن روزگار شرق افتاده و زبون افتان-خیزان دست و پایی می زد و سران و دولتمردان زبده اش در راه «ارو پایی کردن» آن می کوشیدند و هنوز آن آمیزه شگفت انفجاری چندان شکل نگرفته بود.

اما، آغاز پایان شرق، در حقیقت، سرآغاز جهانگیری غرب بود؛ اگر چه پوسیدگی شرق از یکی-دو قرن پیش از آن آغاز شده بود. در اوایل قرن نوزدهم، در هنگامه شکست ایران از روسیه، همان زمان که جیمز موریه تصویر شرق پیر و پوسیده و پر دروغ و فساد را در سرگذشت حاجی بابای اصفهانی رسم کرد، کار ما پایان یافته بود. قرن نوزدهم برای ما تا بیخ پوسیدگی نهایی و پاشیدگی این فرهنگ و تمدن کهن از درون است که تنها دلیل سر پا ماندن ظاهری آن این بود که می بایست میانگیر دو حریف قدرتمند باشد، و گرنه هیچ دلیلی نداشت که این پیکر پوسیده زیر تسلط یکی از آن دو قدرت در نیاید. کجاست آن تاریخ نویس هوشمندی که به جای آه و ناله از

«مطامع و مظالم استعمار» تاریخ این دوران پوسیدگی نهایی و زوال یک فرهنگ آسیایی را با نگاه تیزبین یک روانشناس اجتماعی، و با باریک بینی هنرمندانه یک رمان‌نویس، ببینند و بنویسد؛ تاریخ نویسی که تاریخ را همچون واقعیت تاریخی ببینند و بشناسد و نه آنکه شرقی و ارتاریخ را هنوز پهنه عمل اخلاقی ببیند و به نام اخلاق یکی را بستاید و یکی را بنکوهد. اگر پهنه تاریخ جهان پهنه نطفه بستن و برآمدن و زیستن و رشد کردن و فرومردن قدرتهاست، پس «چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است»؟ ما چگونه می‌توانستیم اسیر «مطامع استعمار» نشویم؟ با کدام قدرت اخلاقی و مادی؟ در حالی که خود از درون پوسیده و پاشیده بودیم و هنوز نیز کمابیش همانیم که بودیم (کمی به خود و پیرامون خود باریکتر بنگریم!).

ایران بظاهر دچار استعمار نشد و نیز روسیه - به دلیل حضور بریتانیا در هند و نیاز آن به یک منطقه میانگیر با قدرت پیش خزنده روسیه - نتوانست ایران را تمام ببلعد (اگرچه تکه‌هایی از آن را بلعید). اما این لولو-سرخرمین بر سر پا ایستاده، از درون ذره-ذره تجزیه می‌شد؛ بند از بند تمامی نظام قدرتش گسسته می‌شد و جامعه‌اش در فساد هر چه بیشتر غوطه می‌زد. اما نظام اجتماعی کهنه و فرهنگ سخت جان‌ش از سوی دیگر در خود فرو می‌پیچید و در برابر هر تغییری ایستادگی می‌کرد. باروهای قرون وسطایی ذهن و روانش مقاومت می‌کردند، اما توپخانه ایده‌های مدرن هیچ بارویی را بر روی زمین سر پا نمی‌گذاشت، و باروهای ما را نیز شکافت. تمدن مدرن اگرچه از ارو پای غربی برخاسته است، اما بنا به سرشت خود، تمدنی است جهانگیر و هیچ مرزی نمی‌شناسد. ایده‌های آن ایده‌هایی است جهانگیر که از درون «عقل جهانگیر»^۱ برمی‌آید و بنابراین مرزی نمی‌شناسد و هر چیزی را که بخواهد در برابر نیروی شناسنده او ایستادگی کند به سخره می‌گیرد.

و از آمیزش «ایده‌های مدرن» و «روان شرقی» است که انسان ناخرسند از درون انسان شرقی سر برمی‌آورد و بر جهان و زندگی خود می‌شورد. از این آمیزه شگفت است که قرن بیستم از انقلابها و جنگها پر می‌شود.

باری، قرن نوزدهم تاریخ فرو پاشیدگی و فرومردن آرام-آرام جهان «شرقی» ماست و فرورفتن آن در دل شرق شناسی به عنوان شاخه‌ای از علم مدرن غربی؛ و در نیمه دوم این قرن است که نخستین آگاهی‌آوران و شورشیان بر ضد سرنوشت و جهان شرقی ما پدیدار می‌شوند و در دو دهه پایان آن قرن است که آرام-آرام چیزهایی شکل

می‌گیرد که زبان بیان نهایی خود را در جنبش مشروطه می‌یابد. جنبش مشروطه قیام انسان شرقی است بر ضد بنیاد سیاسی جهان خود و بر ضد شیوه قدرتمداری شرقی. این جنبش الهام یافته از ایده‌هایی است که از اروپا آمده است، که مهمترین آن «آزادی» است. قیام انسانی است که می‌خواهد با معنای تازه‌ای از «انسانیت» زندگی کند، که «شرقی» نیست، زیرا می‌خواهد مفهوم فرمانبری مطلق را از میان بردارد تا به «انسان آزاد» بدل شود.

□□□

رابطه ما با «گذشته پرافتخار» یا سرزنش بار خود در مهبی تیره پوشیده است. ما این گذشته را نه درست می‌شناسیم نه بدرستی می‌توانیم ارزیابی کنیم. شک نیست که در این شصت-هفتاد سالی که از آشنایی جدی ما با غرب و دانشهای مدرن آن گذشته است، شرق شناسی در میان ما شاگردان جدی و کوشنده‌ای نیز یافته است که راه آن را در ویرایش متنهای کهن و پژوهش تاریخی و ادبی با روش سنجشگرانه مدرن گرفته‌اند و دستاوردهای ارزشمندی نیز داشته‌اند. اما در این پژوهندگان و جویندگان کمتر بینش روشن تاریخی سراغ می‌توان کرد. اینان اغلب در برابر «گذشته پرافتخار» شیفته و خیره‌اند، خواه شکوه ستونهای تخت جمشید باشد یا عظمت شاهنشاهی ساسانی یا یال و کوپال فردوسی و سعدی و حافظ، و دو دستی به «گذشته پرافتخار» چسبیده‌اند و با آن فاصله نمی‌توانند گرفت. نفی پاره‌ای از گذشته یا تمامی آن به عنوان تاریخ جهل و جنون و واپس ماندگی نیز در میان ما روی دیگر سکه چسبیدن به «گذشته پرافتخار» است. و اینها همه از یک آشوب درونی و سرگیجه در ما برمی‌خیزد که از نشئت سطحی ایده‌های مدرن در میان ما، و بازنگریستن به خود و گذشته تاریخی خود از افق آن ایده‌ها، برمی‌آید و در پس آن عقده حقارت تاریخی ما نهفته است که در برابر این پدیده شگفت، یعنی تمدن مدرن، و قدرت آن خود را بسیار کوچک و درمانده حس می‌کند. این عقده گاه بی‌پرده خود را نشان می‌هد و گاه وارونه، در قالب احساس غروری نه چندان راستین از «گذشته پرافتخار» که گویا می‌تواند پاسخگو و تاوان گذار حقارت امروزین باشد!

در دوران رضاشاه با شکل‌گیری «دولت-ملت»^۱ مدرن در ایران و با نیاز به ناسیونالیسمی که نیروی انگیزنده سیاسی و فرهنگی در جهت نوسازی ایران باشد، گفتمان^۲ سیاسی و فرهنگی تازه‌ای شکل گرفت که هدفش بخشیدن «هویت ملی»

به ایرانیان بود. این گفتمان سیاسی و فرهنگی، که پایه ایدئولوژیکی برای دولت بود، می‌کوشید از سویی ما را به «گذشته پرافتخار» بپیوندد و، از سوی دیگر، از گذشته نکبت بار جدا کند. گذشته پرافتخار یکدست در آن سوی تاریخ، در دوران پیش از اسلام، قرار داشت و در دوران اسلامی نیز آنچه «ایرانی ناب» دانسته می‌شد، از علم و فرهنگ و هنر و ادبیات و نمایندگانشان، مایه سرفرازی بود و به گذشته پرافتخار تعلق داشت و هر چه ناخوشایند و بد شمرده می‌شد کمابیش از آثار وجود پتیاره عرب بود. و تمامی فقر و نکبت و واپس ماندگی و نموده‌های بد فرهنگی و اجتماعی یکسره برخاسته از چیرگی عرب و اسلام شمرده می‌شد. این کوشش برای جدا کردن گوهر «ایرانی» ناب از آنچه «انیرانی» است، یعنی زدودن آن گوهر از هر چه موجب ناپاکی و تیرگی آن شده است، در عین حال، کوششی بود برای آنکه نشان دهند این گوهر ایرانی ناب، با اصل «آریایی» اش و با خویشاوندی دورزبانی و نژادی اش با اقوام اروپایی، با آنان در بنیاد هم‌گوهر است و شایسته برخورداری از تمام دستاوردهای آنان در همه زمینه‌ها. (این جست و جوی گوهر ایرانی ناب، یا پاسداری از آن، هم اکنون نیز در ایالت کالیفرنیا امریکا در میان دود کباب کوبیده و هلپله و رقص و پایکوبی میهنی همچنان ادامه دارد و از نموده‌های آن «پارسی نویسی» های سره هم میهنان در آن ناحیه است).

رضاشاه این بخت را داشت که دوران پادشاهی او دوران چیرگی ناسیونالیسم تندرو در اروپا بود و گروهی از برجسته‌ترین روشنفکران و اهل علم و ادب آن روزگار در ایران دنباله‌رو این مکتب بودند و ناسیونالیسم ایرانی نمایندگان برجسته فکری داشت که در راه آن می‌کوشیدند و برخی از آنان در دولت نیز بودند؛ و رضاشاه نیز با کارها و اصلاحاتش تجسم این ایرانیت و پیش‌برنده آن دانسته می‌شد. اما پسرش محمدرضاشاه، در دورانی علم ناسیونالیسم را برداشت که جهان زیر سیطره ایدئولوژیهای چپ و بخش عمده‌ای از آن زیر سیطره مارکسیسم-لنینیسم بود و، در عین حال، داغ ننگ دشمنی با مصدق و نهضت ملی بر او خورده و بی‌آبرویی کودتای ۲۸ مرداد نیز در پشت سرش بود. اما، به هر حال، او نیز کمابیش زیر نفوذ چنان اندیشه‌ای از ناسیونالیسم و مظهریت خود (در مقام شاهنشاه) برای آن بود. ولی گذشته از اینکه او خود زبان بیان آن را نداشت، روشنفکران پیرامونش نیز بیشتر از آبشخور مارکسیسم-لنینیسم خورده بودند و در آن مکتب نخست پرورش فکری دیده بودند. در این دوران، به هر حال، شرق‌شناسانی که درباره گذشته پرافتخار ما داد

سخن می‌دادند، قدر می‌دیدند و بر صدر می‌نشستند. اما نسبت امروزین ما با گذشته پرافتخار همچنان در ابهام بود. و این گذشته نیز چیزی نبود جز اسباب زینتی از دانشی که بخش عمده‌اش نزد شرق‌شناسان بود و پاره‌ای از آن نزد استادان دانشکده ادبیات. اما ما آن گذشته را، آنچنانکه در اندرون ما و در ژرفنای وجود ما نهفته بود، یعنی آن «ناخودآگاهی تاریخی» خود را که خودآگاهی دروغین مدعی شناخت آن بود، نمی‌شناختیم.



با تکوین مدرنیت در اروپا، یعنی رشد اندیشه عقلی ناب و دست یازیدن آن به علم به عنوان تنها راه ممکن شناخت، و با تکوین بینش تاریخی مدرن، غرب به صاف کردن حساب با گذشته خود پرداخت و در دوران روشنگری در سده هجدهم، قرون وسطا و روح دینی آن را زیر تازیانه سنجشگری^۱ گرفت و، با درهم شکستن بازمانده‌های آن در عالم اندیشه و در نهادهای اجتماعی و سیاسی، راه را برای ظهور جامعه مدرن هموار کرد. جامعه مدرن با تمامی نهادهای اقتصادی و اجتماعی و سیاسی اش زاده روحی است که در سده‌های هفدهم و هجدهم در اروپا شکل گرفت و در سده نوزدهم برای جهانگیری به پیش تاخت. این تصفیه حساب با گذشته و قرون وسطا را روزگارتاریکی و جهل شمردن، و مشعلی تازه فرا راه انسان گرفتن برای آنکه به سرمنزل کمال برسد، کار سترگی بود که در قرن هجدهم به انجام رسید و بخشی ضروری بود از پروژه روشنگری، هرچند که امروز آن را گرافه و ناروا می‌دانند. ولی، به هر حال، بخش عمده دستاوردهای مدرن حاصل این تصفیه حساب با قرون وسطا و روح دینی آن است. و از این راه آن انرژی درهم فشرده عظیمی پدید آمد که تمامی دستاوردهای علم و تکنولوژی مدرن را عرضه کرد.

اما ایده‌های مدرن هنگامی که لنگ-لنگان و با کندی بسیار به عالم از هم وارفته خسته پوسیده ما پا گذاشتند، چه روی داد؟ این ایده‌ها اینجا و آنجا سطحی و گریزا اثری کردند و حتی چند ذهن (مانند آخوندزاده و میرزا آقاخان) را به سنجشگری ریشه‌ای از تاریخ و جامعه و ادبیات و حکومت در جهان ما کشاندند، اما این نخستین روشنگریها با زبان خام و گامهای نااستوار بدل به یک پروژه فراگیر نشد، زیرا زور «گذشته پرافتخار» بیش از آن بود که کوشش مثنی مردمی که بادی از فرنگ به ایشان خورده بود از پس آن برآید و بنیادی تازه در اندازد. آنچه شد در سطح بود، از تقلید

نهادهای سیاسی و اداری مدرن گرفته تا صنعت و علم. اما قرون وسطای ما در اندرون ما می زیست و می بایست بار دیگر به نام «گذشته پرافتخار» زنده شود و یا به نام «شرق» و «معنویت شرقی» بر کرسی افتخار بنشیند و «شرق شناسی» بومی نیز در آثار سهروردی و ملاصدرا آن اکسیر اعظمی را کشف کند که داروی بیماری جانکاه «هیچ انگاری»^۱ غربی است! و در واقع در میان روشنفکران (و یا به نام قدیمی شان، منورالفکران) ما کدام کس چنان یال و کوپالی داشت و چنان مایه ای از بینش عقلی علمی و فلسفی و چنان زبانی در خور آن که از پس این غولهای روزگاران رفته برآید و پشت این پهلوانان تاریخی را، که ذهن ما اسیر افسونشان بود، به خاک برساند؟ و هنوز معنای اینهمه گشتن و واگشتن ما به دور دیوان حافظ و زیر و بالا کردن هر کلمه و مصراع آن چیست؟ مگر نه آن است که ما هنوز در دایره افسونگری افسونگرترین افسونگر قرون وسطایمان می چرخیم و جادوزده پا از دایره بیرون نمی توانیم گذاشت؟ و اگر مرد دلیری مانند کسروی یکتنه به ستیز با این غولها و جادوگران برخاست، حاصل کارش از نظر پایه و مایه - که چیزکی از سرمایه عقلانیت مدرن را در خود داشت - چندان نبود که آزمون روزگار را حتی در طول چند دهه تاب آورد، تا چه رسد به آنکه از پس آنهمه غولان و جادوگران برآید و طلسم هزاران ساله جادو زدگی ما را بگشاید. آنچه شرق شناسانی همچون رنه گروسه یا هانری کربن را در این گمان انداخت که ایران، با جذب عناصر تکنیکی و نهادهای اجتماعی و اقتصادی و سیاسی غرب، می تواند باز گرهگاه «شرق» و «غرب» باشد از این خطا برمی خاست که از سویی چنین ترکیبی ممکن است و، دیگر آنکه، آن «معنویت شرقی» (که می توانست داروی درد هیچ انگاری غرب نیز باشد!) می تواند همچنان دست نخورده، و باصالت ازلی اش، این عناصر را در خود جذب کند و خود پاک و ناب بر جا بماند؛ حال آنکه در همان روزگار، و بسی پیش از آن، در کیمیا گرخانه تاریخ، از ترکیب شیمیایی ایده های مدرن و «معنویت» شرقی، ترکانه (ماده انفجاری) تازه ای ساخته می شد که عمرایشان وفا نکرد تا خاصیت انفجاری آن را ببینند.

www.adabestanekave.com

محمود کیانوش

ملاحظه و مکاشفه در شعر معاصر

تعریف

ملاحظه، در معنی عام، دیدن چیزی یا نگاه کردن به چیزی است، و در معنی محدودتر، نگاه کردن به چیزی با تمرکز فکری به قصد شناختن آن چیز، چنانکه بتوان به ماهیت آن چیزی برد و درباره آن خود را آگاه دانست و به دیگران آگاهی داد؛ که این معنی در فارسی امروز از معنی کلمه های «بررسی»، «مطالعه» و «مشاهده» دور نیست. در عمل ملاحظه آنچه که می بینیم، و آنچه که برداشت می کنیم، و آنچه که می گوئیم، به ظاهر و باطن «موضوع» برمی گردد. مثلاً وقتی که فردوسی در داستان «سهراب» از چشم «رستم» نخستین بار «تهمینه» را در شب می بیند، می گوید:

«یکی بنده شمعی معنبر به دست خرامان بیامد به بالین مست
پس پرده اندر یکی ماهروی چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند به بالا به کردار سرو بلند
در اینجا «ملاحظه» رستم از تهمینه فقط در حد دیدن است؛ اما تهمینه فقط دختری ماهروی، چو خورشید تابان، پر از رنگ و بوی، با دو ابروی کمان وار و دو گیسوی کمندوار و بالایی به کردار سرو بلند نیست. وقتی که رستم در ملاحظه خود

دقیق ترمی شود، زیبایی ته‌مینه او را خیره می‌کند:

«از او رستم شیردل خیره‌ماند بر او بر، جهان آفرین را بخواند!»

اما رستم درباره ته‌مینه بیش از این می‌خواهد بداند، یعنی می‌خواهد از ماهیت «موضوع» آگاه شود؛ و در اینجا ته‌مینه خود به کمک رستم می‌آید:

«یکی دخت شاه سمنگان منم ز پشت هر بر و پلنگان منم
به گیتی ز خوبان مرا جفت نیست چو من زیر چرخ کبود اندکیست
کس از پرده بیرون ندیدی مرا نه هرگز کس آوا شنیدی مرا...»

و بعد ته‌مینه به او اعتراف می‌کند که داستان او را به کردار افسانه از هر کس شنیده است، عاشق او شده است، و می‌خواهد از او صاحب پسری شود. و رستم هم، که ته‌مینه را پری‌چهره‌ای دیده است با بهره‌ای از هردانشی، و مهمتر از این آنکه ته‌مینه به او قول داده است که «رخش» گمشده‌اش را بیابد، با او ازدواج می‌کند و پس از آمیزش با او، صبح روز بعد، از سمنگان به سرزمین خود بازمی‌گردد. آنچه فردوسی در ملاحظه رستم از ته‌مینه برای خواننده می‌آورد، از شناختی که رستم در آن شب از ته‌مینه در مقام یک زن، یک عاشق، یک سرو دل سپرده و یک هماغوش پیدا می‌کند، حرفی و تعبیری با خود ندارد و این ملاحظه‌ای است محدود، و ملاحظه تا پیش از آنکه به «مکاشفه» برسد، حیطه‌ای وسیع دارد.

ملاحظه حسی - ملاحظه ذهنی

وقتی که عنصری بلخی، در دو بیت آغاز قصیده‌ای در مدح «امیرنصر بن ناصرالدین سبکتکین»، در وصف معشوق خود سخن می‌گوید، ملاحظه‌اش «حسی» است؛ به این معنی که از معشوق خود چیزهایی می‌گوید که با چشم می‌توان ملاحظه کرد. ملاحظه او از معشوق حتی در حد ملاحظه رستم از ته‌مینه به حاشیه ملاحظه «ذهنی» وارد نمی‌شود تا از حسن «ظاهر» گذشته، چیزی هم از حسن «باطن» ببیند و بگوید:

«گه آن آراسته زلفش زره گردد، گهی چنبر
گه آن پیراسته جعدش ببارد مشک و گه عنبر
رخی چون نوشکفته گل، همه گلبن به رنگ مل
همه شمشاد پر سنبل، همه بیجاده پر شکر...»

و بعد هم که در ادامه وصف زیبایی معشوق به صفت‌هایی از رفتار و کردار او اشاره می‌کند، این صفت‌ها کلی و انتزاعی است و عمقی و دقتی به ملاحظه نمی‌دهد:

«سمن بویی، شبه مویی، بلاجویی، جفا‌گویی
پریزادی، پری رویی، پری چهری پری پیگر
دل آرامی، دل آرایی، غم انجامی، غم افزایی
نکونامی، نکورایی، به حسن اندر جهان سرور...»

در ملاحظه حسی از «موضوع» چیزهایی گفته می‌شود که فقط حس‌های پنجگانه انسان می‌گیرد و هنگامی این ملاحظه ذهنی می‌شود که انسان با بهره‌گیری از تجربه‌های فردی و گذاشتن اجزاء یا نشانه‌های حسی «موضوع» در برابر این تجربه‌ها، تصویر دومی در ذهن خود ببیند و آن را وصف کند، یا در ملاحظه حسی «موضوع» به مجموعه‌ای هم که «موضوع» در آن واقع شده است توجه داشته باشد و پیوستگی‌های آن را با محیط ببیند و دید خود را در حد ادراکی عاطفی گسترش دهد؛ البته باز هم بدون آنکه از مرز ملاحظه فراتر برود و به مکاشفه برسد. مثلاً ابوالفضل کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی، در قصیده‌ای در مدح «صدر رکن‌الدین»، در توصیف «برف» می‌گوید:

«هرگز کسی نداد بدینسان نشان برف
گویی که لقمه‌ای ست زمین در دهان برف...
گشتند نا امید همه جانور ز جان
با جان کوهسار چو پیوست جان برف...
سیلاب ظلم او در و دیوار می‌کنند
خود رسم عدل نیست مگر در جهان برف؟
از نان و جامه خلق غنی گشتی اربدی
از آرد یا ز پنبه تن نانوان برف...
از بس که سرب‌خانه هر کس فرو برد
سرد و گران و بیمزه شد میهمان برف
گرچه سپید کرد همه خان و مان ما
یارب سیاه باد همه خان و مان بز...»

شاعر، در ملاحظه حسی برف، زمین را با مثلی در «اغراق» به لقمه ای که در دهان برف گمشده است تشبیه می کند، و این فقط کوششی است برای قدرت دادن به بیان در توصیف، و می توان تمام این تشبیه را یک «قید» دانست که به «بسیاری» اشاره دارد، اما در بیت‌های بعد شاعر از ملاحظه حسی فراتر می رود و برف را به غرفه‌های حافظه اش می برد و در هریک از این غرفه‌ها در پیوستگی با برف تجربه‌هایی را می بیند که در آنها با دیگران مشترک است و از این تجربه‌ها آنهایی را انتخاب می کند که نشان دهنده زیان رسانی و رنج آوری برف است: کوهسار که از برف پوشیده شد، جانوران، مخصوصاً علفخواران به گرسنگی دچار می شوند و بسیاری از آنها می میرند. قهر برف مثل حاکمی ستمگر همه جا را به زیر سلطه خود درآورده است، و همان طور که در جهان ستمگران رسم عدل وجود ندارد، برف هم نظربه موقعیت جانوران و حال آدمیان نمی کند. جانوران بی علف مانده اند و بسیاری از آدمیان هم در جامعه شاعر از حیث «نان» و «جامه» غنی نیستند و سفیدی برفی که همه جا را گرفته است آنهایی را که جامه سرماشکن برتن ندارند، به یاد «پنبه» می اندازد و با حسرت می توانند آرزو کنند که کاش به جای این همه برف، آرد یا پنبه از آسمان می بارید. علاوه بر این برف رفت و آمد را برای مردم دشوار کرده است، چه برای آنها که می خواهند در تلاش معاش بجنبند، چه برای آنها که می خواهند به قصد گردش یا دیدار بیرون بروند، و از این رو شاید هیچکس از این برف دلی خوش نداشته باشد. با اینکه سپیدی نشانه پاکی و صفا و نیکبختی است، برف، بازیانهاورنجهایی که آورده است، خان ومانش سیاه باد! و اینجاست که شاعر ملاحظه برف را، در عین حسی بودن، «ذهنی» کرده است و در ملاحظه ذهنی بیشتر با آنهایی شریک شده است که در زمینه انفعالی ذهن با آنها اشتراک دارد، آنهایی که نیازمند و بینوایند و در موقعیت خود از «زحمت» برف رنج می برند و طبیعی است که به یاد «رحمت» برف نمی افتند.

در ملاحظه حسی و ذهنی «برف»، از دیدگاه کمال الدین اسماعیل اصفهانی، شاعر اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجری، ایستادیم؛ و حالا، در ملاحظه حسی و ذهنی «باران»، در دیدگاه یک شاعر معاصر می ایستیم. «نیما یوشیج» در کتاب «شهر شب» باران را «روی بندرگاه» ملاحظه می کند:

«آسمان یکریز می بارد

روی بندرگاه

روی دنده‌های آویزان یک بام سفالین، در کنار راه،

روی آیشها که شاهک خوشه اش را می دواند

روی نوغانخانه، روی پل - که در سرتاسر شب

مثل اینکه ضرب می گیرند- یا آنجا کسی غمناک می خواند.

همچنین بر روی بالاخانه همسایه من (مرد ماهیگیر مسکینی که او را می شناسی)،

خالی افتاده ست اما خانه همسایه من دیرگاهی ست.

ای رفیق من، که از این بندر دلتنگ روی حرف من با توست

و عروق زخم‌دار من از این حرفم که با تو در میان می آید از درد درون خالی ست

و درون دردناک من ز دیگرگونه زخم من می آید پُر،

هیچ آوایی نمی آید از آن مردی که در آن پنجره هر روز

چشم در راه شبی مانند امشب بود بارانی.

وه، چه سنگین است با آدمکشی (با هر دمی رؤیای جنگ) این زندگانی.

بچه‌ها، زنها

مردها - آنها که در آن خانه بودند-

دوست با من، آشنا با من، در این ساعت سراسر کشته گشتند.»

نیما یوشیج هم، مانند کمال الدین اسماعیل اصفهانی، شعر خود را با ملاحظه حسی باران شروع می کند، بارانی که در همه جا می بارد، از جمله روی دنده‌های آویزان یک بام سفالین. شاعر معاصر که قصد پرداختن قصیده‌ای در وصف برف ندارد، با یک تصویر از ملاحظه حسی، بیدرنگ ملاحظه خود را ذهنی می کند، و در ذهن است که از صدای ضرب دانه‌های باران بر پل انگار آواز کسی را می شنود که با دردی از دردهای بی‌شمار انسان غمناک می خواند. باران، در ملاحظه ذهنی نیما یوشیج می تواند از رخنه‌های بام کلبه‌ای فقرزده فرو بچکد و ساکنان فقیر آن را بیازارد، اما شاید یک چنین شب بارانی درست همان موقعیتی باشد که یک ماهیگیر مسکین انتظار آن را می کشد، موقعیتی شاید مناسب برای ماهیگیری، و شاعر معاصر زیر باران، خانه یکی از ماهیگیران را می بیند که جنگ همه ساکنان آن را کشته است (بگذریم که به کار بردن سراسر به جای همه غلطی است ناشی از ناشیگری در کار

نظم). او در روز آفتابی هم می توانست خانه آن ماهیگیر را، که همسایه اش بوده است، ببینید و باز هم زخمی که جنگ با کشتن این همسایه و کسانش در درون او گذاشته است تازه شود و او را بسوزاند، اما «روز آفتابی» آن موقعیتی نیست که بتواند جای خالی همسایه ماهیگیر را به اندازه یک «شب بارانی» در ذهن شاعر نمایان کند؛ و همین رابطه موثر است که نیما یوشیج را در ملاحظه ذهنی به نظاره جنگ می برد؛ و او در این نظاره، باز هم مثل کمال الدین اسماعیل اصفهانی، نتیجه ملاحظه ذهنی را، که بیزاری از جنگ است، با آهی بیان می کند:

«وه، چه سنگین است با آدمکشی (با هر دمی رؤیای جنگ) این زندگانی!»

نیما یوشیج در اینجا به مرز «مکاشفه» رسیده است، اما وارد قلمرو آن نشده است. احساس کرده است که این زندگانی با آدمکشی و هر دم رؤیای جنگ، چقدر سنگین است، و با اندوه همه آنهايي که از جنگ جان سالم به در برده اند، اما ناظر خانه همسایگانی اند که در جنگ کشته شده اند، «وه!» می گوید، یعنی آه می کشد؛ آه دردمندی، آه سوگواری، آه درماندگی؛ چنانکه گویی انسان با یکی از رشته های «تقدیر» به بلای جنگ بسته شده است و در برابر تقدیر هم انسان چاره ای جز این ندارد که آه بکشد و از سنگینی زندگانی که هر دم با رؤیای جنگ مقدر همراه است بنالد! مخاطب شاعر، که شاعر او را رفیق خود می خواند، و از بندر دلتنگ روی حرفش با اوست، در ملاحظه حسی و ذهنی همسایه شاعر، آن مرد ماهیگیر مسکین را می شناسد، و شاعر با یادآوری این آشنایی می خواهد جنگ را از یک «موضوع» ذهنی به یک تجربه عینی تبدیل کند و از سرزمینهای دور به خانه همسایه خواننده بیاورد، و آنگاه بگوید که ای رفیق، «بچه ها، زنها، مردها - آنها که در آن خانه بودند، در این ساعت سراسر کشته گشتند»، آنهايي که با من، و همچنین با تو، دوست بودند، آشنا بودند.

اگر نیما یوشیج بر زبان فارسی آنقدر مسلط می بود که کلمه ها به صورت مواد خام در قالب دادن به مفهومیهای آمده در ذهن او در اختیارش قرار می گرفت، و از این گذشته، حال که برای شعر خود نوعی وزن عروضی را پذیرفته بود، می کوشید که در موزون کردن کلام مهارت کافی پیدا کند، آنگاه در تبدیل «موضوع» ذهنی جنگ به یک تجربه عینی توفیق بیشتری می یافت. شاید اگر آن «دیگرگونه زخم» را، که «درونی دردناک او» از آن پر شده بود، آن طور بیان می کرد که در آینه احساس او

نمودار شده بود، در این ملاحظه ذهنی می توانست خود این زخم را تصویر کند، نه آنکه از سنگین بودن بار آدمکشی و رؤیای هر دم جنگ فقط آه دردمندی و درماندگی بکشد. اما به هر حال شاعر از ملاحظه باران در بندرگاه و خانه همسایه ماهیگیر، که واقعیتهایی است بیرونی و حسی، گذشته است و با حاضر کردن تجربه ها و خاطره هایش به یک ملاحظه ذهنی رسیده است، اما سیر او در این ملاحظه در آستان «مکاشفه» متوقف شده است.

ملاحظه حسی درونی

گاهی ملاحظه حسی ملاحظه ای است درونی و ممکن است که «ملاحظه ذهنی» پنداشته شود. وقتی که ما در حالی به یاد سخنی، اتفاقی یا صحنه ای از طبیعت می افسیم، هر چند که زمانی بر «وقوع بیرونی» و حسی آن گذشته باشد، اگر عین آن سخن، آن اتفاق یا آن صحنه از طبیعت را در ذهن مجسم کنیم، مثل آن است که یک بار دیگر خود را در برابر وقوع آن گذاشته باشیم، و بنابراین در مرحله یادآوری هنوز ملاحظه ما حسی است و باید با تجربه ها و یادهای دیگری پیوند پیدا کند تا ملاحظه ذهنی شود. شاعر، بی آنکه در لحظه شکل گرفتن شعر نظریه جهان بیرون داشته باشد، حالی دارد و آن حال یادهایی را در او بیدار می کند و او با «نظاره درونی» این یادها از ملاحظه حسی آنها می گذرد و به ملاحظه ذهنی آنها می رسد، و این ملاحظه ها، در پی هم یا همراه، درهم می آمیزد و شاعر در جهت شناختن آن حال، تصویر کردن آن حال و یافتن آرامش و قراری که این شناخت و تصویر به او خواهد داد (حتی اگر به مکاشفه ای نینجامد) به این ملاحظه ها ترتیب و نظام شعری می دهد یا این ملاحظه ها در کارگاه شعری ذهن او به صورت شعر درمی آید. به شعر «آن روزها» از فروغ فرخ زاد در کتاب «تولدی دیگر» نگاه می کنیم:

«آن روزها رفتند، / آن روزهای خوب / آن روزهای سالم سرشار...»

آن روزها رفتند / آن روزهای برفی خاموش / کز پشت شیشه در اتاق گرم / هر دم به بیرون خیره می گشتم. / پاکیزه برف من، چو کرکی نرم / آرام می بارید / بر نردبام کهنه چوبی / بر رشته سست طناب رخت / بر گیسوان کاجهای پیر / و فکر می کردم به فردا، آه / فردا - / حجم سفید لیز.

با خش و خش چادر مادر بزرگ آغاز می شد / و با ظهور سایه مغشوش او، در چارچوب در / - که ناگهان خود را رها می کرد در احساس سرد نور- / و طرح سرگردان پرواز کبوترها / در جامهای رنگی شیشه. / فردا... *

آن روزها رفتند / آن روزهای عید... / بازار در بوهای سرگردان شناور بود / در بوی تند قهوه و ماهی. / بازار، در زیر قدمها پهن می شد، کش می آمد، با تمام لحظه های راه می آمیخت، / و چرخ می زد، در ته چشم عروسکها / بازار مادر بود که می رفت، با سرعت به سوی حجمهای رنگی سیال / و باز می آمد / با بسته های هدیه، با زنبیلهای پر، / بازار باران بود، که می ریخت، که می ریخت، که می ریخت... *

آن روزها رفتند / آن روزهای خیرگی در رازهای چشم / آن روزهای آشناییهای محتاطانه با زیبایی رگهای آبی رنگ. / دستی که با یک گل / از پشت دیواری صدا می زد / یک دست دیگر را / و لکه های کوچک جوهر، بر این دست مشوش، مضطرب، ترسان / و عشق، / که در سلامی شرم آگین خویشتن را بازگویی کرد. *

در ظهرهای گرم دودآلود / ما عشقمان را در غبار کوچه می خواندیم، / ما با زبان ساده گلکهای قاصد آشنا بودیم، / ما قلبهامان را به باغ مهر بانیهای معصومانه می بردیم / و به درختان قرض می دادیم، / و توپ، با پیغامهای بوسه در دستان ما می گشت / و عشق بود، آن حس مغشوشی که در تاریکی هشتی / محصورمان می کرد / و جذبمان می کرد، / در انبوه سوزان نفسها و تپشها و تبسمهای دزدانه... *

آن روزها رفتند / آن روزها مثل نباتاتی که در خورشید می پوسند / از تابش خورشید پوسیدند، / و گم شدند آن کوچه های گیج از عطر اقایها / در ازدحام پُریاهوی خیابانهای بی برگشت، / و دختری که گونه هایش را / با برگهای شمعدانی رنگ می زد، آه / اکنون زنی تنهاست / اکنون زنی تنهاست...»

این شعر ۹۷ مصراع دارد و شامل هفت بند است، که هر بند با مصراع «آن روزها رفتند» آغاز می شود. به علت طولانی بودن، ۳۸ مصراع آن را حذف کرده ام، البته مصراعهایی را که حذف آنها به ارگانیک یا ساختمان زنده شعر لطمه ای وارد

نمی کند. شاعر پیش از پرداختن به ملاحظه حسی درونی، حالی داشته است که ما توصیف آن را در چند مصراع آخر شعر می خوانیم، اما او اگر امروز زنی تنها نمی بود و این تنهایی را در لحظه آغاز شکل گرفتن این شعر عمیقاً احساس نکرده بود و این احساس او را به «بیقراری» نینداخته بود، برای «رهایی» خود از بار سنگین و خردکننده این تنهایی، نمی کوشید تا این بار را قطعه قطعه کند، تشریح کند، و با تشریح آن، اگر از تنهایی رها نمی شود، لااقل در زیر این بار قطعه قطعه شده، این بار تشریح شده، این بار شناخته شده احساس سبکباری کند، چنانکه به زخمی بیشتر بزنند: زخم هنوز برجاست، اما از درد آن کاسته می شود و این کاهش امید بهبود می دهد.

شاعر «خود گذشته» اش را از کودکی تا زمان بلوغ، در دوره هایی که شخصیت او شکل می گیرد، به یاد می آورد. در این یادآوری مهمترین صحنه ها و واقعه ها را انتخاب می کند؛ چنانکه هر یک از آنها در زندگی بسیاری از دختران ایرانی نمادی از یک دوره، یا نشانه یک تحول جسمی و روانی است، و در مجموع تصویری از گذران رشد جسمی و بلوغ جنسی در محدوده امکانات طبقاتی و سنتهای اخلاقی و مذهبی. تصویرها و تعبیرهایی که شاعر می آورد «مکاشفه» ای در پی «ملاحظه» ای نیست؛ ملاحظه هایی است حسی که با ملاحظه هایی ذهنی می آمیزد و توصیف را به عمیق ترین و به یادماندنی ترین تجربه های مشترک زنهای همطبقه و هم فرهنگ خود نزدیک می کند و با روشن و محسوس کردن حالات پیچیده و مبهم، خواننده را در موقعیت آن حالات می گذارد. گهگاه نیز حالات ساده محسوس را، که در سادگی خود همه وسعت و عمق زندگی را نهفته می دارد، در تصویرهایی مبهم و انتزاعی فشرده می کند تا شاید اهمیت «سادگی» را که معمولاً با «پیش پا افتادگی» اشتباه می شود و از کانون توجه دور می ماند، نشان دهد؛ مثلاً آنجا که می گوید: «ما قلبهامان را به باغ مهر بانیهای معصومانه می بردیم / و به درختان قرض می دادیم...»

اما تشخیص اینکه ملاحظه حسی یا ذهنی چگونه وارد قلمرو مکاشفه می شود، بدون آشنایی با تفاوت «تأمل» و «کشف» آسان نیست، و چه بسیار است شعرهایی که در آنها ملاحظه ذهنی با تأملاتی همراه شده است، اما در همه آن تأملات، باوجود شباهتهایی که به مکاشفه دارد، هیچ کشفی روی نداده است.

تأمل

گاه شاعر در ملاحظه ذهنی از حالی که داشته است به مفهومی^۱ می رسد که روشن شدن آن مفهوم برایش اهمیت بسیار پیدا می کند. انگار می خواهد بداند که آن مفهوم در زندگی او چه جا و معنایی دارد تا اولاً مطمئن شود که آن مفهوم امری موهوم نیست و حقیقتی دارد، و ثانیاً مطمئن شود که خود به حقیقت آن مفهوم می تواند اعتقاد داشته باشد. با این هدف است که درباره آن مفهوم «تأمل» می کند، یعنی می کوشد که آن مفهوم را بر زمینه مفهومیهای مهم زندگی انسان بسنجد و رابطه آن را با منش انسانی خود پیدا کند و سرانجام در سیر این تأمل به نتیجه ای قانع کننده برسد، چنانکه بتواند این نتیجه را به صورت عقیده ای ابراز دارد. نتیجه ای که از این تأمل حاصل می شود مکاشفه ای نیست، چون ملاحظه ذهنی و تأمل می تواند مقدمه ای برای مکاشفه باشد، اما مکاشفه معمولاً هدف تأمل واقع نمی شود تا شخص بداند که ذهنش مشغول چیست و اندیشه اش در چه جهتی حرکت می کند و به چه نتیجه ای می خواهد برسد. به شعر «مرگ دیگر» از هوشنگ ابتهاج (ه.ا. سایه) در کتاب «شبگیر» نگاه می کنیم:

«مرگ در هر حالتی تلخ است، / اما من / دوستتر دارم که چون از ره درآید مرگ، / در شبی آرام، چون شمعی شوم خاموش...»

*
لیک مرگ دیگری هم هست، / دردناک، اما شگرف و سرکش و مغرور، / مرگ مردان، مرگ در میدان! / با تپیدنهای طبل و شیون شیپور، / با صفیر تیر و برق تشنه شمشیر، / غرقه در خون، پیکری افتاده در زیر سم اسبان!

*
وه، چه شیرین است: / رنج بردن، / پافشردن، / در ره یک آرزو مردانه مردن! / و ندر امید بزرگ خویش / با سرود زندگی بر لب / جان سپردن!

*
آه، اگر باید / زندگانی را به خون خویش رنگ آرزو بخشید، / و به خون خویش، نقش صورت دلخواه زد بر پرده امید، / من به جان و دل پذیرا می شوم این مرگ خونین را.»

با خواندن این شعر از خود می پرسیم که شاعر در چه حالی می توانسته است به یاد مرگ بیفتد، و بعد فکر کند که اگر قرار باشد بمیرد، چگونه مرگی را دلخواه می داند؟ بسیار چیزها در زندگی روزمره می تواند انسان را به یاد مرگ بیندازد، از جمله بیماری خود یا بیماری و مرگ دیگران؛ و این مرگ دیگران انواع دارد، و یک نوع آن در جامعه ای که نظام خفقان بر آن فرمانروا باشد، مرگ سرکشان است که حکومت با حبس و شکنجه آنها را از سرکشی می اندازد، و با اعدام از خطر وجود آنها ظاهراً خلاص می شود. تصور می کنیم که شاعر خبر مرگ یکی از این سرکشان را شنیده است. از آنجا که خود دل با این سرکشان دارد، مرگ یکی از آنها سخت در او تأثیر می کند و او را به تأمل وامی دارد، تأمل در اینکه آیا می تواند خود را به جای آن سرکش جانباخته بگذارد یا نه؟ در ابتدای این تأمل متوجه می شود که مرگ دلخواه او مرگی است بهنگام، در شبی آرام، بی درد، بی وحشت، که معمولاً آن را مرگی طبیعی می خوانند. اما شاعر مانند آن سرکش جانباخته یک آرزو یا یک آرمان انسانی دارد و رسیدن به این آرزو رنج بردن و پافشردن می خواهد و گاه مردانه مردن! در پایان تأمل، شاعر به این نتیجه می رسد که اگر تحقق آرمان انسانی او، که از میان برداشتن نظام استبداد و ستم را از طریق مبارزه ایجاب می کند، جز با نثار کردن خون خود امکان پذیر نباشد، او با کشیدن «آه» تأسف از این ناگزیری تلخ، به جان و دل این مرگ خونین را پذیرا می شود.

در این شعر «ملاحظه حسی» شاعر انگیزه فکر کردن درباره مرگ بوده است، و «ملاحظه ذهنی» او خود را در موقعیت مرگ به جای دیگری گذاشتن، و «تأمل» او انتخاب مرگ، و حاصل این تأمل ابراز یک عقیده، و این تأمل به «مکاشفه» ای نینجامیده است، و لزومی هم ندارد که هر ملاحظه و تأملی به مکاشفه ای بینجامد. هدف از این بحث این بود که تأمل با همه شباهتهایی که به مکاشفه دارد، مکاشفه نیست.

مکاشفه

اکنون می خواهیم ببینیم که در شعر مکاشفه چیست و چگونه روی می دهد. به جای آنکه با روشی انتزاعی به تعریف مکاشفه بپردازیم، ابتدا شعری را در پیش می گذاریم و آن را با دقت می خوانیم؛ شعری کوتاه از «اسماعیل خویی» با عنوان «با دور دست»، از دفتر «بربام گردباد»:

«دریای من! / ای گاهواره! / ای گور! / وقتی که در ترموج آن دور / گنجشک بامداد
غزل می خواند، / وز گستره شکوهمند گندمزرائت / دانه برمی چیند، / این جویبار
کوچک آرام / خواب نهنگ می بیند.»

در ملاحظه حسی شاعر از دریا، گنجشک، گندمزار و جویبار یاد می شود. برای اینکه بینیم اولین عنصر در ملاحظه حسی شاعر چه می توانسته است باشد، در خود شعر جست و جوی کنیم. دریا، اگر در کنار آن ایستاده باشیم، به اندازه آسمان که وسعتش از راه چشم سراسر ذهن را می گیرد، با قدرت ترین عنصر چشم انداز است. اما حضور دریا در شعر «عینی» نیست، یعنی در شعر نمی بینیم که شاعر در کنار دریا ایستاده باشد. در شهر بودن و از پنجره نگاهی به آسمان بیکران هم انداختن می تواند در ذهن شاعر عمق و وسعت دریا را حاضر کند. به هر حال در لحظه ای که شاعر با حال و هوایی که درونش، روحش، یا شعور آگاهش دارد، باید از جهان بیرون چیزی با وسعتی و عمقی فراگیرنده ذهن ملاحظه کرده باشد: آسمان روشن و گسترده عمیق روز، یا آسمان شب که تاریکی معلقی است بیکرانه. اما در شعر اشاره ای هست به گنجشک بامداد و گستره شکوهمند گندمزرائت دریا که در ترموج است، و شاعر در ملاحظه ذهنی آن را در آفتاب بامدادی می بیند، به صورتی که موجها در نور طلایی شده است و به گندمزار شباهت پیدا کرده است. با آغاز روز زندگی به جنبش درآمده است و غزل خواندن گنجشک نشانه ای است از این جنبش، هر چند که گنجشک، در عین حال، استعاره ای باشد برای پرتوهای خورشید که در برخورد باخوشه های طلایی شده موج از آنها دانه برمی چیند. حتی اگر برداشتمان از شعر این باشد که شاعر ملاحظه حسی خود را با نگاهی به آسمان روز، اما در کنار دریا آغاز کرده است، به هر حال در این ملاحظه گستردگی و عظمت عمیق ترین تأثیر را در او گذاشته، و این تأثیر با حال و هوایی که شاعر داشته است، در ذهن او مقابله ای پیش آورده است میان «کوچکی» او، که نقطه ای است «آگاه»، و «بیکرانگی» دریای هستی، که شاید «ناآگاه» باشد! دریای هستی، که شاعر آن را هم «گاهواره»، یعنی پرورنده خود می داند، هم «گور»، یعنی نابودکننده خود! اما این خود، این نقطه خرد آگاه در برابر آن وسعت بیکرانه بیمرگ احساس عجز و یأس نمی کند و ناله سر نمی دهد، و اینجاست که ملاحظه حسی و ذهنی به «مکاشفه» می انجامد و شاعر انسان را جویباری کوچک و آرام می خواند که خواب نهنگ می بیند. درست است که جویبار انسان از گهواره دریای هستی، یا از گوشه ای از آن، یعنی از خاک برآمده

است، و پس از سفری که در پیش دارد، باز به همان دریای هستی خواهد پیوست (دریایی که گهوارگی و گوری صفت یگانه آن است)، در سیر این سفر است که خواب نهنگ می بیند. مهم نیست که تا انسان به مرگ نپیوندد، جویباری است بی اعتبار و نمی تواند نهنگ های هستی را، رازهای بزرگ هستی را، در بر بگیرد و تازه وقتی که به دریای هستی پیوست، دیگر آن «آگاهی» جویبار کوچک را ندارد، و خود پاره ای از دریای هستی شده است و از آگاهی جویباری خود خالی؛ باز این جویبار کوچک آرام، پیش از پیوستن به دریای هستی، پیش از «نیست» شدن در «هست» جاویدان، به یاری همان «آگاهی» می تواند درباره رازهای بزرگ هستی، درباره نهنگ های این دریای ادراک ناپذیر بیندیشد، و پیش از دریا شدن، دریا بودن را خواب ببیند، یعنی در شناختن رازهای هستی، بی آنکه از نزدیک آنها را با حواس خود بیازماید، بر آنها آگاهی پیدا کند، تا آنجا که به تعبیر عارفان بتواند بگوید: «انا الحق!» یا «الله فی جُبتی!»: خدا در جامه من است!

اما دید عرفانی اسماعیل خویی، شاعر معاصر، با دید عارفان قدیم تفاوتی نمایان دارد، به اندازه آن تفاوت که در علم هیئت از عصر بایزید بسطامی و حافظ شیرازی تا عصر اسماعیل خویی پیدا شده است. بایزید بسطامی در مناجات از خدا پرسید: «کیف الوصول الیک؟»، یعنی «راه رسیدن به تو چگونه است؟» و ندایی شنید که ای بایزید، «طلق نفسک ثلاثاً ثم قل الله!»، یعنی «نخست (نفس) خود را سه طلاق ده و آنگاه حدیث الله کن!» یا به عبارتی دیگر «تو از راه برخیز که به حق رسیدی!» و حافظ، که عرفانش همچون نظامات فنی و هنری شعرش برگرفته از کارپیشینیان است، با همان دید عرفانی بایزید بسطامی و امثال اوست که گفته است:

«میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست،

تو خود حجاب خودی، حافظ، از میان برخیز!»

اسماعیل خویی نمی خواهد ترک «خودی» کند تا «او» شود. لذت انسان بودن را در این می بیند که «از میان برنخاسته» می تواند خواب نهنگ ببیند، «اویی» را احساس کند و با رازهای هستی دست و پنجه نرم کند.

مکاشفه چیزی نیست که شاعر به جست و جوی آن پردازد، زیرا که «جست و جو» در واقع در جهت یافتن چیزی است که انسان از آن نشانه هایی دارد و با این نشانه ها در پی آن می گردد، اما مکاشفه باید اتفاق بیفتد و انسان تا مکاشفه اتفاق نیفتاده است

از آن بی خبر است، درست همان طور که شاعر نمی تواند برای گفتن شعر تصمیم بگیرد، بنشیند و شعری «بیندیشد». شعر اتفاق می افتد و شاعر احساس می کند که «حال» او آماده پذیرفتن نطفه شعر شده است. ذهن شاعر صدفی است و آن ذره سنگ با آب دریا به درون سینه این صدف راه می یابد و او را از درد «بیقرار» می کند. بیقراری داشتن، بیقراری «وقوع شعر» در ذهن شاعر، او را بیدرنگ وامی دارد که به دور این سنگ ریزه لایه لایه لعاب جان بکشد؛ لعابی از همه اندوخته های ضمیر، از آنچه معنویت و فرهنگ اوست؛ و از این همه لعابی در خور آن سنگ ریزه، یعنی در خور هر یک شعر که مانند هر انسان استقلال و فردیتی دارد، برگرد آن سنگ ریزه کشیده می شود، تقریباً بی اختیار شاعر، زیرا که این خود سنگ ریزه است، مایه و نطفه هر شعر است که این لعاب را از لعابدان ذهن شاعر انتخاب می کند، و آنگاه هنر شاعر، مهارت های زبانی و فنی شاعر است که در کشیدن این لعاب برگرد سنگ ریزه، به نحوی که از آن مرواریدی صاف و درخشان و بی عیب پدید آید، به کار می افتد، به کار انداخته می شود، و سرانجام شعر از بطن ذهن شاعر بیرون می افتد.

در شعر «نگاه روشن دانستن»، از محمود کیانوش، که در کتاب «خرخاکیها، یونجه ها، و کلاغها» آمده است، اتفاق افتادن شعر را، و نیز اتفاق افتادن مکاشفه را در می یابیم:

«وقتی که زیر سقف / عینک فرو گرفته / نهاده بر میز / و چشمهای خسته تنها را / با دست، / این یگانه رفیق، / این امید رهایی / از وهم نور جدا کرده، / در تیرگی / — که چشم و چشمه هستی است — / خواهان یک نگاه روشن دانستن، / یک جرعه سنگ توانستن / هستم، / چیزی / مانند پاسخی / در هیئت صدا / از پنجره به درون می آید: / گاهی صدای چکش آهنگر / بر آهنی که جای زباله / یا ناودان، / یا لوله سیاه بخاری خواهد شد؛ / گاهی صدای گنگ هواپیمایی / با یک تصور بیدار / از عالمی گسسته، / معلق / اما رها شده از تکرار؛ / گاهی سکوت مهممه، حتی / خود را نگاه روشن دانستن / می خواند.»

می پرسیم که ملاحظه شاعر، خواه ملاحظه برونی باشد، خواه درونی، خواه ملاحظه حسی باشد، خواه ملاحظه ذهنی، در کجای این شعر واقع شده است؟ شاعر در حالی بوده است که تحمل ادامه وضع موجودش را نداشته است. خسته بوده است، خسته از آنچه او را گیج، آشفته یا درمانده می کرده است: دردی فلسفی، دردی

اجتماعی، دردی سیاسی، به طور کلی دردی انسانی. پس می خواهد از این موقعیت دشوار و غیرعادی بیرون آید. در حالی بودن و آن حال را تحمل نتوانستن و بیرون آمدن از آن حال را خواستن، ضرورت دانستن را پیش می آورد. باید بداند، باید آن حال را بشناسد تا از آن حال بیرون آید. درست به بیماری شباهت دارد این حال. برای معالجه بیماری معاینه و تشخیص لازم است، و تشخیص که انجام گرفت، معالجه آسان می شود. در واقع با تشخیص، معالجه نیز حاصل می شود.

شاعر عین این حال را تصویر می کند: ابتدا می خواهد بگوید که هنگام وقوع این حال در کجا بوده است. در کجا بودن مهم است. عاملی از عوامل اتفاق شعر و اتفاق مکاشفه است. «در زیر سقف بودن» با هر جای دیگر بودن بسیار تفاوت دارد. انسان امروز، مخصوصاً انسان شهری زندگی اش را سخت وابسته به «زیر سقفها» کرده است. انسان روستایی، هر چند که امروز از بسیاری جهات زندگی اش مانند زندگی انسان شهری می گذرد، باز به اندازه انسان شهری وابسته به «زیر سقفها» نیست. سقف در شهر معنای دیگری دارد. آسمان انسان شهری به سقف تبدیل شده است. حتی موقعی که در خیابان راه می رود، ذهنش همچنان در زیر سقف کار می کند، و چشمهایش آسمان را نمی بیند. و از میان انسانهای شهری آنها که پشت میز می نشینند، وابستگیشان به «سقف» از آنها دیگر بیشتر است: و اینجا شاعر این موقعیت را با سه کلمه «سقف»، «عینک» و «میز» مشخص می کند. زمان وقوع وقتی است که او در زیر سقف، عینک را از چشمها فرو گرفته و بر میز نهاده است، و برای آنکه خود را از محیط جدا کند، یعنی خود را از حالت آمیختگی با مجموعه مسلط بیرون بیاورد، دستها را روی چشمها گذاشته است تا به پلکها برای بستن و جدا کردن، حصار قشورتر و مطمئن تر داده باشد. او چشمها را با صفت خسته و تنها توصیف می کند. این صفتها در واقع توصیف کننده حال خود اوست، اما از آنجا که چشمها دریچه هایی است که از راه آنها این «خود» با گرفتنهایش از طبیعت و جامعه ساخته شده است، او صفتهای خسته و تنها را به چشمها نسبت می دهد.

«دست» به هر معنایی یگانه رفیق انسان است. دست کار گزار خرد انسان است و انسان با گسترش دست در ابزارهایش همه چیز شده است. از اینها گذشته امید رهایی انسان نیز به هر معنایی به دستهایش وابسته است، و اگر از همه رهایی های مثبت و سازنده بگذریم، حتی در موقعی که همه راههای رهایی بسته باشد، یا انسان آنها را بر خود بسته بداند، و تنها رهایی مرگ باشد، باز همان دست است که به یاری انسان

می شتابد و مرگ را به او یا او را به مرگ تسلیم می کند. و شاعر، یا انسان عام شاعر در شعر او، خواسته است که با دست، این یگانه رفیق، این امید رهایی، چشمها را، یعنی خود را، من آگاهش را از وهم نور جدا کند. چرا وهم نور؟ مگر نور واقعیت ندارد؟ واقعیت دارد، اما شاعر در کار «شناختن» است و در شناختن باید «دقیق» بود، تا آنجا دقیق بود که در همان آغاز تلاش برای دانستن گفت که حقیقت هستی، که چشم و چشمه هستی تیرگی است، زیرا که نور به خورشید وابسته است، و خورشید فضا نیست، خورشید جرمی است نورافشان در فضای بیکران که واقعیتش ظلمت است. از این گذشته تیرگی آن مقدار از هستی است که بر انسان ناشناخته مانده است، و نور آن مقدار از هستی است که بر انسان شناخته یا معلوم شده است، و در مقایسه این دو مقدار بدیهی است که مقدار شناخته در برابر مقدار ناشناخته، مقدار نور در برابر مقدار تاریکی تقریباً هیچ است، «وهم» است. پس شاعر به جای نور، می گوید «وهم نور»، یعنی که واقعیت نور را می پذیرد، اما آن را در مقابل تیرگی نادانسته ها وهم می انگارد.

تا اینجا شاعر «وقت» یا «موقعیت» اتفاق افتادن شعر را تصویر کرده است، و بعد می خواهد بگوید که در چنین موقعیتی «من آگاه» او چه می خواهد. می خواهد بداند. چشمها را که به «وهم نور» وابسته است، با دستهای خود بسته است، و اکنون در «تیرگی»، در فضای نادانسته ها می خواهد بداند، می خواهد «یک نگاه روشن» به اعماق این تاریکی بیکران انداخته شود، و از این راه نگاه دانستی به اندازه یک جرعه عطش او را تسکین دهد. می گوید «جرعه»، که به نوشیدن و عطش نشاندن ارتباط دارد، اما جرعه ای که مطمئن و محکم باشد، چون جرعه دانستن است، و دانستن نمی تواند «آبکی» باشد. خوب است که این جرعه به اطمینان و محکمی سنگ باشد.

و اکنون که «حال» آماده اتفاق افتادن مکاشفه است، شاعر خود را در انتظار این اتفاق می بیند، و آن اتفاق می افتد، اما نه از درون، بلکه از همان «بیرون» که شاعر خود را از آن جدا کرده است. مگر دنیای درون او چیزی کاملاً جدا و متفاوت از دنیای بیرون است؟ مگر در حالی که خود را از دنیای بیرون جدا کرده است، دنیای درون او مجموعه ای دارد ساخته از اجزائی بی ارتباط با مجموعه ای که دنیای بیرون دانسته می شود؟ در این انتظار باز از دنیای بیرون است که «چیزی» مانند پاسخی، یعنی آن «مکاشفه»، البته در هیئت صدا از پنجره، از دنیای بیرون، به درون می آید.

شاعر عین آن چیزی را که «مکاشفه» در آن نهفته است تصویر می کند. دو نمونه از صداهایی را که واسطه «دانستن» شده است توصیف می کند، صداهایی که به تعبیری «هاتف» است، «پیغام سروش» است، ندای حقیقت است، زبان مکاشفه است. قید زمان «گاهی» تأکیدی است بر اینکه این دو نمونه در شمار بسیار صداها یا پاسخهای دیگر است که انسان، اگر غافل نباشد، اگر خستگی از وضع موجود هوش او را کند و کرخت نکرده باشد، همواره و هر لحظه می تواند آنها را بشنود.

روی زمین «صدای چکش آهنگر» رامی شنود، که می تواند رمزی یا سمبولی از همه صداها و پاسخهای زندگی روزمره انسان در جامعه امروز باشد، و این چکش در حال ساختن است، نه در زیر سقف خسته و گیج و آشفته بودن. چکش بی اعتنا به درماندگیهای ذهنی انسان، با همان قدرت و خستگی ناپذیری حیات یا طبیعت، با همه «تکرار» شدنهایش، با فراغتی سرد و آهنین در حال ساختن چیز یا چیزهایی است که انسان به اسباب زندگی طبیعی افزوده است تا زندگی را در عین طبیعی بودن انسانی کند و از حیوانی بودن، یعنی به عهده طبیعت وا گذاشتن جدا کند و آسایش انسان را از «تصادفی» بودن درآورد، و آن را به آسایشی «معقول» و «مسئول» تبدیل کند. جای زباله، ناودان، یا لوله سیاه بخاری، سه نمونه از چیزهایی که چکش آهنگر می سازد، و با همه سادگی و پیش پا افتادگی استعارههایی است از همه حرکتها و تحولات، همه امکانات و اطمینانها و آسایشها.

و شاعر از زمین به بالا، در آسمان، «صدای گنگ هواپیما» را می شنود، که می تواند رمزی یا سمبولی از همه حرکتهای انسان برای جدا شدن از زمین و دست یافتن به سپهر بیکرانه، به ناشناخته های بی نهایت باشد، و در عین حال اشاره ای است به اینکه انسان درون هواپیما هم با خود همان عالم زمینی خود را دارد، فقط به عالمی «معلق» یا موقت تبدیل شده است، اما به هر حال از «تکرار زمینی» رهایی یافته است، و باز این همه یک «تصور بیدار» است، یعنی یک آگاهی ذهنی است، و چون حسی شود، هواپیما در فرودگاه نشسته است و عالم انسان از حالت تعلیق و موقت بودن درآمده است.

و بعد از این دو نمونه، شاعر که زیر سقف با چشمهای بسته در انتظار شنیدن پاسخ گوش می کرده است، صدای مشخص دیگری نمی شنود، یعنی همه صداها را درهم و نامشخص به صورت «سکوت مهمم» می شنود، حتی آن را پاسخ خود، یعنی همان

«نگاه روشن دانستن» می‌یابد. و اینجا مکاشفه کامل شده است، یعنی که سفر انجام گرفته است و ره آورد آن از خستگی و آشفتگی و درماندگی در زیر سقف رها شدن است، بدون روی گرداندن از زندگی به همان صورت که هست؛ اما اکنون آگاه بودن از اینکه خستگی و آشفتگی و درماندگی هرگاه که بروز می‌کند، درنگی لازم است تا تصور نشود که اینها زندگی است یا درزندگی است، بلکه نتیجه‌کندی و کرختی آگاهی از خود و برون از خود است، و دانستن با بریدن حاصل نمی‌شود، بلکه با پیوستن، اما آگاهانه پیوستن حاصل می‌آید.

و این حرکتی بود از نقطه «حال» شاعر در هنگام اتفاق افتادن شعر، گذشتن از ملاحظه و پیوستن به مکاشفه. اما مکاشفه شعری الزاماً همیشه یک دریافت «فلسفی» نیست. آنچه در مکاشفه شعری از دیدگاه بسیاری از شعرخوانان و شعرشناسان به «فلسفه» تعریف می‌شود، با «فلسفه» به معنای یک دستگاه نظام یافته فکری در شناخت طبیعت، در شناخت معنای هستی، نیکی و بدی و امثال اینها نیست، بلکه فلسفی بودن مکاشفه شعری از هر قرار و قاعده‌ای، از هر اصول و نظامی فارغ است تا برای نگرش و بینش انسان آزادی را به کمال به جا بگذارد.

بحث در این باره را به گفتاری دیگر موکول می‌کنیم

لندن، دوم آوریل ۱۹۹۲

www.adabestanekave.com

اسماعیل خوئی

اندیشیدن به زبان

نگرشی ساختاری-معناشناسانه در نثر امروزین فارسی

چفت و بست زبان فارسی شل شده است. بسیار کم بوده‌اند، به راستی، نمونه‌هایی از شعر و نثر پارس از مشروطیت که خواندنشان مرا جز به همین نتیجه رسانده باشد که چفت و بست زبان فارسی امروزین به راستی که شل شده است: هم در ساختمان و هم در واژگان.

بی‌درنگ باید بیفزایم که زبان فارسی امروزین، هم در گستره بسیار گسترده جغرافیائی و هم در سطح‌های بسیار گوناگون اجتماعی کاربرد خویش، گویش‌ها و گونه‌های فراوانی دارد. در نوشته کنونی، من اما تنها به گونه‌ای از این زبان خواهم پرداخت که کاربرد فرهیخته-ادبی آن (را) پدید می‌آورد: به نمونها و نمونهاهایی از این کاربرد در نثر فرهنگی-ادبی امروزین ایران. به «زبان و بیان» شعر امروزین ایران در نوشته‌ای دیگر خواهم پرداخت.

و بی‌درنگ، باز، باید بیفزایم که من، هرگاه به کاربرد فرهیخته-ادبی زبان فارسی امروزین می‌اندیشم، بی‌درنگ و به ناگزیر به یاد همین گونه از کاربرد زبان انگلیسی امروزین می‌افتم: که، هرچه با آن آشناتر می‌شوم، و زدیدگی، جافتادگی و هنجاریافتگی آن بر من آشکارتر می‌شود: هم در ساختمان و هم در واژگان. در آواشناسی نیز، حتی: گرچه با این جنبه از زبان، در نوشته کنونی، کاری

نخواهم داشت.

زبان انگلیسی‌ی امروزم، در کاربرد فرهیخته-ادبی‌ی خود، به راستی که زبانی ورزیده، جاافتاده و هنجاریافته است. و چنین است که، در این کاربرد از این زبان، غلط گفتن و غلط نوشتن -می‌توان گفت- به راستی که سخت دشوار است. و چنین است، چرا که خطاهای دستوری و واژگانی، در این کاربرد از این زبان، از متن گفتاری نوشتاری که در آن راه یافته باشند به گونه‌ای زننده و چشمگیر بیرون می‌زنند و، در نتیجه، همیشه به آسانی و آشکارا شنیدنی یا دیدنی اند؛ و، در نتیجه، همیشه بی‌درنگ و به آسانی درست شدنی نیز هستند. و چنین است که این یا آن خطای دستوری یا واژگانی، از قلم نویسنده نیز اگر و آنگاه که در رفته باشد، باری، از چشم نه لزوماً تیزبین و راستار کار او نخواهد گریخت. و چنین است که یافتن خطاهای دستوری یا واژگانی، در کار گویندگان انگلیسی‌زبان رادیویا تلویزیونی بی‌بی‌سی یا نویسندگان روزنامه‌هایی همچون گاردین و تایمز، همیشه نزدیک به ناممکن است. نام‌آوران امروزم شعر و ادب در زبان انگلیسی که دیگر، البته، جای خود دارند. و، باور کنید، غم می‌گیرد از این که ناگزیر و بی‌درنگ باز باید بیفزایم که پرت‌ترین و مبتذل‌ترین نشریه‌های انگلیسی‌زبان امروزم نیز، در هر زمینه‌ای که ابتذال‌آفرین باشند، باری، در برخورد با زبان، ناگزیرند از پرت، یعنی نابه‌هنجار، نبودن...

اما، اما، سطح‌ها و گونه‌های دیگر که هیچ، فرهیخته‌ترین و ادبی‌ترین گونه کاربرد زبان فارسی‌ی امروزم نیز غلط گفتن و غلط نوشتن را به آسانی در خود می‌پذیرد.

-«سخت‌نگیریم: معنا را که می‌رساند. چه فرقی دارد که بگوئیم تفاوت یا اختلاف؟»

-«ملا نقطه‌ی نباشیم: معنای جمله که روشن است. چه فرقی می‌کند که را را اینجا بیاوریم یا آنجا؟»

به آسان‌گیری خو کرده‌ایم. و برآیند این خوکردگی همانا سست‌شدگی هنجارهای زبانی‌ی ماست: هم در ساختمان و هم در واژگان. در راستای این «ترقی‌ی معکوس»، کارمان بدانجا کشیده است که اصرار به درست گفتن و درست نوشتن را، که خود برآیندی‌ست از زبان-آگاهی، نمودی از واپس‌ماندگی ذوقی-بینشی و فسیل‌شدگی‌ی فرهنگی-ادبی می‌گیریم. و... نه! اما، نه! بهتر

است نروم بر سر منبر، و بروم بر سر سطر.

بگذارید نخست در چند جمله و عبارت باریک شویم.

جمله: «... کار آنان به مثابه^۱ اندودن خورشید به گل می‌ماند.»^۲ آشکار است که، در این جمله، باید یا «به مثابه» حذف شود یا «می‌ماند» بشود: «است».

جمله: «در شعری به نام ایستگاه زیما... از رنگ باختن آرمان‌های انقلابی توسط بورکرات‌ها شکوه کرد.»^۳ آنچه این جمله می‌خواهد با ما بگوید این است که «[یفتوشنکو] در شعری به نام ایستگاه زیما... از رنگ باختن آرمان‌های انقلابی در دست بورکرات‌ها شکوه کرد.»: یعنی شکوه شاعر از بورکرات‌ها بود که باعث رنگ باختن آرمان‌های انقلابی شده بودند. آنچه این جمله عملاً با ما می‌گوید، اما، این است که یفتوشنکو، در شعر ایستگاه زیما، به بورکرات‌ها نمایندگی داد تا از رنگ باختن آرمان‌های انقلابی شکوه کنند!

عبارت: «جشن صد سالگی تولد لنین.»^۴ یعنی «جشن صدمین سالگرد تولد لنین»!

جمله: «یکی دیگر از بناهایی که از اهمیت تاریخی خاصی برخوردار است، جامع توس را می‌توان معرفی کرد.»^۵ آشکار است که باید یا به آغاز این جمله افزود: «چون» یا «به عنوان»، و یا عبارت «را می‌توان معرفی کرد» را از پایان آن برداشت و به جایش گذاشت: «است».

«جمله»: «در اواخر سده چهارم گروهی از ترکمانان که در نواحی شهر توس و مرو مستقر بودند و بیشتر از ترکستان به این ناحیه مهاجرت کرده بودند سر به شورش و آشوب گذاشته و تمامی روستاهای نواحی شهر توس و سایر شهرهای خراسان را مورد چپاول و غارت قرار داده، راوندی گوید:...»^۶ در این جمله، «گذاشته» یعنی «گذاشتند» و «قرار داده» یعنی «قرار دادند». «حالت وصفی فعل»، در زبان فارسی‌ی امروزم، سرچشمه بسیاری خطا نوشتن‌هاست و همچنین است «حذف فعل به قرینه».

«جمله»: «گاهی او را تا حد میرزا بنویس پائین می‌آوردند، گاه چون برده‌ای در زنجیر»^۷. گفتم که: «حذف فعل به قرینه» و، به طور کلی، «حذف به قرینه» بسیار پیش می‌آید که کار دست دوستان بدهد. دوست ما، در اینجا، می‌خواهد بگوید: «گاه او [یعنی شاعر] را تا حد میرزا بنویس پائین می‌آوردند، گاه چون برده‌ای به زنجیرش می‌کشیدند». مثلاً.

«جمله»: «گاماً خون خود را ریخته و شکنجه کشان از آن رنج می برد»^۸. نخیر! من به هیچ چیز این جمله کاری ندارم. به جان دوست، اما، سخت - یعنی «شکنجه کشان» - رنج می برم از این که می بینم «گاه» فارسی دارد به «ان» عربی آلوده می شود! - به ویژه که می بینم از این پیوند نابه هنجار انگار هنجار تازه ای نیز دارد زاده می شود. بفرمائید: این هم واژه نوبنیاد «بنیاداً»^۹! - که، البته، از «غایت» عربی دوستی پژوهشگران ما نیز نیست: چرا که ایشان «تأنی» عربی را هم می نویسند: «طشی»^{۱۰}.

باری. «جمله»: «در جایی به پوشکین رجوع کنیم...»^{۱۱} که یعنی: «رجوع کنیم به پوشکین، آنجا که می گوید...».

«جمله»: «هستند مسلماً کسانی که اعتقاد دارند در یک چنین وضعیتی بهتر آن است که آنقدر گرسنگی کشید تا کلکمان کنده شود.»^{۱۲} اصل «همخوانی» ساختاری مفردات یک جمله «در زبان فارسی امروزین نیز، البته با هنجارهایی ویژه این زبان، در کار است. بر بنیاد یکی از همین هنجارهاست که «گرسنگی» را، در این جمله، باید «بکشیم».

«جمله»: «اما برای مصدق در تاریخ معاصر جایی ممتاز می شناخت تا جایی که وی را رهبر آزادگانش می خواند.»^{۱۳} دومین بخش این جمله برآیندی ست، در نوشتار، از درهم آمیختن دو هنجار: یکی دیروزین و دیگری امروزین. دیروزها می نوشتیم: «... تا بدانجا که رهبر آزادگانش می خواند.» امروزها می نویسیم: «... تا جایی که او را رهبر آزادگان می خواند.» از هم آمیزی این دو هنجار، اما، آنچه بار می آید و در کار می آید هنجار سوومی نیست: تنها غلطی آشکار است.

باری. و، باز هم، «جمله»: «جناح میانه رو... در نظر دارد... با بیرون نگه داشتن اکثریت نمایندگان تندرو از مجلس، آخرین پایگاه قدرتی که تندروها با اتکاء به اکثریت کرسی های مجلس هنوز در اختیار خود دارند، از کنترل آنها خارج کند.»^{۱۴} آشکار است که این جمله یک «را» کم دارد. اما بر (ای خود) من نیز روشن نیست به راستی که «را»ی با یا را در کجای این جمله باید کار گذاشت: پس از واژه «قدرتی»؟ یا پس از واژه «دارند»؟ یا، شاید، فرقی نمی کند؟ نمی کند؟ چرا؟

و، باز هم، باری. «عبارت»: «... نیروی میرائی که در شرایط فعلی به واقع جز

اظهار نظر و آه و فغان، نقش مستقیم و تعیین کننده ای در حیات سیاسی - اقتصادی جامعه ندارد...»^{۱۶} منطق ساختاری این عبارت، آشکارا، در تضاد است با آنچه نویسنده می خواهد بگوید: نویسنده به هیچ روی نمی خواهد بگوید که «اظهار نظر و آه و فغان» کردن یکی از «نقش های مستقیم و تعیین کننده... در حیات سیاسی - اجتماعی [ی] جامعه» است. عبارتی که به کار برده است، اما، دقیقاً همین را می گوید.

«جمله»: «در حالی که فقط چهار ماه به انتخابات مجلس باقی مانده، میانه روها هیچ برنامه پیشنهادی جدیدی برای حل مشکلات جامعه عرضه نکرده اند.»^{۱۶} از متن کار آشکار است که آنچه نویسنده می خواسته است بنویسد این است که: «... بیش از چهار ماه به انتخابات مجلس باقی مانده [است]...». آنچه نوشته است، اما، برعکس، منطقاً بدین معناست که: «... بیش از چهار ماه به انتخابات مجلس باقی مانده [است]...»!

«عبارت»: چند پاسدار ایرانی که... سالها به اسارت اسرائیل درآمده اند...»^{۱۷} یعنی: «چند پاسدار ایرانی که... سالهاست در اسارت اسرائیل اند...». «به اسارت درآمدن» یک پیشآمد است که در لحظه یا ساعت یا شب یا روز و ویژه ای پیش می آید. «در اسارت بودن»، اما، یک چگونگی (یعنی حالت یا وضعیت) است که می تواند زمانی دراز یا کوتاه داشته باشد. (از کرامات شیخ ما!)

باری. و، باز هم، «عبارت»: «... نهضتی که مردم از آن خود می دانستند...»^{۱۸}. کاربرد «که اش» (یا «که ش»)، در فارسی امروزین، دگرگون شده است: بدین معنا که «اش» از «که» اغلب جدا می شود و به عنصر ساختاری دیگری می پیوندد. درست است که، در سطح عادی نوشتار، نمی نویسیم: «نهضتی که ش مردم از آن خود می دانستند»؛ درست نیست، اما، که این «(ا)ش» را یکسره نبوده بگیریم. می توانیم بنویسیم: «نهضتی که مردم از آن خودش می دانستند» یا «نهضتی که مردم از آن خود می دانستندش». «آن را» را نیز می توانیم، البته، به جای «(ا)ش» به کار بگیریم و - یعنی که - بنویسیم: «نهضتی که مردم آن را از آن خود می دانستند». بی «(ا)ش» یا «آن را»، اما، عبارت ما بی گمان چیزکی کم خواهد داشت.

«جمله»: «هدایت به خاطر دختری که یکی از نوجه هایش به خود جلب کرده

بود خودکشی کرد.»^{۱۹} این جمله نیز یک «(ا)ش» کم دارد: که، این بار، به معنای «(اورا)ست».

جمله: «برای علاقمندان خواندن اصل مقاله توصیه می شود.»^{۲۰} «(برای)»، در این جمله، یعنی «(به)»!

دو جمله پیوسته: «... در چنین مرحله ای از انکشاف سرمایه داری (جهانی شدن تمام فازهای گردش سرمایه) منظور از مثلاً سرمایه «امریکائی» و یا «شرکت های ماورای ملی امریکائی» صرفاً می تواند این باشد که مرکز شرکت... در کشور امریکا واقع شده است. در غیر این صورت با توجه به جهانی شدن فعالیت ها مفهوم دیگری برای این مقوله نمی توان در نظر گرفت.»^{۲۱} عبارت «در غیر این صورت»، در آغاز دومین جمله، آشکارا نادرست، یعنی نابه جا، به کار گرفته شده است: «حشو»ی نیست که «قباحت» آن به معنا، به هر حال، آسیبی نرساند. «زائده» ای است ناهمخوان با بافت معنایی این دو جمله، که بی چون و چرا باید حذف شود.

چند جمله پیوسته: «آن پیاله های عسل را همیشه خندان و پر از شیطنت دیده بودی. آن پیاله های شیرین درخشان را که زیر سایه مژه های بلند - تا به یاد داشتی - هراسان ندیده بودی. دیده بودی که گاه تلخ می شدند؛ سایه های تیره ای بر سطح صیقلی شان می نشست، به هنگام خشم. دیده بودی که گاه در آنها کینه موج می زد و کدر می شدند، به هنگام شنیدن خبرهای بد. اما، آن سایه های تیره و آن موج های مکدر زود محومی شدند و دوباره شیرین می شدند، سرشار از عشق و زندگی...»^{۲۲}.
منطق ساختاری واپسین جمله، در این فرگرد، با ما می گوید که «آن سایه های تیره و آن موج های مکدر» بودند که «محومی شدند و دوباره شیرین می شدند». آشکار است، اما، که این نیست آنچه نویسنده می خواهد بگوید. نویسنده می خواهد بگوید: «آن سایه های تیره و آن موج های مکدر زود محومی شدند و آن پیاله های عسل دوباره شیرین می شدند».

«عبارت»: «موجی که توسط جهانگردان و تاجران و سفیران اروپائی در ایران افتاده شد...»^{۲۳} کاش ترجمه می بود، اما - نخیر - این عبارت را از مقاله ای می آورم که در اصل به فارسی نوشته شده است. شاید به راستی غلط هم نباشد؛ اما، به گمان من یکی، از غلط هم بدترست: بس که زشت و نجسب است.

باری. این نیز جمله ای است از همان مقاله: «(نه در دوران پیش از انقلاب و نه اکنون چنین امکانی وجود نداشته است.»^{۲۴} که جمله ای است برآمده از یگانه کردن

دو جمله: «پیش از انقلاب چنین امکانی وجود نداشته است»؛ و «اکنون نیز چنین امکانی وجود نداشته است»! و اولی برای و به جای نوشتن این که: «پیش از انقلاب چنین امکانی وجود نداشت»؛ و دومی به جای و برای نوشتن این که: «اکنون نیز چنین امکانی وجود ندارد». و شگفتا!

جمله: «آیا واقعاً محیطی را که قصد دارم بساطم را پهن کنم می شناسم؟»^{۲۵}. این جمله، آشکارا، یک «در آن» کم دارد: پس از «بساطم را»، یا پیش از آن، یا پس از «قصد دارم»؟

باری. **جمله:** «این بار اوادم که بمونم...»^{۲۶} شکل نوشتاری ی این جمله این است: «این بار آمده ام که بمانم»، و نه این: «این بار آمدم که بمانم». و، پس، شکل گفتاری ی آن، در نوشتار، باید باشد: «این بار اوادم که بمونم...»

باز هم جمله؟ نه! همین همه باید بس باشد، نیست؟ باری. این همه تنها مشتکی ست نمونه، نه از خروار، بل، که به راستی از خرمنی آفت زده که از آن، نه همین مشت مشت، بل، که به راستی خروار خروار می توان نمونه آورد. و کاش، ای کاش، اینچنین می بود: اما بدبختانه هیچ اینچنین نیز نبوده است که در راه دست یافتن به این نمونه ها - آنها هم به ویژه «شکنجه کشان»! - رنجی بر خود هموار کرده باشم. سوگند یاد می کنم، به جان دوست، که تنها نگاهکی انداخته ام، آنها در همین دو سه روزه گذشته، به تنها چند صفحه از هریک از تنها چند نشریه ای که از هر دوره از هریکی شان تنها یک شماره از تازه ترین هاشان را بر که نگزیده بودم، نه، همین برداشته بودم - خوب، البته - برای عیب جوئی و نکته گیری. که آغاز ای ناگزیر است بر این بررسی ی ساختاری - واژگان شناسانه.

و گفتن نباید داشته باشد که قصدم، به جان دوست، آزار هیچ کسی نیست. دنیای سخن، خاوران، آدینه، کبود، پویشگران، چشم انداز، پویش، فصل کتاب، اندیشه و پیکار، و پر - همه - را من از بهترین ماهنامه ها و فصل نامه های امروزی فارسی می شناسم که در ایران و بیرون از ایران منتشر می شوند. و، در میان نویسندگان و پژوهشگرانی که قرعه فال عیب جوئی ها و نکته گیری های من به نام شان افتاده ست و، در دنباله این نوشته، خواهد افتاد، هستند - و یکی دو تا هم نیستند - نام آورانی که من از دیر باز در شخصیت و کار تک تک شان با مهر و ستایش می نگریسته ام: و می نگرم. می شد، و می شود، که به سراغ دیگران نیز بروم. می شد، و می شود، از خطاهای ساختاری و واژگانی ی فارسی نویسان و فارسی سرایان دوران

کنونی، در کاربرد ادبی ی زبان فرهنگی ی خویش، به راستی که کتابی فراهم آورد در اندازه های یک مثنوی هفتادمن کاغذی. نمونه هائی از اینگونه خطاها که تا همین جای این نوشته آورده ام، اما، گمان می کنم در روشنگری ی این چگونگی بس باشند که - گفتم - چفت و بست زبان فارسی شل شده است: هم در ساختمان و هم در واژگان.

و، تا روشن تر شود که قصدم همانا نشان دادن سست شدگی ی پیکره دستوری و درهم ریختگی ی مرزهای گستره های معنائی در واژگان زبان فارسی ی امروزین است و نه - و دور باد از من - شک روا داشتن در فارسی دانی یا «سواد» یا فرهیختگی ی زبانی ی این یا آن نویسنده یا پژوهشگر، بگذارید به نمونه هائی که از غلط در نشر امروزین فارسی آورده ام دو نمونه دیگر نیز بیفزایم، از کلک استاد گرانمایه ای که - بزرگی و بزرگواری ی سیاسی و اخلاق اش به کنار - شخصیت و کار دانشگاهی ی او برای بسیاری از فرهیختگان روزگار ما (آنها در بیش از یک یا دو نسل) الگوی درخشانی بوده است برای (چرا که، و همچنان که، خود نمونه ای نیز بوده است از ژرف نگری، باریک اندیشی و آزادگی (به معنای رها بودن از هر گونه پیشداوری) در پژوهش و سنجش. زنده یاد، استاد دکتر غلامحسین صدیقی را می گویم. آری. و بگذریم از هر چه هائی که هر که ها «در ستایش»^{۲۷} یا در بازگفتن «حدیث آن فرزانه»^{۲۸} در هر کجائی گفته اند. «احاطه چشمگیر [او] بر مباحث و منابع فرهنگ و تاریخ ایران»^{۲۹} نیز به کنار؛ باری، هم در آئینه برگردان رسا و شیوایی که شهرام قنبری از «حاصل کلام»، یعنی از «فصل پایانی ی رساله دکتری» ی او به فارسی به دست داده است نیز دانشجویی دانش پژوهی را می توان دید و باز شناخت که به راستی، نه تنها «دقت مستوفیان، انسجام کارمنشیان و ظرافت فکر دبیران را توشه راه گرفته»^{۳۰} است، بل، که زبان فرانسه را نیز خوب می شناسد و درست و پاکیزه به کار می گیرد. و جز این نیز نمی توانسته است بوده باشد. می بایسته است تا چنین بوده باشد تا «هیأت داوران، بی گفت و گو و به اتفاق آراء، درجه بسیار ممتاز را»^{۳۱} از سوی «دانشکده ادبیات پاریس» به او اعطا کنند. و این به سال ۱۹۳۸ میلادی است. اما، اما چنین دانشی مردی، آنگاه که - ده سالی پس از این تاریخ - می خواهد زندگی نامه گونه ای از خود را به فارسی بنویسد، می نویسد: «تاریخ تولد نگارنده این سطور، غلامحسین صدیقی، هفتم شوال المکرم ۱۳۲۳ هجری قمری مطابق با چهارم دسامبر ۱۹۰۵ میلادی (هنگام شب) و دوازدهم آذرماه ۱۲۸۴ هجری شمسی

در شهر تهران در بازارچه سرچشمه، که اکنون به خیابان سیروس مبدل شده است.»^{۳۲} بر من آشکار است که این «جمله» یک «است» کم دارد: پس از واژه «قمری»، یا پس از واژه «شمسی» (؟)

و این هم دومین «جمله» است از این زندگی نامه گونه: «نام پدرم حسین صدیقی، ملقب به اعتضاد دفتر یاسلی نوری مازندرانی که روز شنبه ششم فروردین ماه ۱۳۱۲ به ساعت ۲۱ در قریه زرنان مجاور شاه آباد کرج فجاء به رحمت ایزدی پیوست.»^{۳۳} آنچه دکتر صدیقی می خواسته است بگوید این است، البته، که: «پدرم حسین صدیقی نام داشت و ملقب بود به اعتضاد دفتر یاسلی ی نوری ی مازندرانی...» ساختار دستوری ی «جمله» ای که نوشته است، اما، منطقاً بدین معناست که نام پدر استاد (بوده است که) ملقب بوده است به اعتضاد دفتر یاسلی ی نوری ی مازندرانی، نه خود او!

باری. و، تا روشن شود که من بر چه بنیادی ست که در نشر امروزین فارسی به دیده عیب جوئی و نکته گیری می نگرم، سه نکته را باید در همین جا یادآور شوم:

نخست این که نگرش دستوری به زبان تفاوت دارد با نگرش زیبایی شناسانه به زبان. نگرش دستوری به زبان از نوع نگرش های منطقی ست: یعنی از گونه ای «ابترکتیویته» برخوردار است: یعنی اصولی دارد که برای همگان، به گونه ای یکسان و بی چون و چرا، پذیرفتنی ست. نگرش زیبایی شناسانه به زبان، اما، همیشه آغشته به «پسند زبانی» ست: یعنی «سوبترکتیو» است: یعنی کارکردهایش زمینه هائی پدید می آورد که، در هر یک از آنها، شاید تا همیشه، همچنان «گروهی این، گروهی آن پسندند». من، در نوشته کنونی، در هیچ نوشته ای از دیدگاهی زیبایی شناسانه ننگریسته ام: حال آن که - نمونه وار می گویم - دکتر انور خامه ای^{۳۴}، در چندین مورد، از چنین دیدگاهی ست که بر «نقص های دستوری و انشائی»^{۳۵} ی طوبی و معنای شب شهرنوش خانم پارسی پور انگشت می گذارد. دکتر خامه ای، برای نمونه، خوش نمی دارد که نویسنده به جای «مونس برخاسته بود» بنویسد: «این یکی برخاسته بود»؛ یا که به جای «خشمش به کرختی و فرسودگی می گرائید» بنویسد: «خشم او با حالتی از کرختی و فرسودگی جای عوض می کرد». دکتر خامه ای بر آن است که این گونه «جملات مثل این است که از [یک] زبان بیگانه ترجمه شده باشد.»^{۳۶} اما، خوب، گیرم چنین نیز باشد. این چگونگی، به هر حال، تفاوت دارد با دچار بودن نثر به «نقص های دستوری و انشائی».

باری. و دوم این که غلط نوشتن تفاوت دارد با کژروی^{۳۷} های آگاهانه از هنجارهای زبانی. برون افتادن ناآگاهانه از هنجارهای دستوری و واژگانی تفاوت دارد با برون زدن آگاهانه از اینگونه هنجارها. برون افتادن ناآگاهانه از هنجار زبانی، یعنی هرگونه ای از غلط نوشتن، یک عیب است. برون زدن آگاهانه از هر یک از این هنجارها، اما، می تواند -عیب نباشد که هیچ- هنر نیز باشد. گفته اند، و به درستی، که همین کژروی های آگاهانه -و سنجیده- از هنجارهای دستوری و واژگانی ست، در هنرهای زبانی، که بنیاد هرگونه نوآوری و آفرینندگی ی سبک شناسانه است. من، در نوشته کنونی، تنها بر برخی برون افتادن های ناآگاهانه برخی از نویسندگان امروزی از هنجارهای دستوری و واژگانی ی زبان فارسی امروزی انگشت نهاده ام: حال آن که -باز هم نمونه وار می گویم- دکتر انور خامه ای، در نقد خود بر طوبی و معنای شب، انگار هرگونه برون بودن از هنجارهای پذیرفته زبانی را لزوماً یک «نقص دستوری و انشائی» می شناسد. و چنین است که بسیاری از آنچه هائی که در چشم دیگرانی چون خود من هنراست، از چشم منتقد ما عیب دیده می شود. چه عیبی دارد که خانم پارس پور نوشته باشد: «اهل روم بود گویا آن کس که این را گفته بود»، و نه -چنان که آقای دکتر خامه ای سفارش می کند-: «گوینده آن گویا اهل روم بود»؟ یا نوشته باشد: «مورچه اما آیا می اندیشد»، و نه: «اما آیا مورچه می اندیشد؟» یا: «کسی کسی را نمی کشت در این خانه»، و نه: «در این خانه کسی کسی را نمی کشت»؟ و ماندهای اینها. و چیست، جز همین گونه کژروی ها از هنجارهای دستوری و واژگانی، که، برای نمونه، به سبک نویسنده گی و نثر ابراهیم گلستان رنگ و انگی و یژه می زند؟ یا به سبک نویسنده گی و نثر جلال آل احمد؟ یا به زبان شعری ی نیمایوشیح، به یژه، و به زبان شعری نیمائی و فرانسیمائی به طور کلی؟ و ناگفته نگذارم که کژروی از هنجارهای زبان نوشتار می تواند، خود، فرا رفتن یا بازگشتی باشد به سوی هنجارهای زبان گفتار.

باری. و سوم این که هنجارهای ساختاری و واژگانی ی هر زبان زنده ای، هم در تاریخ، هم در جغرافیا و هم در سطح های اجتماعی -فرهنگی ی کاربرد آن، پیوسته دگرگونی پذیر و -در نتیجه- همیشه گوناگون اند. و چنین است که هر گویش و یژه ای از هر زبان، گذشته از هنجارهای بنیادی و همگانی ی آن زبان، هنجارها و هنجارک های و یژه و درونی ی خود را هم دارد؛ و، همچنین، هر گونه ای از کاربرد

تاریخی یا جغرافیائی یا اجتماعی -فرهنگی ی هر گویشی. و -و نکته این است که- هر کاربرد ی از هر گونه ای از هر زبان را می باید که تنها با هنجارها و هنجارک های و یژه و درونی ی خود آن گونه به سنجش و داوری گرفت، و نه با هنجارها و هنجارک های هیچ گونه دیگری از آن زبان. نمونه وار می گویم: این که سمرقندیان پریروزین چنین و چنان می گفتند یا نمی گفتند نباید بنیادی گرفته شود برای بازشناختن درست از نادرست در سخن گفتن خراسانیان امروزی. و این را که خراسانیان امروزی چنین و چنان می گویند یا نمی گویند نمی توان، یعنی نباید، معیار گرفت برای بازشناختن درست از نادرست در سخن گفتن تاجیکیان امروزی. باری. و، پس، می خواهم بگویم، همین با سنجه های امروزی است که من در کاربرد فرهنگ-ادبی ی امروزی زبان فارسی می نگرم، نه با سنجه های دیروزین یا پریروزین این کاربرد.

و درست است که من نیز از «غلط ننویسیم» سخن می گویم؛ اما این نه در آن معناست که استاد ابوالحسن نجفی از «غلط ننویسیم» سخن می گوید. در آن معنا که او از «غلط ننویسیم» سخنی می گوید، من بر آنم که حق بی گمان با دوستم دکتر محمدرضا باطنی ست که از استاد، در پاسخ، می خواهد اجازه بفرماید تا ما همچنان «غلط بنویسیم».

در نوشته های ابوالحسن نجفی و رضا باطنی، دو دیدگاه از زبان نگری رویاروی یکدیگر ایستاده اند: یکی، دیدگاه ادیبانه-تاریخی، که سنجه ها و هنجارهای «زبان معیار» را در کاربرد پیشینیان از زبان می جوید؛ و هر آنچه را، در کارکردها و کاربردهای امروزی زبان، که با این سنجه ها و هنجارها ناهمخوان باشد غلط، گیرم «غلط مصطلح»، ارزیابی می کند؛ و، دیگری، دیدگاه زبان شناسی ی علمی، که «زبان معیار» را، در هر بُرش ی از تاریخ تکامل یک زبان، همان، همانا، زبان مردم می شناسد و بر آن است که به زبان مردم خرده نمی توان گرفت: چرا که سنجه های هر گونه خرده گیری را، در بنیاد، خود، همین زبان است که به دست می دهد.

پذیرفتن دیدگاه زبان شناسی ی علمی، برای من، اما، هیچ بدین معنا نیست که هر که هر چه می گوید یا می نویسد درست است. آنچه بدان خرده نمی توان گرفت زبان مردم هر روزگار است، نه هر کاربرد ی از آن.

و درست است که «غلط مصطلح»، خود، اصطلاحی ست پوک: چرا که غلطی

که مصطلح شده باشد، هم به دلیل مصطلح بودنش، دیگر غلط نیست، بل، که هنجار ساختاری یا واژگانی تازه‌ای ست در زبان. این سخن، اما، به گمان من، هیچ بدین معنا نیست که در برابر غلط‌های در کار آینده و شکل گیرنده - اما هنوز جا نیفتاده - نیز نمی‌توان یا نباید ایستادگی کرد.

آن روز، در نمی‌دانم چند دهه پیش، که از فرنگ برگشتگان ما *point de vue* را به «نقطه نظر» برمی‌گرداندند، ای کاش می‌بود کسی تا به ایشان یادآوری می‌کرد که ما در زبان فارسی واژه زیبای «دیدگاه» را هم داریم. اگر چنین شده بود، بسا که اصطلاح زمخت و بی‌ریخت «نقطه نظر» امروز این همه چشم و گوش و هوش زبانی‌ی ما را نمی‌آزرد.

باری. و درست است که زبان، چون پیکره‌ای زنده، هم در استخوان‌بندی‌ی ساختاری، هم در ریخته‌های واژگانی‌ی خود - گیرم به آرامی، اما - پیوسته دگرگون شونده است (همچنان که در ساخت آوایی‌ی خود نیز). این نیز، اما، حقیقتی ست که برخی از دگرگونی‌های ساختاری یا واژگانی (یا آوایی) با کژروی‌های ناآگاهانه از هنجارها، یعنی با خطا، ست که آغاز می‌شوند، و نه با کژروی‌های آگاهانه از هنجارها یعنی با نوآوری.

نمونه‌وار می‌گویم، باز: روزی بود و روزگاری که، در آن، «نمودن»، در معنا، با «کردن» هیچگاه یکی یا عوضی گرفته نمی‌شد. «نمودن» به معنای «نشان دادن» بود و «کردن» به معنای «انجام دادن». دیوان حافظ را ورق بزنیم. در «رندی آموز و کرم کن، که نه چندین هنراست/ حیوانی که ننوشد می و انسان نشود»^{۳۹} و «کرم نمای و فروآ، که خانه‌خانه توست»،^{۴۰} «کرم کن» و «کرم نمای» معنایی یگانه ندارند؛ و تنها منطق معناهاست که کاربرد هر یک به جای دیگری را روا می‌دارد: آن که کرم می‌کند از خود کرم نشان می‌دهد؛ و آن که از خود کرم نشان می‌دهد، به هر حال، کرم نیز می‌کند - گیرم کاری که می‌کند به نمایش یا ریا یا ناراستی نیز آلوده باشد.

از «روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود»،^{۴۱} و «جلوه‌ای کرد رُخت، دید ملک عشق نداشت»^{۴۲} می‌توان نتیجه گرفت که «جلوه نمودن» و «جلوه کردن»، هر دو، گستره کاربرد یگانه‌ای دارند: یعنی «همکاربرد»ند: یعنی همیشه هر یک را می‌توان به جای دیگری به کاربرد. اما همکاربرد بودن لزوماً به معنای هممعنا بودن نیست. از همین روست که همکاربرد بودن در برخی گستره‌های معنایی به هیچ روی به معنای

همکاربرد بودن در همه این گستره‌ها نیست. در «صالح و طالح متاع خویش نمودند»،^{۴۳} «نمودند» آشکار است که هیچ پیوندی با «کردند» ندارد. و تنها حافظ نیست، البته، که «نمودن» را همیشه از «کردن» بازمی‌شناسد. در «دیدار می‌نمائی و پرهیز می‌کنی» «دیدار می‌نمائی» به هیچ روی با «دیدار می‌کنی»، هممعنا که نیست هیچ، همکاربرد نیز نیست. «دیدار نمودن»، به معنای «چهره نشان دادن» است: که، آشکارا، هیچ پیوندی ندارد با «دیدار کردن» - نه در معنا و نه در کاربرد.

و روشن است، بدینسان، که «دایره» کاربرد «نمودن» و دایره کاربرد «کردن» هم مرکز نیستند: که، یعنی، تنها بخشی از هر یک از این دو دایره است که بر روی آن دیگری می‌افتد. و (از همین گونه است پیوند کاربردی «ساختن» با «کردن»).

اما، اما، ناگهان - که، یعنی، «در ناگهانی پس از اندک اندک»، و شاید به علت زشت انگاشته شدن معنای «کردن» در کاربرد «بی ادبانه» این واژه در سخن گفتن از آن کار و اثر «جنسی»، یعنی در کاربرد آن در چنین مصرعی «کس چه داند مادراو را که کرد؟» از مولوی، مثلاً - زبان فرهنگی - ادبی‌ی ما به تب «کردن» گریزی دچار می‌آید: و آغاز می‌کند به همه کارها را «نمودن» یا «ساختن»: و دقت کنیم که «زبان» فرهنگ و ادب است که به این تب دچار می‌آید، نه زبان مردم: و چنین می‌شود که، سرانجام، حتی در زبان شعری‌ی شاعری در پایه و مایه فروغ فرخزاد نیز برمی‌خوریم به «پنهان نمودن»: («معشوق من/ انسان ساده‌ای ست: / انسان ساده‌ای که من او را/ در سرزمین شوم عجایب، / چون آخرین نشانه یک مذهب شگفت، / در لابلای بوته پستانهایم/ پنهان نموده‌ام»^{۴۱}) که، همچون جفت زنازاده‌اش «ویران ساختن»، از درون دچار تناقض است. مگر می‌شود چیزی را پنهان نشان داد یا ویران بنا کرد (یا ویران درست کرد یا ویران اختراع کرد)؟!^{۴۲} با فروغ فرخزاد، اما، کشانده می‌شویم به دل شعر امروزین فارسی: که باریک شدن در «زبان و بیان» آن را باید بگذارم برای مجال دیگری.

باری. نشر فرهنگی - ادبی‌ی امروزین فارسی، هم در ساختار دستوری و هم در کاربرد خود از واژگان این زبان، به آسانی لغزش پذیر است. و چنین است که به «زبان و بیان» بسیاری از برجسته‌ترین سخنوران امروزین ایران نیز - آه که چه - به آسانی می‌توان «لغز و نکته» فروخت: آنهم در معنایی - دروغا که چه - بسیار

سطحی تر و پیش افتاده تر از آنچه حافظ در اندیشه می داشت، آنگاه که می گفت: «مدعی گولغزو نکته به حافظ مفروش: / کلک ما نیز بیانی و زبانی دارد.»^{۴۳}

استاد (شوخی نمی کنم) دکتر مهدی حمیدی شیرازی، در به یادم نیست چند دهه پیش، صادق هدایت را در «درس انشاء» رفوزه کرد. زنده یاد دکتر غلامحسین ساعدی را نیز به آسانی می توان بر تخت دستور زبان خواباند و با تازیانه ای درهم بافته از ده ها لغزو نکته دستوری و واژگانی به جانش افتاد. و نا گفته نباید بگذارم که برخی از جمله هائی از خانم پارسى پور که آقای دکتر خامه ای بر آنها انگشت نهاده است به راستی، و آشکارا، دچار «نقص های دستوری و انشائی» اند. برای نمونه، دکتر خامه ای می نویسد، و به درستی، که: «طوبی چادر و روبنده انداخت»، ... غلط است: چون چادر را نمی اندازند بل که به سر می کنند. باید به جای آن می نوشت: «چادر به سر کرد و روبنده انداخت.»^{۴۴} هر چند خود او نیز واژه «باید» را نادرست به کار می برد: «باید» صیغه (سوم شخص مفرد) حال است از «بایستن». صیغه (سوم شخص مفرد) گذشته این مصدر «بایست» است.

باری. و گفتن دارد بی درنگ، و با این همه، که نویسندگانی همچون هدایت و ساعدی و پارسى پور به «زبان آوری» نبوده است، و نیست، که نام آور شده اند. در پیوند با اینگونه نویسندگان، ما «لفظ و گفت و صوت را»... نخیر، «برهم» نمی زنیم: فرو می گذاریم: و از این همه فرا می گذریم: چرا که اینان انگار در آن سوی زبان است که به سبک و ساختار کار خود دست می یابند.

نویسندگانی داریم، از سوی دیگر، که -چه گفتن شان که جای خود دارد- رویه و سویه زبانی ی چگونه گفتن شان نیز برای ما با اهمیت است. اینان زبان آوران اند. در برخورد با کارهای اینان است به ویژه -و البته که- ما سخت گیر (تر) می شویم. «نقص» را بر اینان است به ویژه -و البته که- نمی بخشائیم. و البته که «نقص» را نباید بخشود، به ویژه بر کسانی که در زبان نیز «کمال» (را) می جویند.

آری. و چنین است که، به راستی، «جای شکایت» است آنگاه که به نثر نویسندۀ زبان آوری همچون محمود دولت آبادی نیز می توان نکته های «دستوری و انشائی» گرفت. و خانم شاداب وجدی، برپاره ای از «روزگار سپری شده مردم سالخورده» که در هشتمین شماره از فصل کتاب چاپ شده است، نکته هائی گرفته است که حتی آقای دکتر آجودانی نیز ناگزیر است یکی دو تائی از آن ها را بی چون

و چرا بپذیرد.^{۴۵} (یکی از نمونه های خانم وجدی: «... و باز می خوانیم «چون روی صورت و گونه هایش به قدر کافی سرخاب و سفیداب مالیده شده بود و یک خال درشت نیلی هم درست در چاه زرخدان، که انگار کاشته باشند»... معلوم نیست که نویسنده در این جمله فعل «داشت» را بعد از «چاه زرخدان» به کدام قرینه یا مجوزی حذف کرده است.»^{۴۶})

□□□

کوتاه کنم. ما در آستانه زبانا گاهی ایستاده ایم: که خود رویه و سویه ای است از آگاهی تاریخی یافتن بر بحرانی که از جنبش یا انقلاب مشروطیت به این سو لایه ها و نهادهائی از جامعه ما را فرا گرفته و در زبان فرهنگی-آدبی ی ما نیز بازتابیده است. و این که این بحران در زبان مردم چندان نمودی ندارد شاید خود نشانگر و روشنگر این باشد که آن انقلاب یا جنبش در بنیادهای جامعه ما (هنوز؟) به راستی چندان نشت و نشست نکرده است.

باری. و، اما، آگاهی یافتن بر بیماری -می گویند- آغاز درمان است. و من پیشبینی می کنم، یا دست کم امیدوارم، که دست کم برخی از نامداران ادب امروزی ما، پیرانه سر، بنشینند هر یک به و راستی دستوری و واژگانی ی نوشته ها (و سروده ها) ی خویش. درباره دیگرانی که خود چنین نخواهند کرد، یا که دیگر در میان ما نیستند تا خود چنین کنند، نیز من هیچ نومید نیستم. روزی، در آینده دور یا نزدیک، و راستارانی فرهیخته، به جای ایشان و برای ایشان، کاری را که باید انجام شود انجام خواهند داد.

«پاک سازی» و «بازسازی» ی زبانی؟ سانسور و «نظارت» با افزارها و به بهانه های فرهیخته تر؟ خدای من! چه دشوار است در چشم انداز آینده با چشمان اکنونى ننگریستن! مهم، در همه حال، این خواهد بود که آیندگان از ما بیاموزند که با زبان فارسی، در نوشتن (و سرودن)، آن نکنند که ما می کنیم. و «لقمان را گفتند: ادب از که آموختی؟ گفت: از بی ادبان!»^{۴۷}.

نهم مارس ۹۲-لندن

پانویس ها:

- ۱- تأکید بر واژه ها، در اینجا و در سراسر این نوشته، از من است.
- ۲- از حمید مصدق، در دنیای سخن، تهران، شماره ۴۳، مرداد-شهریور ۷۰، صفحه ۱۹.
- ۳- کامران جمالی، در دنیای سخن، همان شماره ۴۳، صفحه ۵۳.

- ۴- کامران جمالی، در دنیای سخن، همان شماره، همان صفحه.
- ۵- احمد فیلی حقیقی، در خاوران، مشهد، شماره ۸-۷، خرداد و تیر ۷۰، صفحه ۷۱.
- ۶- احمد فیلی حقیقی، خاوران، همان شماره، صفحه ۷۲.
- ۷- فریبا اعرابی، در کبود، هانوفر، شماره ۳، آذر ۷۰، صفحه ۳۴.
- ۸- فریبا اعرابی، در کبود، همان شماره، همان صفحه.
- ۹- در مقاله «از شجریان تا شاملو»، پویشگران، لندن، شماره ۲، تیر ۶۹، صفحه ۲۰.
- ۱۰- در مقاله «چه کسی ناممکن دولت آبادی را ممکن می کند؟»، پویشگران، همان شماره، صفحه ۳۵.
- ۱۱- فریبا اعرابی، در کبود، همان شماره، همان صفحه.
- ۱۲- ناصر منوچهری، در کبود، همان شماره، صفحه ۴۹.
- ۱۳- امیر هوشنگ کشاورز، در چشم اندازه، پاریس، شماره ۹، زمستان ۷۰، صفحه ۶۰.
- ۱۴- سرمقاله، پویش، سوئد، شماره های ۸ و ۷، پائیز ۱۳۷۰، صفحه ۳.
- ۱۵- سرمقاله، پویش، همان شماره ها، صفحه ۵.
- ۱۶- سرمقاله، پویش، همان شماره ها، صفحه ۶.
- ۱۷- سرمقاله، پویش، همان شماره ها، صفحه ۷.
- ۱۸- محمدعلی همایون کاتوزیان، در فصل کتاب، لندن، شماره ۶، بهار ۶۹، صفحه ۳۶.
- ۱۹- محمدعلی همایون کاتوزیان، در فصل کتاب، لندن، همان شماره، همان صفحه.
- ۲۰- منوچهر ثابتیان، در فصل کتاب، لندن، همان شماره، صفحه ۷۰.
- ۲۱- کامیار، در اندیشه و پیکار، فرانکفورت، شماره ۳، خرداد ۷۰، صفحه ۱۷۶.
- ۲۲- منوچهر ایرانی، در چشم اندازه، شماره ۹، زمستان ۷۰، صفحه ۹۰.
- ۲۳- از مقاله «فرهنگ به غارت رفته»، در آدینه، شماره ۶۷، بهمن ۷۰، صفحه ۱۷.
- ۲۴- از همان مقاله، در همان آدینه، صفحه ۱۹.
- ۲۵- از حسین خوئی، در پر، لوس آنجلس، شماره ۷۳، بهمن ۷۰، صفحه ۲۸.
- ۲۶- از حسین خوئی، در پر، همان شماره، همان صفحه.
- ۲۷- شهرام قنبری، در چشم اندازه، شماره ۹، زمستان ۷۰، صفحه ۶۵.
- ۲۸- امیر هوشنگ کشاورز، در چشم اندازه، همان شماره، صفحه ۵۶.
- ۲۹- ناصر پاکدامن، همان چشم اندازه، صفحه ۷۵.
- ۳۰- ناصر پاکدامن، همان چشم اندازه، صفحه ۷۴.
- ۳۱- آورده ناصر پاکدامن در همان چشم اندازه، صفحه ۷۵.
- ۳۲- آورده امیر هوشنگ کشاورز، در همان چشم اندازه، صفحه ۵۷.
- ۳۳- آورده امیر هوشنگ کشاورز، در همان چشم اندازه، همان صفحه.
- ۳۴- در «طوبی و معنای شاهکار»، در دنیای سخن، شماره ۴۶، دی ۷۰، صفحه های ۳۴ تا ۳۷.

۳۵- انور خامه ای، در دنیای سخن، همان شماره، صفحه ۳۶.

۳۶- انور خامه ای، در همان دنیای سخن، صفحه ۳۷.

۳۷- Deviation

۳۸- نگاه کنید به دنیای سخن، همان شماره، صفحه ۳۷.

۳۹- دیوان حافظ، به تصحیح و توضیح پرو یزنا تل خانلری، انتشارات خوارزمی، تهران، ۵۹، صفحه ۴۵۶ و صفحه ۸۲.

۴۰- دیوان حافظ، همان، به ترتیب، صفحه های ۶۴۲ و ۳۱۲ و ۴۷۲.

۴۱- تولدی دیگر، انتشارات ایرانزمین، ابروین، سال ؟، صفحه ۸۲.

۴۲- نگاه کنید به فرهنگ معین، جلد ۲، صفحه ۱۷۸۶.

۴۳- دیوان حافظ، به تصحیح و توضیح پرو یزنا تل خانلری، صفحه ۲۵۸.

۴۴- انور خامه ای، در دنیای سخن، شماره ۴۶، صفحه ۳۷.

۴۵- نگاه کنید به فصل کتاب، همان شماره، صفحه ۱۴۸.

۴۶- شاداب وجدی، در فصل کتاب، همان شماره، صفحه ۱۴۸.

۴۷- از گلستان سعدی، باب دوم، در اخلاق درویشان: نگاه کنید به کلیات سعدی، به تصحیح محمدعلی علمی، از انتشارات کتابفروشی و چاپخانه محمدعلی علمی، تهران، ۱۳۳۸، صفحه ۱۱۸.

توضیح:

دوست عزیز ما اسماعیل خوئی از سر آزاداندیشی از ما خواسته است تا در بحثی که او پیش کشیده است شرکت کنیم و، در همین شماره مجله، ملاحظاتمان را در حاشیه مقاله او بیاوریم. شاید همین مشارکت انگیزه ای شود برای مشارکت های دیگر.

هیأت تحریریه «فصل کتاب»

(۱)

در حدود بیست و پنج قرن پیش «گزنوفون»^۱، نویسنده «آنتی»، برای اینکه به هموطنان خود اخلاق بیاموزد و آنها را به اندیشه و گفتار و کردار نیک ترغیب کند، کتابی نوشت با عنوان «سیرت کورش»^۲ و در آن از کورش نمونه یک «انسان کامل» ساخت تا، لابد، یونانیها از عیبهای خود در برابر حسنهای یک بیگانه به شرم آیند و در اصلاح شخصیت اخلاقی و معنوی خود بکوشند. اما گزنوفون از این کار «نیت»

آموزشی داشت، و حتی بسیاری از یونانیهای آن زمان هم، لابد، می دانستند که کورش گزنوفون انسانی است «آرمانی» و با کورش، پادشاه هخامنشی، هر قدر هم که بزرگوار باشد، از «واقعیت» تا «آرمان» فاصله دارد.

حالا از اسماعیل خویی می پرسیم که آیا «نیت» او در ابراز تأسفی دردآمیز از «نادرست» و «نابه هنجارنویسی» بسیاری از نویسندگان ایرانی، با تأکید بر درست و به هنجارنویسی همه انگلیسیها، حتی نویسندگان مبتدل ترین روزنامه ها، از رده همان «نیت» گزنوفون است، یا واقعاً این حرف را بر پایه مطالعه و تحقیق می زند؟ آیا اسماعیل خویی پس از سالها گوش دادن به برنامه های رادیوهای بریتانیا و خواندن روزنامه های انگلیسی این دیار (از معتبرترین آنها، یعنی تایمز^۳، گاردین^۴، ایندپندنت^۵، دیلی تلگراف^۶ و آبزور^۷ گرفته تا مبتدل ترین آنها، یعنی سان^۸، دیلی میروور^۹، دیلی اکسپرس^{۱۰} و مانند اینها)، و سنجیدن زبان این رادیوها و روزنامه ها در ترازوی گفتار و نوشتار درست و به هنجارچنین حکمی صادر می کند؟

نویسندگان و گویندگان روزنامه ها و رادیوهای بریتانیا در دبستانها، دبیرستانها و دانشگاههای همین کشور تحصیل می کنند و همه آنها استادانی متبحر در درست و به هنجارنویسی زبان انگلیسی نیستند. بعضی از رادیوها، از جمله بی بی سی^{۱۱}، در حافظه مرکز کامپیوتری اطلاعات خود یک راهنمای مفصل درست و به هنجارنویسی وارد کرده اند و از نویسندگان خود خواسته اند که برای درست و به هنجارنویسی به این راهنما مراجعه کنند و نمونه های نادرست و نابه هنجاری را که هر روز بر قلم بسیاری از آنها جاری می شود، ببینند و درست و به هنجار این نمونه ها را یاد بگیرند و به کار ببرند.

هارولد اونس^{۱۲} که سردبیر ساندی تایمز^{۱۳} بوده است، بعد از سالها تجربه در ملاحظه «نادرست و نابه هنجارنویسی» بسیاری از روزنامه نگاران، کتابی نوشته است در پنج دفتر، در راهنمایی آنها در زمینه ویراستاری و گفتارسنجی، که امروزیکی از سودمندترین «کارآموزه» های اهل مطبوعات است.^{۱۴} او در فصلی با عنوان «انگلیسی خوب»، یعنی «زبان درست و به هنجار»، می نویسد: «امروز هیچ استاد

۳- The Times ۴- The Guardian ۵- The Independent

۶- Daily Telegraph ۷- The observer ۸- Sun ۹- Daily Mirror

۱۰- Daily Express ۱۱- BBC (British Broadcasting Corporation)

۱۲- Harold Evans ۱۳- Sunday Times

۱۴- Editing and Design Book One: Newsman's English

زبان شناسی ای به اندازه ویراستارهای روزنامه نگاری، که اخبار روزانه را ویرایش می کنند، در زبان انگلیسی تأثیر ندارد. تنها گرفتن گزارشها از خبرنگاران و جای دادن آنها در روزنامه کافی نیست. باید بتوانیم معنی آنچه را که در نظر داریم به خواننده منتقل کنیم. این معنی باید بدون اشتباه، و در عین حال فصیح و موجز باشد... و ویراستار باید بتواند غلطهای املائی، غلطهای دستوری و لغزشهای نقطه گذاری را در نوشته های گزارشگران درست کند. اطمینان به اینکه خواننده با خواندن هر جمله بیدرنگ معنی را از آن می گیرد، کار اصلی و ویراستار است.»

این اشاره های هارولد اونس درباره کار و ویراستار روزنامه آشکارا نشان می دهد که اولاً همه روزنامه نگاران گزارشهای خود را بدون غلطهای دستوری و با نقطه گذاری و املای درست نمی نویسند، و ثانیاً هر روزنامه ای باید و ویراستاری یا ویراستارهایی کاردان داشته باشد، و ثالثاً هر روزنامه مبتدلی الزاماً یک ویراستار کاردان در رأس هیئت تحریریه خود ندارد. اگر همه درست و به هنجار می نوشتند، و ویراستار به چه کار می آمد!

یکی دیگر از کتابهایی که در زمینه درست و به هنجارنویسی در سال ۱۹۹۱ در بریتانیا چاپ شده است، کتابی است با این عنوان پرمعنی: «انگلیسی، زبان ما»^{۱۵}، به قلم کیث واترهاوس^{۱۶}، که اولاً در آن اهمیت و عزت زبان نهفته است، و ثانیاً اشاره ای تلویحی دارد به خطری که امروز سلامت زبان انگلیسی را تهدید می کند. ناشر این کتاب، با تکیه بر مقدمه نویسنده، در معرفی کتاب نوشته است: «می گویند که زبان انگلیسی روزگاری از حیث رعایت دستور زبان در گفتار و نوشتار عصری طلایی داشته است. البته این نظر بیشتر کیفیت افسانه دارد. با وجود این امروز کمتر کسی می تواند این واقعیت را انکار کند که در سالهای اخیر زبان انگلیسی از حیث نظام دستوری در حد نگران کننده ای به راه انحطاط رفته است، مدارک و شواهد حاکی از صرف و نحو بد، پارگراف بندی و نقطه گذاری بیقاعده و ناهنجار و املای غلط کلمه ها به فراوانی در دور و بر ما مشاهده می شود.»

کیث واترهاوس خود در مقدمه کتاب می نویسد: «می گویند که زمانی هردانش آموز ده ساله انگلیسی تجزیه و ترکیب جمله را می دانست و دانش آن را داشت که نشانی با نقطه گذاری درست، بدون غلطهای دستوری و املائی بنویسد... این افسانه چندان اعتباری ندارد. در سال ۱۹۲۱ گزارش نیوبولت^{۱۷} درباره آموزش زبان

۱۵- English, Our English ۱۶- Keith Waterhouse

۱۷- Newbolt Report

انگلیسی در بریتانیا، و بیش از نیم قرن بعد، گزارش بولاک^{۱۸}، شامل فهرستهایی بلند بوده است از شکوه‌های کارفرمایان و مدیران درباره «بدآموزش یافتگی» فارغ‌التحصیلانی که برای استخدام نزد آنها فرستاده می‌شده‌اند... از جمله شرکت ویکریز با مسئولیت محدود^{۱۹} گفته است که پیدا کردن کارمندان دوره اول متوسطه گذرانده‌ای که بتوانند زبان انگلیسی را درست تکلم کنند و درست بنویسند، کار بسیار دشواری است...»

کیث واترهاوس، بعد از ذکر نمونه‌های دیگری از این شکوه‌ها، می‌نویسد: «این کارفرمایان و مدیران از نوجوانان چهارده-پانزده ساله شکایت داشته‌اند. تردید می‌توان داشت که ممتحنهای هفتاد سال پیش مانند ممتحنهای اواخر دهه ۱۹۸۰ شکوه کرده باشند که: دانشجویانی که دوره تحصیلات خود را تقریباً به پایان رسانده‌اند و می‌خواهند دانشنامه بگیرند، در زبان انگلیسی دانش کافی ندارند و نمی‌توانند در حدی که از فارغ‌التحصیل دانشگاه انتظار می‌رود، اندیشه‌های خود را درست و به‌هنگار بگویند یا بنویسند.»

همین کیث واترهاوس، در کتاب دیگری با عنوان «شیوه روزنامه‌نگاری»^{۲۰} می‌گوید: «بیشتر روزنامه‌نگاران امروز، مانند بسیاری از مردم دیگر، آنچه را که در دوران تحصیل درباره اسم فعل، مفعول غیر صریح، وجه شرطی و مانند اینها آموخته بودند، فراموش کرده‌اند. فقط جای شکرش باقی است که استفاده ناخودآگاه از صرف و نحو زبان را از دست نداده‌اند، و تازه از این توانایی هم در همه موارد درست استفاده نمی‌کنند.» و آنوقت کیث واترهاوس نمونه‌هایی از بیدانشیهای زبانی در نوشته‌های روزنامه‌نگاران به دست می‌دهد.

در روزنامه‌های دهه اخیر در بریتانیا گزارشها و مقاله‌های بسیاری درباره انحطاط درست و به‌هنگار نویسی زبان انگلیسی چاپ شده است. مثلاً در روزنامه دیلی تلگراف (اکتبر ۱۹۹۱)، دکتر آنتونی دانیلز^{۲۱} نوشته است: «همه در این باره اتفاق نظر دارند که در کشورهای صنعتی ضریب هوش مردم افزایش یافته است. با وجود این من تردیدی ندارم که قدرت بیان اندیشه‌ها و احساسات پیچیده (یا حتی ساده) نزول پیدا کرده است.» دکتر دانیلز در جای دیگری از مقاله خود می‌گوید: «تا آنجا که

Newspaper Style - ۲۰

Bullock Report - ۱۸

Dr. Anthony Daniels - ۲۱

Vickers Ltd.Co. - ۱۹

من به تجربه دریافته‌ام، فرزندان مهاجران هندی و پاکستانی در بریتانیا کم‌سواد بار نمی‌آیند، هرچند که آنها هم به همان مدرسه‌های بدی می‌روند که بچه‌های انگلیسی همسالشان می‌روند!»

درباره پیشی گرفتن دانش آموزان مهاجر از دانش آموزان انگلیسی در زبان، بسیاری از روزنامه‌های بریتانیا در ۲۹ اکتبر ۱۹۹۱، یک روز بعد از انتشار گزارش تحقیقات گروهی از دانشگاهیان در مدرسه‌های شش ناحیه لندن، نوشتند که مهاجران آسیایی در زبان انگلیسی از خود انگلیسیها پیشی گرفته‌اند و میزان این پیشی نیم درجه، یعنی از بیست تقریباً سه نمره بوده است.

یک بار پرنس چارلز^{۲۲}، ولیعهد بریتانیا، در یک سخنرانی از وضع آموزش زبان انگلیسی در کشورش سخت انتقاد کرد و روزنامه تایمز در شماره ۲۹ ژوئن ۱۹۸۹ خود به نقل مستقیم از سخن او نوشت: «تمام کسانی که در دفتر من کار می‌کنند، نه می‌توانند زبان انگلیسی را درست حرف بزنند، نه می‌توانند آن را درست بنویسند. من مجبورم تمام نامه‌ها را خودم اصلاح کنم. این روزها زبان انگلیسی را خیلی بد درس می‌دهند!»

در آوریل سال ۱۹۹۱ هم پرنس چارلز بار دیگر از ضعف در آموزش زبان انگلیسی انتقاد کرد و یکی از نویسندگان روزنامه گاردین، به نام سارا بوزلی^{۲۳}، در این باره مقاله‌ای نوشت و در آن این اشارت پرنس چارلز را نقل کرد: «تقریباً باور نکردنی است که در سرزمین شکسپیر پانزده درصد دانش آموزان دبستانی تقریباً سواد خواندن و نوشتن ندارند!»

شواهد و مدارکی که بتواند خلاف نظر اسماعیل خوئی را درباره درخشان بودن حد «درست و به‌هنگار نویسی» در رسانه‌های گروهی بریتانیا ثابت کند، فراوان است، ولی البته باید گفت که این واقعیت به هیچوجه حقانیت شکوه اسماعیل خوئی از نادرست و نابه‌هنگار نویسی بسیاری از قلمزنان ایرانی فارسی زبان را نفی نمی‌کند و هر ایرانی سخندانی از این لحاظ با او هم‌منظر است.

(۲)

تا همیشه: کاربرد درستی نیست؛ نه در متون کلاسیک سابقه دارد و نه در گفتار مردم به کار می‌رود. تصرفاتی از این دست، در شعر امروز ایران، از بازی‌های شاعرانه سرچشمه

می گیرد. آیا کاربرد آن در مقاله ای درباره «درست نویسی» جایز است؟ آن هم بدون هیچ توضیحی؟

نمودن و ساختن: کاربرد «پنهان نمودن» و «ویران ساختن» در مثال هائی که خوئی به دست داده است از نوع کاربرد فعل مرکب است درست به معنای پنهان کردن و ویران ساختن.

«... اصطلاح فعل مرکب را به افعالی اطلاق می کنیم که از دو کلمه مستقل ترکیب یافته اند. کلمه اول اسم یا صفت است و تغییر نمی پذیرد، یعنی صرف نمی شود. کلمه دوم فعل است و صرف می شود و آن را «همکرد» می خوانیم. اطلاق «فعل مرکب» به این گونه کلمات از آن جهت است که از مجموع آنها معنی واحدی دریافته می شود. هرگاه دو کلمه از این انواع که ذکر شد دو معنی را به ذهن القا کند، یعنی هریک از اجزاء معنی مستقل و اصلی خود را حفظ کرده باشد، اطلاق اصطلاح «فعل مرکب» به آنها درست نیست، بلکه از دو جزء جداگانه جمله سخن باید گفت. برای مثال: «به یاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت / بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد» (حافظ). در این شعر فعل مرکب «خراب خواهم ساخت» دارای معنی واحدی است، یعنی از خواندن آن دو مفهوم «خراب» و «ساختن»، که با یکدیگر متضادند، به ذهن نمی آید. بلکه خواننده یک معنی، یعنی «ویران کردن» را درمی یابد. بنابراین، از مجموع دو کلمه تنها یک معنی حاصل می شود. اما در عبارت «دیوار ساختن» دو معنی جداگانه وجود دارد که یکی مفهوم «دیوار» و دیگری مفهوم اصلی و درست «ساختن» یعنی «بنا کردن» است. بنابراین، «خراب ساختن» فعل مرکب است اما «دیوار ساختن» کلمه مرکب نیست و دو جزء مستقل جمله است.» (نقل از «تاریخ زبان فارسی»، بخشی از جلد دوم: ساختمان فعل. به قلم دکتر پرویز ناتل خانلری. انتشارات بنیاد ایران. ۱۳۴۹. صص ۲۴ و ۲۵)

بنابراین «خراب ساختن» درست معادل و به معنی «خراب کردن» است:

«و خانه های کوچک و بزرگ را خراب سازند» (لغت نامه دهخدا، ذیل «خراب ساختن»). و از همین دست است «پراکنده ساختن» به معنی «پراکنده کردن»: «می خواهد که ملک از خانه تو ببرد و گنجهای تو پراکنده سازد» (سیاستنامه. تصحیح خلخالی، ص ۱۴۷، به نقل از خانلری، همان مأخذ پیشین). و یا «بایر ساختن» در مقابل «دایر ساختن» در کاربرد امروزی آن. بنابراین «ویران ساختن»، مثل «خراب ساختن»، فعل مرکب است و نه تنها از درون دچار «تناقض» نیست

بلکه این تضاد لفظی، خالی از لطف هم نیست.

نمودن: معنی اصلی آن در فارسی نشان دادن، نمایش دادن و مانند اینهاست؛ اما استعمال آن به جای و به معنای «کردن» سابقه طولانی دارد. دکتر خانلری می نویسد:

«استعمال همکرد نمودن به جای کردن در آثار دوره اول فارسی دری (یعنی از آغاز تا نخستین سالهای قرن هفتم) کمتر است و سپس چون فعلهای مرکب با کردن فراوان می شود... بیشتر همکرد نمودن را به جای کردن می آورند.» نیز: «همکرد نمودن، در ترکیب، درست معادل کردن است و در همه موارد جانشین آن می تواند شد. نهان نمودن = نهان کردن: درّی که زیر دامن دولت نهان نمود / ترحیب جان جانش به اهل جهان نمود.» (عقد العلی للموقف الاعلی، ص ۸۷) (به نقل از خانلری، همان مأخذ پیشین: ساختمان فعل، ص ۳۱ و ۳۲). و نیز نگاه کنید به این نمونه ها: «گفتم زندگانی خداوند دراز باد، رو باهان را زهره نباشد از شیر خشم آلود که صید بیوزان نمایند، که این در سخت بسته است» (تاریخ بیهقی به کوشش خلیل خطیب رهبر، جلد ۲، ص ۴۸۰). «رسم خطبه را بر چه صفت اقامت نمود» (تاریخ بیهقی، خطیب رهبر، جلد ۲، ص ۵۰۶). و باز از بیهقی: «امیر به خط خود جواب نبشت و هر چه خواسته بود و التماس نموده از این شرایط قبول نمود» (به نقل از لغت نامه دهخدا، ذیل «نمودن». نیز: «وزیر چون پادشاه را بر جنگ تحریص نماید...» (کلیده و دمنه، تصحیح و توضیح مجتبی مینوی، چاپ هشتم، ۱۳۶۷، ص ۱۱۵). نیز: «و در آن منزل امیر ارغون و اکثر اکابر خراسان برسیدند و پیش کشها کردند و مدت یکماه در آن مرحله اقامت نمودند و از آنجا...» (تاریخ جهان گشای جوینی، به تصحیح محمد قزوینی، جلد سوم، چاپ سوم، ۱۳۶۷، ص ۹۹). نیز «ارکان ملک در محاصره قلعه و مراجعت... مشاورت نمودند» (همان مأخذ، ص ۱۱۳). و «از راه غنا رنج و عنا اختیار نمود» (همان مأخذ، ص ۱۳۰). نیز: «آن حکایت را از تواریخ مطالعه باید نمود» (همان مأخذ، ص ۱۳۷). و اینهم «سفر نمودن» به معنی «سفر کردن» در مثنوی مولوی: «پس سلیمان آن زمان دانست زود / که اجل آمد سفر خواهد نمود». (دفتر چهارم مثنوی. بیت ۱۳۷۹، تصحیح نیکلسون، به نقل از فرهنگ معین، ذیل «نمودن»). همین نمونه ها نشان دهنده آن است که در آثار دوره اول فارسی دری (تا قرن هفتم) استعمال نمودن به جای کردن و به معنی آن، کمتر است و از قرن هفتم به بعد فزونی می گیرد. آگاهی به این نکته در تصحیح آثار دوره اول و تشخیص مواد الحاقی کمک بزرگی است. در متون الحاقی،

که در دوره‌های بعد نوشته شده، «نمودن» به معنی «کردن» بسیار به کار رفته است. برای نمونه نگاه کنید به ترجمه نامه قائم بامرالله به سلطان مسعود و حاشیه دکتر فیاض بر آن (تاریخ بیهقی، به اهتمام غنی و فیاض. چاپ تهران. ۱۳۲۴ ص ۳۰۴). نیز نگاه کنید به «سبک‌شناسی»، بهار. جلد ۱، چاپ پنجم، ۱۳۶۹، ص ۳۲۲.

«بایست» و «باید»: در اینکه قدمای ما، برای تأکید در زمان گذشته، بایست (سوم شخص مفرد غایب) را به کار می‌بردند و برای تأکید در زمان حال «باید» را، تردیدی نیست. اما بنا بر تحول زبان، امروزه چه در گفتار و چه در نوشتار (کتابت)، «باید» را برای هر دو زمان گذشته و حال بکار می‌برند و غلط نیست. مثلاً می‌گویند: باید می رفت یا باید برود.

دیگر آنکه در فارسی امروز «بایست» را بیشتر در نوشتار (کتابت) استعمال می‌کنند تا در گفتار. توجه داشته باشیم که صیغه‌های شخصی فعل بایستن (بایم، بایی، بایند) در نتیجه تحول زبان امروز دیگر بکلی متروک شده است. شاید در نتیجه همین تحول است که امروز «بایست» کم کم دارد جای خود را به «باید» می‌دهد. چنانکه «شایست» از مصدر شایستن امروزه دیگر کاربردی ندارد.

اصولاً استعمال این فعل‌ها (بایستن و شایستن)، در دوره‌های بعد، دگرگونیهای بسیار یافته است، چنانکه، «تفاوت زمانهای مضارع و ماضی یکسره متروک و فراموش شده، باین طریق که صیغه‌های (بایست، می‌بایست، بایستی و جز اینها) که زمان لزوم فعل را بیان می‌کرد در استعمال با صیغه‌های (باید، می‌باید) یکسان بکار رفته است...» (دکتر خانلری، تاریخ زبان فارسی. جلد دوم. چاپ چهارم. تهران ۱۳۶۹، ص ۳۶۰)

حذف فعل: درباره حذف افعال به قرینه لفظی و معنوی، بدون قرینه و یا حذف حالی، جای چون و چرای بسیار است و شیوه‌های حذف در متون گذشته چندان متفاوت است که می‌توان رساله‌ای جداگانه در چند و چون آنها نوشت. ما در یکی از شماره‌های آینده مجله، در فرصتی مناسب، مقاله‌ای در همین زمینه خواهیم داشت.

□□□□□□

این اشاره‌ها همه در حکم افزوده‌ای است بر بحث ارزنده‌ای که اسماعیل خوئی مطرح کرده است. بسیاری از نکاتی که او بر آن انگشت نهاده است، همچون بحثی که پیش کشیده است، در خور تأمل است و واجد ارزش، اما همچنان جای بحث و گفتگو در این موارد باز است. توضیح پاره‌ای از نکات ضروری بدان معنا نیست که نکات دیگری که مورد بحث قرار نگرفته اند بی‌چون و چرا پذیرفته شده باشند.

جلیل دوستخواه

www.adabestanekave.com

باغ بی‌برگی خنده‌اش خونی ست اشک آمیز...

باغ بی‌برگی / یادنامه مهدی اخوان ثالث (م. امید ۱۳۰۷-۱۳۶۹)، به اهتمام: مرتضی کاخی، قطع وزیری (زرکوب)، ۸۴۸ ص - ۸۰۰ تومان، چاپ اول، شهریور ۱۳۷۰ - تهران، نشر ناشران (گروهی ده گانه از ناشران بخشهای یادنامه مهدی اخوان ثالث، شاعر بزرگ و سرآمد معاصر که به همت مرتضی کاخی، یار دیرین اخوان، و همکاری همسر و فرزندان شاعر و همقلمی گروهی از شاعران و نویسندگان منتشر شده است، شامل بخش‌های زیر است: ۱) گزارش کار کتاب از مرتضی کاخی، ۲) سال شمار زندگی اخوان، ۳) اخوان در چشم دیگران، ۴) اخوان در چشم دیگران (نقد و نظرها و خاطره‌ها)، ۵) از بهترین‌های اخوان (۹۲ شعر و نظم از سرودهای شاعر)، ۶) دیگرها و دیگران از چشم اخوان، ۷) اخوان به روایت تصویر (مجموعه‌ای از تصاویرهای شاعر از کودکی تا هنگام مرگ) و دستنوشته‌هایی از اخوان.

مرتضی کاخی، در «گزارش کار کتاب»، جنبه‌های گوناگون تدارک و گردآوری مطالبها و تدوین آنها را جزء به جزء شرح داده و اعتراف کرده است که به سبب ناهمگونی فکر و سلیقه برخی از نویسندگان مقاله‌ها با گردآورنده، کتاب از ویرایشی کامل برخوردار نشده است و «به هر حال، مقصود که یکدستی صورتی

کتاب بود، به کمال حاصل نیامد.» (ص ۲۳)

کاخی در پایان گزارش خود، با رعایت احتیاط تمام و به گفته خودش «با در نظر گرفتن قواعد حفظ الصحه و بهداشت محیط زیست»، از «نوشته ای» در این کتاب یاد می کند (بدون ذکر آشکار نام نویسنده آن) که گویا «آثار نامطبوعی» از چاپ آن در «یکی از مجلات» ایجاد شده بوده و «از دور و نزدیک، به کرات و مرات» به وی (کاخی) «هشدار و زنهان» می داده اند که «آن مقاله در این کتاب نیاید؛ چرا که خودشتربینی یک شخص، نباید موجب برملا شدن زندگی خصوصی اخوان، آن هم بعد از گذشت سالیان و در غیاب او، بشود.»

وی می افزاید که: «زنهارها قاطع بود و هشدارها ترسان (ترساننده؟) بویره از جانب خانواده اخوان... اما من تسلیم نشدم. این کار را خلاف حفظ و رعایت شیوه بی طرفی می دانستم و... ایزد مرانه از قیل حسبت آفرید» (ص ۲۳). کاخی آن گاه دلیل های خود را، برای این ایستادگی و پافشاری در بازچاپ مقاله مورد بحث در یادنامه، بر می شمارد که مهم ترین آنها «عزت و احترام بی چون و چرای» است که اخوان «نسبت به این شخص محترم [روا می] داشته است و علی الخصوص به سهم عظیم او در اعتلای مقام فرهنگ هنری و نثر زمانه ما.» نویسنده سپس می نویسد: «احترامی که من بنده الاحقر هم برای او - آن شخص - قایلم، بلا تشبیه خودم با اخوان، کمتر از او نیست.» (ص ۲۳-۲۴)

اما همین نویسنده «قایل به احترام» برای «او - آن شخص -»، در پی گفتار خود، می آورد: «آن شخص نیز ارادتی در این جا نسبت به اخوان به خرج داده که با سوابق و قواعد خود شیفتگی مزاجی - که از صفات ثبوتیه اوست - چندان مناسبتی ندارد؛ سهل است، عین ناپرهیزی است. لذا آن را (آن مقاله را) به هر قیمت شده، باید چاپ کنم. از طرفی آن شخص در کار خود به آفاقی دست یافته که نادیده گرفتن او نه تنها دردی را دوا نمی کند، بلکه عین بلاهت و محض غرض ورزی است. حالا اگر در دوران بازنشستگی و از سر شاخ شکستگی شورشی بی دلیل تولید کرده، بگذار بکند.» (ص ۲۴)

به راستی این هیاهو برای چیست؟ آیا اینها که آقای کاخی نوشته، ذم شبیه به مدح است یا مدح شبیه به ذم؟ و اصلاً در مقام راستی و رستگاری، چه جای مدح و ذم و تصدیق و تکذیب و دوپهلو حرف زدن و از این شاخ به آن شاخ پریدن است؟ آیا از کنسی که «سهمی عظیم در اعتلای مقام فرهنگ هنری و نثر زمانه ما دارد» و

«نادیده گرفتن او جز عین بلاهت و محض غرض ورزی نیست» باید با لحن و تعبیری چنین فرومایه مانند «خودشتربینی» (هر چند به نقل) و «شاخ شکستگی» یاد کرد؟ آیا باید بر کرسی داوری نشست و در مقام دانای کل، او را به «خودشیفتگی مزاجی - که از صفات ثبوتیه اوست -» متهم کرد؟

ابراهیم گلستان، نویسنده و سینماگر هنرمند نامدار روزگار ما، پس از سالها، قلم بردست گرفته و مقاله «سی سال و بیشتر با اخوان» را به یاد دوست شاعر خود نوشته است. این مقاله اندک زمانی پس از درگذشت اخوان چاپ و سپس بازچاپ شد^۱ و چاپ آن در «یادنامه»، سومین چاپ آن در یک سال است. بدون شک، این مقاله یکی از بهترین گفتارهایی است که به یاد اخوان و درسوگ او با خاطره هایی مهم از او به نگارش درآمده و ذره ای دروغ و دغل و شایبه غرض و مرض و خودنمایی، و سر سوزنی انحراف از واقعیت و از آنچه بوده و روی داده است، در آن دیده نمی شود.^۲

اخوان - آن گونه که من خود در دوستی سی ساله ام با او دریافتم - به هیچ روی مرد دو رنگی و ظاهر آرای و جانماز آب کشیدن و خودنمایی و کسب و جاهت نبود و لحظه ای هم جز آنچه بود نمی نمود و «گلستان» این برترین و یژگی او را به بهترین وجهی تصویر کرده است. اگر این مقاله در پاره ای از ذهنها «شورشی» بر پا کرده باشد، اتفاقاً «بی دلیل» نبوده است. اما دلیلش را نباید در صراحت و صداقت نویسنده آن بجوییم، بلکه این تنگ مایگی ها و کوتاه نظری های خود ماست که ما را به آشوب ذهنی می کشاند. زیرا هنوز هم نمی توانیم آدمیان را (و در آن میان شاعران و نویسندگان و دیگر هنرمندان را)، همان گونه که هستند و با همه قوتها و ضعفهای آدمی زادگان، نه به صورت بت های فضل و کمال و یا فرشتگان معصوم، بنگریم و بشناسیم و نیک و بد آنها را بدون ارزش - داوریهای خودخواسته و من درآوردی بپذیریم و برخوردی آزاد از هر گونه قید و شرطی با آنان داشته باشیم.

کسانی که می خواهند اخوان قالبهای محدود ذهنی خود را به دیگران معرفی کنند^۳ و نه اخوانی را که در واقع بوده و چندین دهه با ما و در میان ما زیسته و همه کارهایی را که همه ما آشکار یا پنهان و کم یا بیش می کنیم، کرده و هیچ گونه ادعای معصومیتی هم نداشته، سرنا را از سر گشادش می زنند و کاری را بردست گرفته اند که خود شاعر (به تعبیر خودوی) پنبه اش را پیشتر زده است.^۴

در بخش «اخوان در چشم^۵ دیگران (شعر)»، با وجود بیزاری گردآورنده از «حسبت»^۶، این بختک شوم بر شعر «درسوگ آن که تخم سخن می پراکنید» از

«اسماعیل خوئی» فرود آمده و در ص ۴۶ کتاب (پس از سطر ۵)، جای این سطرها از هول «حسبت» سفید مانده است:

«... و ویران بودی از ویرانی ایران
و تازان بر تن و جان تو بود

انگار،

در هر باری از بس بارها بسیار،

که بر این گستره ی فرهنگ و فرمندی هجوم آورد

دَدِ بیگانه و انگاه از درون، همکیشِ خویشِ بدتر از بیگانه:

در پیکان،

اگر بَرَبَرَنه، بَرَبَرَوتر از هر چه بَرَبَرِوار

هنوز

تورا می بینم - ای زندیقِ مردم دوست! -

کز دانایی ی روشن

همانا «نیمتاجی گل»^۷

به سر برداری

افسروار؛ ...»

شاید بتوان گفت که چهارمین بخش کتاب - «اخوان در چشم دیگران (نقد و نظر و خاطره ها)» - از دیدگاه یادنامگی، اصلی ترین بخش آن است. در این بخش ۵۶ نوشته کوتاه و بلند (از چند سطر تا چند صفحه ای) آمده که بنا بر عنوان فصل، باید درباره زندگی و هنر اخوان باشد. اما، با آن که بیشتر گفتارها بدیع و خواندنی است و گوشه ها و لحظه های ویژه ای از زندگی شاعریا تحلیل و برداشتی روشنگر از هنر و شعر و الای او را عرضه می دارد، متأسفانه همه آنها چنین نیست. برخی از آنها یا اصولاً پیوندی با زندگی و هنر شاعر ندارد و یا نگرشی سطحی است به پاره ای از رویدادهای زندگی و برخی از شعرهای او که، در کنار تحلیل های دقیق و ژرف نگرانه دیگران در همین مجموعه، هیچ بهره ای از آنها به خواننده نمی رسد و تنها بیهوده بر ستبری کتاب افزوده است و به گفته «قدمای معاصرین» (اصطلاح خود اخوان) غَت و سَمین فراوان در این مجموعه گفتارها هست.

یکی از ادیبان فاضل، که هیچ شناختی از اخوان ندارد، تنها می کوشد که ساخت اصلی عربی واژه «اخوان» و ساخت و معنای ثانوی آن در زبان فارسی را به خواننده بشناساند (محمد محیط طباطبایی: ص ۲۷۶-۲۷۸). خوب، لابد این هم کاری است! دیگری، از میان همه دفترهای شعر اخوان، تنها دو شعر را، بدون در نظر گرفتن پیوند انداموارگی آنها با همه زندگی و هنر و سیر اندیشه فلسفی و هنری شاعر، مبنای تحلیلی قرار می دهد که برآیند آن یک سویه شناختن راستای اندیشه اخوان و قالب بندی جهان بینی او در چهارچوبی معین است^۸ (بهاء الدین خرمشاهی: ص ۲۱۹-۲۲۲)، کاری که شاعر در همه عمر و بویژه در سالهای پختگی و کمال به شدت از آن گریزان بود. دیگری شعر اخوان را «الگوی کلی» برای «شعرا و نویسندگان مسئول و متعهد» می انگارد و خواستار بسته شدن راه هر گونه آزمون و پویش تازه ای در عرصه شعر می شود: «به نظر من نویسندگان و منتقدین و مدیران و مسئولین نشریات ادبی، مسئولیت دارند که از اشاعه اشعار مبهم، نامتعارف و متکی به «فرم» جلوگیری کنند و با هدایت و راهنمایی لازم، شعر جوان را به سوی کانالهای قانونمند و اصولی - که با روح شعر و شاعری در پهنه ادبیات تاریخی مان سازگار باشد - سیر دهند» (فرزین عدنانی: ص ۲۸۲). خوب، این هم آیین نامه اجرایی تشخیص شعر مجاز از غیر مجاز و تعیین تکلیفی صریح برای شعر امروز و دیروزمان!

دیگری خالصاً و مخلصاً اعتراف می کند که: «حشر و نشر چندانی با مرحوم اخوان ثالث نداشته ام و به همین جهت با خصوصیات اخلاقی و روحی آن مرحوم آشنایی چندانی نداشته ام و ندارم... و با شعر و ادب کلاسیک پرورش یافته ام [و] میانه ای با شعر نو ندارم و لطفی از آن درک نمی کنم و همین خود موجب شده است که با سروده های آن مرحوم هم آشنایی نداشته باشم تا بتوانم چیزی در آن باره بگویم» (محمد قاضی: ص ۳۲۵). اما همین نویسنده، بله همین نویسنده نا آشنا با اخوان و شعرا، چند سطر بعد بر کرسی داوری درباره شعر امروز - که اخوان یکی از شاخص ترین قله های آن است - می نشیند و می نویسد: «شعر نو که امروزه تقلید از فرهنگ و ادب فرنگی دامنه وسیعی یافته است...» (همان: ص ۳۲۶)، سپس خاطره ای را از دیداری در این اواخر با اخوان در یک میهمانی عروسی نقل می کند که در لحظه ورود اخوان به مجلس «ناگزیر مردانه»، او را از دور به سبب موهای بلندش، زنی پنداشته که به اشتباه به بخش مردانه جشن آمده،^۹ و سپس که دریافته است او همان اخوان ثالث است که به این شکل و شمایل درآمده، کلی با هم خوش و

بش کرده و گل گفته و گل شفته اند. ۱۰ شیرین ترین خاطره آن شب برای نویسنده مقاله این است که: «[اخوان] درباره ترجمه هایم سخنان محبت آمیز می فرمود» ص (۳۲۶). نویسنده محترم مقاله (و مترجم مورد محبت اخوان!) در پایان گفتار خود می نویسد: «او (اخوان) به تحقیق یکی از نمایندگان برجسته ادب معاصر فارسی بود^{۱۱} و مرگش... ضایعه بزرگی است که بر سر ادب معاصر آمده است... و من آن را پس از مرگ پروین اعتصامی بزرگترین مصیبت می دانم [و] این پیشامد ناگوار را به همه زحمتکشانش^{۱۲} در راه نشر و نظم زبان شیرین فارسی تسلیت می گویم.» (ص ۳۲۷)

آیا مقدمه این گفتار و اعتراف صریح نویسنده به ناآشنایی کامل با اخوان و شعر او و به طور کلی روند شعر معاصر و سپس داوری مضحک و پادروای او درباره «تقلید شعر امروز از فرهنگ و ادب فرنگی» با «یکی از نمایندگان برجسته ادب معاصر فارسی» شمردن اخوان در سطرهای پایانی این گفتار، هیچ گونه همخوانی دارد؟^{۱۳} آیا در نیم قرن فاصله میان مرگ پروین اعتصامی و خاموشی اخوان، ما هیچ مصیبت و ضایعه ای در از دست دادن بزرگان شعر و ادب نداشته ایم؟! آیا چنین پریشان گوئیهایی را به چیزی جز «از خودبیگانگی فرهنگی» می توان تعبیر کرد؟^{۱۴} در واپسین صفحه های این بخش از کتاب، به نوشته ای در کمتر از دو صفحه برمی خوریم، با عنوان دهان پرکن و پرطمطراق: «اشارتی به ارزش والای شعر اخوان در حوزه موسیقی»، که نام نویسنده آن - پرویز مشکاتیان - در ذهن دوستداران شعر اخوان، انتظار تحلیل موسیقایی سزاواری در شعر شاعر را برمی انگیزد؛ اما خواننده بی درنگ در می یابد که در پی این «اشارت» هیچ «بشارتی» در کار نیست و مشکاتیان جز با چند یادآوری کوتاه در مورد شعرهای اخوان و ردیف کردن هشت تعبیر سربسته و کلی، مانند ارزش موسیقایی حروف، کلمات آکسان دار (مقصودشان تکیه دار بوده است!)، قافیه، ردیف و جز آن، به کاروان یادنامه نویسان نپیوسته است. می پرسیم: اصولاً عنوان کردن مسئله ای بدین مهمی - که به راستی کتابی نیز برای تحلیل آن بسنده نیست - در دو صفحه چه مفهومی دارد؟ آیا این یک شوخی هم با شعر و هم با موسیقی نیست؟

□□□

از دیدگاه بررسی پاره ای از برداشتهای نادرست درون گفتاری و کاربردهای واژگانی و ساختار زبانی ی برخی از نوشته ها و سهو و بی دقتی در نقل قول از متنها نیز

نکته هایی در این بخش به چشم می خورد که هم از نظر پرهیز در عرضه اشتباههای تحلیلی و تقویمی و هم به احترام اخوان و مهتری که بدین «کهن بوم و بر» (و فرهنگ و زبان و ادبش) می ورزید، باید از آنها یاد کنم.

در ص ۲۴۷-۲۴۸ کتاب، «نجف دریابندری»، بدون بازبرد به هیچ نوشته یا مأخذی و یاحتی یادکرد از هیچ گفته ای، نوشته است که گویا پس از رویداد آذر ۱۳۲۵ و شکست «فرقه دموکرات»، اخوان هیجده ساله، شعری از سرنومیدی در شکایت از شکست می سازد و آن را به دفتر روزنامه «مردم» و به نزد «طبری» می برد که چاپ کند. اما طبری پس از نطق مختصری درباره مضرات نومیدی و فواید امید، شاعر جوان را به «جهان امید» ارشاد می فرماید و شعر نومیدانه اش را هم پاره می کند و در سبد کاغذهای باطل می ریزد. «دریابندری» سپس می نویسد: «اگرچه خود اخوان اشاره ای نکرد^{۱۵}، ولی هیچ بعید نیست نام امید را نویسنده شکنجه و امید به او پیشنهاد کرده باشد.»

هر دو بخش این نوشته نادرست و بی بنیاد است؛ زیرا اخوان تا سال ۱۳۲۶ (یک سال پس از تاریخ ماجرای که یاد کرده اند) هنوز در مشهد بوده و به احتمال در نیمه دوم آن سال به تهران کوچیده بوده است (رک: سال شمار زندگی اخوان در آغاز همین کتاب). از سوی دیگر همکاری اخوان با روزنامه ها و مجله های توده ای از سال ۱۳۲۹ آغاز شد و پیشنهاد یا اعطای تخلص امید به اخوان از سوی امیدپرداز حزب توده نیز وهم و گمانی بیش نیست و به تصریح دستنوشته خود اخوان (در ص ۳۹۸ همین کتاب) وی این تخلص را در روز جمعه ۲۶/۱۱/۱۶ در انجمن ادبی خراسان و به پیشنهاد «عبدالحسین نصرت» می پذیرد.

«دریابندری» به «روزنامه ای» اشاره می کند که اخوان قصیده ای را در آن به چاپ می رساند و به وساطت مدیر آن روزنامه از زندان آزاد می شود. دانسته نیست که چرا نویسنده تصریح نکرده است که این روزنامه «ایران ما» و مدیرش «جهانگیر تفضلی» نام داشت. دریابندری به استناد این بیت از قصیده مورد بحث: «مجنون نیم که خاک وطن را که پُر زراست/ بگذارم و زراعت در کنگور کنم» اخوان را «بیعت کننده با یزید» می شناسد. در حالی که اخوان در این بیت با اشاره ای پوشیده به بیت مشهور و مثل شده «یا بیا با یزید بیعت کن / یا برو کنگور زراعت کن» و با زیرکی هرچه تمام تر، زندگی در وطن و خدمت به مردم و فرهنگ آن را - حتی اگر یزید بر آن حاکم باشد و به ظاهر باید در برابر او تمکین کرد - بر کار در زیر چتر حمایت بیگانه

ترجیح می دهد و این همان معنایی است که در بیتی دیگر از سروده های آن سالهای او در زندان نیز به چشم می خورد: «غریق و مست می زنده رود و کارونیم / چه نسبت است بدان ساحل ارس ما را؟»

اصولاً «تفرنامه» (اصطلاح رایج سالهای سیاه پس از کودتای ۲۸ مرداد) خواندن چکامه اخوان، کاری است ناسزاوار و به دور از انصاف.

اما شگفت این جاست که نویسنده محترم، پس از نفس تازه کردنی در پی این یادداشت نادرست و تهمت ناروا، درست در جهت عکس آن، می نویسد: «بیعت با یزید کاری بود که بسیاری از افراد نسل اخوان در واقع کردند؛^{۱۶} ولی از خود او این کار ابداً ساخته نبود. اخوان آن اهانت تاریخی را هرگز نپذیرفت و در لاک قهر و بغض فرو رفت و هرگز از آن لاک بیرون نیامد.»

می پرسم: چگونه می توان دو بخش نوشته «دریابندری» درباره برخورد اخوان با رژیم کودتا را با هم آشتی داد؟ آیا دقتی که انتظار می رود نویسندگان و تاریخ نگاران امروز، برخلاف بیشتر تذکره نویسان و مورخان قدیم، در ثبت و ضبط رویدادهای تاریخ معاصر خویش و زندگینامه بزرگان فرهنگ و ادب به خرج دهند همین گونه است؟!

در ص ۲۵۱ در گفتار «عبدالعلی دستغیب»، مصراع «عجم زنده کردم بدین پارسی» آمده که نویسنده آن را، بنا بر شایعه های سرزبانی مردم، به فردوسی نسبت داده است، اما پژوهش در شاهنامه و دستنویسهای کهن و معتبر آن، چنین اسنادی را ثابت نمی کند.^{۱۷} در همان گفتار (ص ۲۵۳) این جمله نادرست را می خوانیم: «امید (اخوان) البته بیشتر به شخصیت اول انسان فکر می کند و توجه دارد. اما این مسئله مانع از آن نیست که وجهه دومین طبع و خلق و خوی بشری را از نظر دور دارد.» که باید به جای «مانع...» بیاید باعث آن نمی شود.

در ص ۲۵۵ در گفتار «مصطفی رحیمی»، در اشاره به رویدادهای دهه ۲۰ و تبلیغاتی که هدف از آن «ایجاد امید کاذب» بود، باز هم مسئله «تخلص امید برای اخوان» مطرح می شود و نویسنده به حدس و گمان وجود چنان جوی را دلیل گزینش این تخلص می شمارد که بی بنیاد بودن همانند چنین برداشتی را پیش از این در اشاره به نوشته «دریابندری» یادآوری کردم.

در همان صفحه از مقاله «رحیمی» آمده است که: «در سال ۱۳۲۹ - که شاعر تازه ۲۲ سال دارد - مصدق نخست وزیر می شود. اخوان به او دل می بندد و ما انعکاس

آن را در دو شعری که بعدها به یاد مصدق می سراید، می بینیم.»

یکم این که «مصدق» در اردیبهشت ۱۳۳۰ به نخست وزیری رسید؛ دوم این که اخوان در آن زمان (و تا پیش از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲)، زیر تأثیر تبلیغهای گمراه کننده حزب توده، نه تنها به مصدق و راه او دل نبسته بود بلکه در ستیزه و معارضه با او هم بود و گواه آشکار آن هم نخستین چاپ شعر «سترون» در هفته نامه «جوانان دموکرات» است (که اخوان خود مسئولیت اداره صفحه ادبی آن را بر عهده داشت).^{۱۸} تنها در سالهای شکست نهضت ملی بود که اخوان (مانند بسیاری از افراد نسل ما) به تدریج از زیر تأثیر تبلیغهای مصدق ستیزانه بیرون آمد و آن «شیر پیر بسته به زنجیر» را شناخت و چکامه شیوا و ماندگار خود را در همدردی و همدلی با او سرود و به «پیر محمد احمدآبادی» پیشکش کرد.^{۱۹}

در همان گفتار (ص ۲۵۸)، رحیمی سخن از امید بازیافته اخوان در سالهای پیرامون ۱۳۴۴ می گوید و بیت «گرچه گلچین نگذارد که گلی باز شود / تو بخوان مرغ چمن، بلکه دلی باز شود» را به عنوان شاهد مثال آن «امید بازیافته» (!؟) می آورد. اما سیر شعر اخوان در آن سالها، و پس از آن، نشان می دهد که اخوان امید بازیافته ای نداشته و بیت یاد شده را نیز نه در آن سالها، بلکه یک دهه پس از آن و پس از رویداد دردناک غرق شدن «لاله» دختر ارشد خود و نامزد وی در رودخانه کرج سروده است و ربطی به امید و نومیدی سیاسی اخوان نداشته است (رک: مقاله سیمین بهبهانی در همین کتاب).

در ص ۲۶۵، در گفتار «دکتر منصور رستگار فسایی»، مصراع «سر آغاز» رستم و سهراب» با ضبط نادرست «چو داد آمدت، بانگ و فریاد نیست» آمده که در چاپ مسکو و تصحیح مینوی هر دو، به صورت «چو داد آمدش، جای فریاد نیست» ثبت شده است. در چاپ مول هم به جای «آمدش»، صورت «آمدست» را می بینیم که به احتمال زیاد، غلط نویسی کاتب نسخه مأخذ بوده است.

در ص ۲۶۹، در گفتار «دکتر عباس زریاب خویی» آمده است: «او (اخوان) بیش از هر ادیب معاصر ادیب تر بود.» که لابد سهوی است در نگارش یا چاپ و باید باشد: «... از هر ادیب معاصر، ادیب تر بود.» یا «... بیش از هر ادیب معاصر، ادیب بود.»

در همین گفتار، نام یونانی «سیسیفوس» آمده که در زبان فارسی از راه ترجمه، با تلفظ فرانسه اش «سزیف» شناخته شده است و بهتر بود که همان را می آوردند.

در ص ۲۷۹، در گفتار «فرزین عدنانی» این مصراع از شعر حافظ آمده: «در اندرون من خسته دل ندانم چیست»، که در آن «چیست» (شاید در چاپ) جای «کیست» را گرفته است. در همین گفتار، «بهبودی» به غلط به جای «بهبود» آمده است. بهبود خود مصدر ترکیبی کوتاه شده (=به+بودن) است و نیازی به «ی» مصدری ندارد. حافظ می فرماید: «بوی بهبود ز اوضاع جهان می شنوم».

در ص ۳۱۱، در گفتار «عزت الله فولادوند»، با اشاره ای تلویحی، دو بیت مشهور «ز شیر شتر خوردن و... / تفوبر تو ای چرخ گردون تفو» به فردوسی انتساب داده شده است که درست نیست و در هیچ دستنویس کهن و معتبری از شاهنامه دیده نمی شود و به احتمال زیاد افزوده و الحاقی است.

در ص ۳۷۶، در گفتار «رضا مرزبان» می خوانیم: «تابستان سال ۳۲ رسید. اخوان به مشهد رفت. سفره عقد چشم به راهش بود. شهد دامادی به کامش ننشسته، زهر کودتا در جانش دوید.» چنین می نماید که این تاریخ اشتباه باشد؛ زیرا در سال شمار زندگی اخوان (در آغاز همین مجموعه) سال ۱۳۲۹، سال ازدواج با ایران، دخترعمویش، و سال ۱۳۳۱ شروع زندگی مشترک با همسرش ایران خانم ذکر شده؛ و در ص ۷۶۸ در کنار عکسی از اخوان، این جمله را به خط او می خوانیم: «تقدیم به همسر عزیز و مهربانم ایران اخوان - مهدی اخوان (امید) ۳۰/۱/۳۰». بنابراین یادکرد از سال ۳۲ به عنوان هنگام نشستن اخوان بر سر سفره عقد، باید نادرست باشد.

در ص ۳۷۹، در گفتار «پرویز مشکاتیان»، به فعل نوظهور «بنوشتارم» بر می خوریم. (ورود مصدر تازه نوشتاریدن به زبان فارسی مبارک باد!)

بخش پنجم کتاب گزیده سنجیده و دقیقی از بهترین سرودهای اخوان از آغاز تا پایان، در همه گونه ها و طرز و طوره های شاعری و سخنوری اوست که خواننده کتاب را - حتی اگر به دفترهای جداگانه شعر این شاعر دسترس نداشته باشد - تا اندازه زیادی با گسترش شعر و هنر و فضل و کمال ادبی این نادره مرد دوران ما آشنا می سازد.

بخش ششم «دیگر و دیگرها از چشم اخوان» نام دارد که من حکمت آمدن دیگرها در کنار دیگران را در نیافتیم. اما درونمایه این بخش گزیده خوب و با ارزش و نمونه واری است از شاخه های نثر اخوان در زمینه های نقد و بررسی ادبی، تحلیل شعر و شناخت شاعران، مصاحبه ها و طنز ادبی و اجتماعی که، هر چند ممکن است همه نظرها و برداشتهای او در هر شرایطی و با هر میزان و سنجی پذیرفتنی نباشد

چنان که من خود، با وجود همه ارادت قلبی ام بدو، با تحلیل و برداشت وی از شعر «سهراب سپهری» همداستانی ندارم، اما ارج این نوشته ها هم در صادقانه بودن و هم در ساختار و یژه و روشمند ادبی-نگارشی آنهاست. نقص چشم گیر این بخش، حذف ناروای بخشی از گفتار درخشان اخوان با عنوان «نیما مردی بود مردستان» است که صورت کامل آن نخستین بار در فروردین ۱۳۳۹ (ونه آن گونه که در زیرنویس آمده، در بهمن ۱۳۳۸) در «اندیشه و هنر» (شماره و یژه نیما یوشیج) به چاپ رسید. بخش حذف شده، برداشت اخوان است از شیوه نگارش استاد فقید «دکتر پرویز ناتل خانلری» به شعر «نیما یوشیج». اخوان، به رغم بزرگداشت پایگاه ادبی و فضل و کمال «خانلری»، تا آخر عمر نیز بر اختلاف نظر خود با او در مورد شعر «نیما» پای می فشرد و پروایی نداشت از این که چنین مطلبی را آشکارا باز گوید. ۲۰ بنابراین حذف نوشته های او در این زمینه، چه به دستاویز حرمت گذاری وی به مقام ادبی «خانلری» و چه به بهانه «أذکروا موتیکم بالخیر» (که در مورد های زیادی ما ملت را به پرده پوشی و مجامله بی جا در مورد واقعیت کردار کسان واداشته است)، نامی جز محافظه کاری ندارد و چیزی جز دخالتی ناروا در کار کسی که مدعی بزرگداشت او بیم و اکنون دستش از دنیا کوتاه است، به شمار نمی آید و درست همان کاری است که گردآورنده کتاب، آن را «خلاف حفظ و رعایت شیوه های بی طرفی» (ص ۲۳) می خواند.

در صفحه های ۷۴۹-۷۵۲، تصویر چند نمونه از حاشیه نویسیهای اخوان بر دیوانها و متنهای ادبی کهن آمده که نمونه هایی از دقت درخشان و شناخت والای ادبی اوست. باید امیدوار باشیم که خانواده و یاران نزدیک وی، در آینده همت به خرج دهند و همه این گونه حاشیه ها را از میان انبوه کتابهای کتابخانه شخصی او گرد آورند و با سامان و یژه ای که درخور چنین کاری باشد، به چاپ برسانند و از تباه شدن چنین گنجینه ای که حاصل سالها کند و کاو و پژوهش و ژرف نگری شاعری بزرگ و ادیبی بی همتاست، پیش گیری کنند.

هفتمین و آخرین بخش کتاب، تصویرهایی از اخوان را از اوان کودکی تا یک هفته پیش از مرگ او در بر دارد و گزارش گویا و مصوری است از دگرگونیهای چهره او، پا به پای پویش پر رنج و شکنج او در سنگلاخ زندگی و در توفان شرایط دوزخی عصر ما. تصویر چند دستنوشته اخوان این بخش و کتاب را به پایان می رساند.

یادداشتها

- ۱- مقاله گلستان، نخستین بار در شماره ۳۴ مجله «دنیای سخن» (تهران - مهرماه ۱۳۶۹) و بار دوم در شماره ۴ سال دوم فصلنامه «ایران شناسی» (واشنگتن - زمستان ۱۳۶۹) به چاپ رسید.
- ۲- گفتار گلستان تنها به زندگی و هنر اخوان مربوط نمی شود و افزون بر آن، گوشه هایی از روند کار هنری خود نویسنده و جنبه هایی از زمینه اجتماعی فرهنگ و هنر ایران در دهه های پیش از انقلاب اسلامی را نیز - هر چند به گونه ای فشرده - در بر می گیرد و از این رو ارزش دو چندان نسبت به پاره ای از گفتارهای دیگر این یادنامه دارد.
- ۳- یعنی اخوان را به دیگران چنان معرفی کنند که خود می خواهند و نه چنان که بوده است. (نمونه اش را در دنباله همین یادداشتها خواهم آورد.)
- ۴- بسیاری از شعرها و نظمها و نثرهای اخوان - که نمونه هایی از آنها در همین دفتر آمده است - حکایتگر بی پروایی و صراحت او در بیان جنبه های گوناگون زندگی و حالهای شخصی اوست.
- ۵- درست این بود که در این عنوان و عنوان بخش بعد نیز، مانند عنوان بخش ۶ «از چشم» می آمد.
- ۶- نام فرنگی و امروزی اش را نمی نویسم که خاری است در چشم آزادگان و آزادی خواهان!
- ۷- «از مهدی اخوان ثالث (م. امید) است: همچنان که بسی مفردات دیگر، آشکار و نهان، در این شعر و بسیاری از شعرهای دیگرم.» (اسماعیل خویی - فصل کتاب، شماره ۸ - لندن، تابستان ۱۳۷۰)
- ۸- سیروس طاهباز سالهاست که این کار را در مورد «نیما یوشیج» می کند. (می بینیم که تختخواب آن خدای اساطیریونان، برای یک اندازه کردن قدها، همچنان به کار است!)
- ۹- گویا نویسنده محترم چنان غافلگیر شده بوده که نبودن چادر سیاه یا مقنعه بر سر شخص تازه وارد و افشان بودن موهای او را به حساب نیاورده است!
- ۱۰- چطور می شود که آدمی با کسی حشر و نشر چندانی نداشته و با خصوصیات اخلاقی و روحی وی آشنا نباشد و حتی هنگام ورود او به مجلسی او را نشناسد، اما بی درنگ با او خودمانی شود و گل بگوید و گل بشنود؟!
- ۱۱- شاید تأکید قاضی بر توصیف اخوان به عنوان «نماینده برجسته ادب معاصر» که در عنوان گفتارش: «یادی از ادیب فرزانه، مهدی اخوان ثالث» هم به چشم می خورد، برای آن باشد که از یاد کرد عنوان «شاعر» برای او ظفره برود. زهی تصور باطل! «آفتاب آمد دلیل آفتاب». بله اخوان به راستی و به تمام معنی واژه، ادیبی فرهیخته و فرزانه هم بود و به گفته درست استاد زریاب خویی: «از هر ادیب معاصر هم ادیب تر.» اما او پیش و بیش از هر چیز دیگری شاعر بود و ملتی - بلکه جهانی - او را شاعر شناخت و به شاعری ستود. رد و انکار این یا آن شخص، چه تأثیری در این پذیرش جهان شمول خواهد داشت؟
- ۱۲- اگر یکی دو سالی زودتر نوشته بودند، لابد می نوشتند «پرولتاریا»!

- ۱۳- آیا «قاضی» تنها تعارفی نکرده و به «سخنان محبت آمیز!» اخوان پاسخ نداده است؟
- ۱۴- به گفته «ایرج»: «با این (فضلا) هنوز مردم / از رونق ملک ناامیدند!»
- ۱۵- «دریابندری» مطلب را طوری نوشته که گویا از خود اخوان شنیده بوده است، بدون آن که یادی از این امر بکند. اما به هر حال تناقضهایی که گفتیم میان این مطلب و واقعیت و تقویم زندگی اخوان وجود دارد، همچنان به قوت خود باقی است.
- ۱۶- «دریابندری» گذشته از اخوان به بسیاری از افراد نسل اخوان نیز توهین روا می دارد و با آن که خود در همان سالهای سیاه زیسته و آن شرایط دشوار را آزموده است، از این واقعیت آشکار تاریخی چشم می پوشد که جز خود فروختگان اندک شماری که در خدمت نظام خود کامه و ایران ستیز کودتا درآمدند، اکثریت مبارزان ضد استبداد و امپریالیسم در آن دوران، به رغم برخی توبه نامه نویسیهای ظاهری و از سر اضطرار، در عمل، با تحمل شدیدترین دشواریها و ناکامیها، به هر گونه ای توانستند با رژیم شاه ستیزند و دستگاه دوزخی ساواک پیوسته در تعقیب و شکار آنان بود. این را برای ثبت در حاشیه تاریخ عرض کردم!
- ۱۷- در این باره در گفتار «بحری در کوزه بی» (نقد بر کتاب «ملیت و زبان» نوشته «شاهرخ مسکوب») توضیح کافی داده ام. (فصلنامه «بررسی کتاب»، چاپ لوس آنجلس - شماره ۶، تابستان ۱۳۷۰ - ص ۵۱۵)
- ۱۸- در آن شعر، «مصدق» به صورت ابری سیاه توصیف شده بود که امید باران را در دلها برمی انگیزد، اما هرگز بارانی از آن فرو نمی ریزد. سطری از آن شعر: «هوا را تیره می دارد؛ ولی هرگز نمی بارد!» در آن سالهای پرهیاهو به گونه نیشخند و طعنه ای درباره مصدق بر سر زبان جوانان ناآزموده و احساساتی بود.
- ۱۹- نگارنده این سطرها، شعر «تسلی و سلام» را در دهه چهل، که امکان چاپ آن وجود نداشت، از روی یکی از دفترهای خطی شعر اخوان در خانه اش، برای خود باز نوشت. خاطره خانم «دکتر سیمین دانشور» از شبی که اخوان این شعر را در جمعی در خانه ایشان خوانده بود، نیز جالب توجه و خواندنی است (ص ۲۳۹-۲۴۰ همین کتاب).
- ۲۰- اخوان در مقدمه قطعه ای با عنوان «گذشت چرخ کند باز هم گذاردگر» که در سالهای اخیر در همدردی با استاد خانلری (در هنگام شکستگی استخوانی و رنجوری وی) و ستایش فضل و کمال او سروده است، تصریح می کند که: «البته اختلاف سلیقه یا عقیده من با ایشان در خصوص نیما یوشیج و بعضی دیگر از مسائل همچنان به قوت خود باقی است و ربطی به این قطعه ندارد.» (بررسی کتاب - دوره جدید، شماره ۲، لوس آنجلس، شهریور ۱۳۶۹)
- ۲۱- چند غلط چاپی را هم که در کتاب بدان برخورده ام، در این جا یاد می کنم تا اگر قصد و امکان درست کردن آنها در چاپهای بعدی کتاب در میان باشد، دست اندرکاران را به کار آید: ص ۹۷ (س ۲) ول (به جای وول)، ص ۱۴۳ (س ۲۰) نیکان (نیاکان)، ص ۱۴۳ (س ۲۱) هزه (?)، ص ۱۴۴ (س ۸) آگاهان (که آگاهان)، ص ۱۴۴ (س ۱۰) در آمیخته (در آمیخته است)، ص ۱۴۸ (س ۱۲) بازه (?)، ص ۱۶۲ (س ۱۱) می کند (کنند)، ص ۱۸۲ (س ۷) صبحیت (صبحیت)، ص ۲۱۹ (س ۱۵) از دل نازکش می آمد (?).

محمود کیانوش

عجب آدمهایی هستند!

بهمن فرسی: سقوط آزاد (مجموعه نمایشنامه‌های کوتاه و طرحهای نمایشی)، ناشر: دفتر خاک، لندن ۱۳۷۰، ۲۹۴ صفحه.

بیشتر نوشته‌های چند سال اخیر بهمین فرسی را چند عنصر نمایان مشخص می‌کند: طنز تلخ و نیشدار، بی‌پروایی در صراحت بیان، دست اندازیهای زندانه در زبان، کنایه پردازی مهمل و ارا در بافت رئالیستی واقعه‌ها و برخوردها، لو دادن آدمها در لحظه‌های لاپوشانی و معصوم‌نمایی، نکته‌آوریهای ضمنی با قصد آگاهانیدنی آزاردهنده، گاه به گاه رگه‌ای از شعری برهنه و سرد و برنده، و گاه به گاه نیز خشمی متوجه عاملی پنهان در پس نکبتها و نا سازگاریهای زندگی، نه عاملی مثل جبر خیامی، بلکه به هر حال مقصری که در همه تقصیرهای آدمیزاد سهمی دارد و بنابراین سزاوار بخشی از آن خشمی است که در جای جای روایت‌های بهمین فرسی، پنهان و آشکار، جریان دارد.

نوشته‌های کتاب «سقوط آزاد» در سه بخش آمده است: بازیها، طرحهای نمایشی، و خلاصه چهار داستان برای بازی روحوضی. در «بازیها» با واقعه یا

واقعه‌هایی که یک داستان «متعارف» را بازگو کند، روبه رو نیستیم. کشش در جریان واقعه نیست، در برخوردی است که میان آدمها پیش می‌آید، و این برخوردها «بگومگو»هایی پیش می‌آورد و این بگومگوهاست که خواننده یا بیننده را درگیر می‌کند و به «بازیها» کشش می‌دهد. کنجکاو می‌شویم بدانیم که بگومگوی آدمها در این برخوردها به کجا می‌انجامد، و این «کجا» اوج واقعه یا بزنگاه داستانی نیست؛ نتیجه‌ای است که نویسنده می‌خواهد از پیش آوردن برخوردها و بگومگوها گرفته شود. مثلاً در بازی «سرچشمه»، که خواننده یا بیننده آشنا با بیات معاصر غرب را بی اختیار به یاد بعضی از نمایشنامه‌های «ساموئل بکت» و دیگر همشیره‌های او می‌اندازد، بی آنکه تقلیدی از آنها باشد، هفت آدم، یا به قول نویسنده «هفت موجود»، به علاوه یک نوجوان در صحنه ظاهر می‌شوند و این نوجوان است که با پرسیدن نشانی «سرچشمه» از این آدمها، ناخواسته درگیریها را پیش می‌آورد. نویسنده، در معرفی «موجودات بازی»، برای آنها لباس، قیافه و حرکاتی در نظر می‌گیرد که بیش و کم بتواند معرف خصوصیات گروهی و حرفه‌ای آنها باشد. مثلاً یکی از آنها این طور معرفی می‌شود: «کت و شلوار گشاد راه‌راه، عرقچین، شکم آش رشته خوری و سبیل صادق هدایتی دارد. مثلاً دکاندار است. راه رفتنش طوری است که انگار سر پا دارد با کسی جماع می‌کند.» و در میان هفت موجود، همین دکاندار است که در دادن نشانی «سرچشمه» به نوجوان، با آن دید خاکی و فهم بازاری که در برابر جهان دارد، سرچشمه را، بی هیچ تعبیری از معانی اجزای این کلمه، خیابانی می‌داند در تهران که برای رسیدن به آن باید از خیابان لختی، که بعد شد چراغ گاز و بعدتر چراغ برق و حالا امیرکبیر است، گذشت و همینجا، در حالی که موسیقی اشتاکهاووزن با اخبار رادیوقاطی می‌شود و هفت موجود به حرکت در می‌آیند، نوجوان «جهات حرکت به سوی سرچشمه را در هوا ترسیم می‌کند»؛ که یعنی از سرگردانی درآمده است و می‌خواهد راه مقصد را در پیش گیرد. دیگران، از جمله یک روستایی که خودش هم در جست و جوی کن بوده است (نه آن کن فرانسه که فستیوالش معروف است، بلکه آن کن حوالی تهران که روستا بودنش را به آزمندی گسترده تهران باخت) و او را به یک بیابانک راه نموده‌اند، نمی‌توانند نوجوان را به «سرچشمه» راه بنمایند. مثلاً روستایی با برداشت خود از سرچشمه، بی آنکه کسی از او سخن کنایی گفتن انتظار داشته باشد، در پیش صحنه به تماشاگران اشاره می‌کند و به نوجوان می‌گوید: «رد همین رودخونه بگیر برو تا برسی سرچشمه.» و نوجوان با نیت کنایی

به مردم اشاره می کند و می گوید: «این زورخونه س داداش. می فهمی؟ نه رودخونه. اگه رودخونه بود همه قطره هاش با هم به یه سمت می رفتن.» یعنی که جامعه گود زورآزمایی است و به رودخانه نمی ماند، زیرا که قطره هایش، یا افرادش، مثل قطره های آب در رودخانه همراهی و همسویی ندارند.

وقتی که نوجوان نشانی «سرچشمه» را از «موجود یک» (=دکاندار) می گیرد، بازی به پایان می رسد؛ اما باز هم نمی دانیم که او واقعاً نشانی درست مقصد را یافته است یا از مقصد جویی به راهنمایی بزرگتران، که خود گیج و سرگشته اند، مأیوس شده است؛ چون قبلاً، در جریان بازی و در جواب موجود پنج، که ظاهراً عکاس، خبرنگار یا مورخ زمانه است، می گوید: «من فقط دارم دنبال سرچشمه این، سرچشمه شماها می گردم!» آیا سرچشمه آدمهای زمانه نوجوان همان است که مسیرش از خیابان لختی می گذشته است، و این خیابان لختی با ورود اولین مظاهر تمدن غرب به ایران، به چراغ گاز و چراغ برق تبدیل شده است و امثال امیرکبیر بوده اند که در این تحول و تجدد سهم بزرگی داشته اند؟

در جریان بازی با بگومگویی آدمها برای خواننده یا بیننده پرسشهایی از این قبیل پیش می آید؛ یعنی که روال بازی پرسش برانگیز است. آیا این هفت موجود نمونه هایی از گروههای مختلف یک جامعه اند؟ آیا توصیفهایی که بهمن فرسی از آنها می کند در مجموع توصیف جامعه ایرانی است؟ هیچیک از آنها عادی و بی عیب و آگاه نیست و نویسنده هم ظاهراً نسبت به آنها احساس همدردی ندارد. بیشتر آنها، مثل موجود سه و چهار، به توصیف نویسنده «طرز حرف زدندان هم به اندازه خودشان قلابی و بیمزه و یخ» است. موجود پنج (که می تواند خبرنگار، عکاس یا مورخ باشد) از نوجوان می پرسد که «هدف کیه؟» و به او توصیه می کند که «دنبال شرنگرد جوون»، و نوجوان می گوید: «عجب ملتی ان ها، عجب مردمونی هستین... مگه سرچشمه شره؟ مگه هر کی دنبال سرچشمه بگرده، خطایی جرمی داره مرتکب میشه؟»

شاید اصل حرف نویسنده همین باشد که «عجب ملتی هستند! عجب مردمانی هستند!» موجود پنج یا مورخ، که فکر می کند نوجوان در جست و جوی یک راهبر فکری یا شخصیتی سیاسی است که در سالهای بعد از شهریور ۱۳۲۰ تا زمان انقلاب بسیارشان به میدان آمدند و در دو قطب مردم و حکومت خودی نشان دادند، این اسمها را بر می شمرد: «خلیل ملکی، رزم آرا، کاشانی، امیرموبور، کیانوری، کریم

پورشیرازی، شعبان، بقایی، بختیار، نواب صفوی، کسروی، خسرو روزبه، دکتر منشی زاده، افشار طوس، پیشه وری، قوام السلطنه، نصیری، زاهدی، ارسنجانی، منصور، محمد مسعود.» او قبلاً به نوجوان جوینده سرچشمه گفته است که «اگه (هدف) مصدقه، داری عوضی میری. مصدق کاخ می شینه»، که شاید مراد نویسنده این باشد که مصدق هم در سرچشمه جا نداشت و با سرچشمه، با مردم، چندان پیوندی نداشت و کاخ نشین بود. آیا بهمن فرسی مطمئن نبوده است که خواننده یا بیننده بازی «سرچشمه» بتواند با همین اشاره تقریباً آشکار در مورد نشیمن مصدق، که سرچشمه نیست و کاخ است، به پیام او پی ببرد و خود را ناچار دیده است که آن همه اسم را بی همگونگی فکری و طبقه ای و بی ترتیب تاریخ بیاورد تا خواننده یا بیننده را شیرفهم کند؟ خود بهمن فرسی، در آغاز همین بازی «سرچشمه»، این بی اطمینانی به تماشاگر را با این اشاره ابراز می دارد: «کف مکان بازی هفت دایره متحدالمرکز با رنگ سفید کشیده شده است. اگر این کار زحمت یا خرج کمرشکن دارد، و تماشاگر زیادی خنگ نبود، وجود دایره ها می تواند فرضی باشد.» البته نویسنده نمی تواند شرطی برای نوع تماشاگر تعیین کند. از کجا می توان دانست که تماشاگر زیادی خنگ خواهد بود یا نخواهد بود؟ شاید بهمن فرسی با این اشاره می خواهد به «اکثریت قریب به اتفاق» مردم که در هنر نمایش به طور اخص و در دیگر هنرها به طور اعم سخت «آسان پسند» اند طعنه ای زده باشد!

در بازی «تمدن بزرگ» با نمونه ای از سه نسل در یک خانواده برخورد می کنیم: مادر بزرگ (مامان)، مادر (زن) و نوه که نوجوان است. در این بازی که زمان آن لابد دوره انتظار مردم ایران برای رسیدن به دروازه تمدن بزرگی است که آریامهر نوید داده بود، هریک از سه نسل از رفتار نسل دیگر می نالد. در دوره رضاشاه بسیاری از شاهزادگان قاجاری و اعیان و اشراف آن عهد به مرتبه پایین تری نزول کردند و به حیطة طبقه متوسط درآمدند و بعد از شهریور ۱۳۲۰ هم بسیاری از فرزندان خانواده های پیشه ور و کشاورز از راه تحصیلات و خدمت در دستگاههای دولتی به مرتبه بالاتری صعود کردند و جزو طبقه متوسط شدند. به این ترتیب در دوره ای که محمدرضاشاه انقلاب سفید کرد، طبقه متوسط آمیخته سه گانه ای بود که هنوز در رفتارهای اجتماعی و خصوصیات فکری و اخلاقی یکرنگی و یک آهنگی پیدا نکرده بود. از طرف دیگر تحولات اجتماعی، فرهنگی و اقتصادی، که بخشی از آنها ضروری و بخشی فرمایشی بود، به اندازه ای سرعت داشت که افراد یک خانواده از سه نسل را برای

همدیگر بیگانه می کرد. درست است که دگرگونیهای تدریجی در هر جامعه ای میان هر دو نسل فاصله ای می اندازد، اما این فاصله معمولاً آن قدر زیاد نیست که آنها را به کلی با هم بیگانه کند. اقتصاد کاذب تک محصولی (نفت فروشی)، بازرگانی متکی به واردات و سوداگری و دلال بازی، سلطه بوروکراسی (دیوانسالاری) بر همه امور و تبدیل شدن تکنوکراتها (فن سالارها) به دستیاران بی خاصیت بوروکراتها، بی پناهی و بی برنامهگی فعالیتهای تولیدی و ولگردی پول در محدوده زمین و ساختمان، عده ای پاچه ورمالیده را در چشم برهم زدنی ثروتمند کرد و این ثروتمندان بی فرهنگ با همان سرعت، به یاری پول بادآورده، می خواستند ادای اشراف و اعیان را درآورند؛ و تازه خود اعیان و اشراف هم متجددانی بودند که در تجدد، با نگرش سطحی و بدون توجه به مایه های فرهنگ ملی، ظواهر تمدن غرب را تقلید می کردند.

بهمن فرسی در بازی «تمدن بزرگ» در برخوردی میان افراد سه نسل از یک خانواده می خواهد این سرگشتگی و بیگانگی را نشان دهد. مادر بزرگ، که «شصت سال به بالا می زند، برش و آرایش مو و وضع پوشاکش حالتی از زن در نقاشیهای قرن هجده و نوزده اروپا به او می دهد»، در این سیر تحول تقریباً به دایه دلسوزپیری تبدیل شده است که در خدمت نسل بعدی ایستاده است و به زور می خواهد لیوان شیر به حلق دخترش (خانم خانه) بکند و وظیفه دارد که او را ماساژ بدهد. اما بیچاره ماساژ دادن بلد نیست و کلفت وار سرزنش می بیند. دختر، که به قول بهمن فرسی «آخرین فریاد زن تمدن بزرگی است»، خواستهای نسل سوم، یعنی نوجوان، را درک نمی کند و تصورش این است که آنچه این نسل بخواهد با پول فراهم می شود؛ حال آنکه نوجوان می گوید: «... نخیر من پول لازم ندارم... من اختیار لازم دارم... آزادی لازم دارم!» و تازه نوجوان هم این اختیار و آزادی را برای چه می خواهد؟ برای جست و جوی سرچشمه؟ نه. او اختیار و آزادی را برای این می خواهد که او و «قریشی و سهراب قمرتاج خانم اینها» برود سد کرج اسکی روآبی بکنند! و بازی در جایی تمام می شود که زن (مادر نوجوان، نسل میانه یا حاکم بر زمانه) که روی پول نشسته است و نمی داند چه کار کند و حوصله اش سررفته است، در حالی که دوستش شمسی دارد تلفنی با او حرف می زند، گوشی را روی دستگاه تلفن می گذارد و می گوید: «... حوصله این شمسی رو دیگه ندارم. زنیکه سه دفه برده پوست گل و گردنشوداده واسه ش کشیده، حالا که قیافه ش شده عین دمبک ژاپنی، هی تلفن می زنه از من پماد خیار و آغوز میش شهسوار می خواد!»

□□□□
در میان بازیهای دیگر کتاب، در چهار بازی «ششدر»، «گل گاب زبون»، «از قضای روزگار» و «ماهی»، صحنه هایی از بگومگوهای چند خانواده ایرانی فعلاً مقیم انگلستان در برابر ما گشوده می شود. عباسقلی خان کارمند سابق سهمیه، غلامعلی خان کارمند بازنشسته ثبت، و آقای شبانی حسابدار سابق است. اینها ظاهراً چندسالی پیش از انقلاب ۱۳۵۷ یا بعد از آن به انگلستان آمده اند و در یک «آپارتمان غلبیری» در یکی از محله های لندن زندگی می کنند. آقای خانواده در همه این بازیها جلوی تلویزیون نشسته است، فرت و فرت سیگار می کشد و چای می نوشد، و چون در محیط بیگانه از زندگی اجتماعی محروم است، خود را با تماشای وقایع تصویری سرگرم می دارد. در این محیط فرزندها، که جوانند، می توانند خود را به نحوی با جامعه بیگانه هماهنگ کنند و تقریباً کاری به پدر و مادر نداشته باشند؛ اما پدرها و مادرها، که در تنگنای آپارتمان غربالی گیر افتاده اند، مرغان از هم بیزار قفسهای تنگند که مدام نوک بر سر هم می کوبند. از یک طرف زندگی در غربت برای خودشان عذاب است و از طرف دیگر حضورشان در غربت مزاحم فرزندان. در یک بگومگو اخترافا، عیال عباسقلی خان، که فکر می کند شوهرش دل در هوای برگشتن به وطن دارد، او را در بازی «ششدر» با این منطق سرچایش می نشاند که: «صاف و پوس کنده، بذاریه بار واسه همیشه بت بگم. اگه مقصود عرضت از این مثلاً اختلاط و مشورت اینه که منو خام کنی، ورم داری برم گردونی بی صاحب مونده خودمون، زمستون و تابستون، گوشه خونه، زیر چاقچور اسیرم کنی، نخیر! جوابش اینه که من همین در بدری و زبون بستگی تو خاک غربتوبه اون خاک خودی که توش می باس کنیزلال توسری خور کنج حرم آقاییون باشم ترجیح میدم! وس سلام!»

اما به هر حال بسیاری از پسندها و عادت های آنها که وابسته به زندگی در همان «بی صاحب مانده خودشان» است، دست از سرشان بر نمی دارد؛ از جمله عادت به نوشیدن چای ترش با گل گاوزبان و سنبل طیب که عباسقلی خان هوشش را دارد و این هوس بهانه به دست اخترافا می دهد تا به سر شوهر بکوبد که: «... این بقال ایرونیه توشپد بوش گونی گونی گل گاب زبون و سنبل طیب آورده... خلاصه اگه آقا چای ترش میل دارین، تشریف می برین شبید بوش ابتیاع می فرمایین تا بنده دم کنم بذارم جلوتون...» و برای خلاص شدن از این دردسر اضافه می کند که اگر شوهرش

نمی خواهد از «مازول هیل» بکوبد برود «شپرردزبوش» گل گاوزبان بخرد، پس دیگر حسرتش را نخورد، حرفش را نزنند و یادش هم نکند. و آنوقت است که در پایان بازی عباسقلی خان مافی الضمیرش را بروزمی دهد:

«آی قربون دهند. حالا شدی زن عاقل، گل گاب زبون الوداع! لیموعمانی، لواشک، زرشک، رب انار، سوهون، سماق، گلپر، قره قورود، هی به ننه ت پیغوم و پسغوم نده از این امتعه وطن واسه ت بفرسته. وطن آنجاست کازاری نباشد، وطن آنجا نیست که ترشی لیته و آب نبات قیچی و آلبالو خشکه و چهارتخم باشد. اگر م راسی راسی آزاری نیس و همه وعده ها و دعوتها درسته، پس پاشو چادر چاقچور کن بزن بریم تو جهنم خودمون.»

در ضمن این درگیریهاست که این به غربت افتادگان سرگشته در زمینه های مختلف، از مردسالاری و حقوق زن در خانه و در جامعه گرفته تا اصول تربیت فرزند، دموکراسی و اوضاع وطن، بگومگومی کنند اما، آنجا که تأمل در شناخت علتها و تلاش در یافتن راه حل مشکلها مطرح باشد، معمولاً پدرها و مادرها در مقام زن و شوهر کار را بر خود آسان می کنند و دنبال مقصر می گردند و در تقصیر دیواری کوتاهتر از دیوار همدیگر پیدا نمی کنند. مثلاً در بازی «ماهی»، وقتی که رقی زن شبابی، در صحبت از یک دوست، خودش را در بدر و دردشان را در دبی درمان غربت می خواند، شوهرش از کوره در می رود و می گوید: «کدوم در بدر خانوم محترم؟ من کی تو رو در بدرت کردم زن؟ چرا بهتون می زنی؟ خودت هی نشستی بیخ گوشم زار زدی و ذکر گرفتی که می خواهی تخم و ترکه ات از سرچشمه تمدن علم و سوات بدوشن! حالا توی سرچشمه ای دیگه! بفرما نوش جان کن! چه مرگه!»

این به فرنگ آمده هایی که بهمن فرسی در این چهار بازی معرفی می کند از قماش آنهایی نیستند که پولی به خارج آورده اند، و اگر این پول «معتابه» بوده است، در بانک گذاشته اند و با بهره اش زندگی می کنند، و اگر «مختصر» بوده است، با آن کسب و کاری به راه انداخته اند. اینها کسانی هستند مثل غلامعلی خان، کارمند بازنشسته ثبت، که با طبیعت «اداره جاتی» غرورکی دارند، ولی مایه و جربزه حرکتی برای گلیم از آب کشیدن ندارند. مثلاً غلامعلی خان به دخترش، در گله از مادر او، می گوید:

«... زدیم و خوردیم و دندون رو جیگر گذاشتیم رسیدیم به رتبه نه بازنشست

شدیم. هنوز پا دراز نکرده هم زیر سر والده تون بلند شد که همه میرن فرنگستون، شمارم بهونه کرد که مام بریم بچه هامون با تمدن بار بیان. پامون به دیار فرنگ رسیده و نرسیده هم ورق برگشت و رتبه نه، می بخشید، شد رتبه گه... اما اگه مقصود اینه که بعد از چل سال خدمت پاکیزه اداری امروز بنده برم شاگرد چلوکبابی یا دخلدار خواربارفروشی کورش کبیر بشم، بهتره برای هزارمین بار خدمت مادرتون بفرمایید، این از ما ساخته نیست!»

البته آدمهای بهمن فرسی در سراسر این بازیها از این دردمندیها حرف نمی زنند و بیشتر اوقات جر و بحثشان از حد ایرادهای بی اهمیت و خنده آور و نق نقهای مسخره تجاوز نمی کند؛ به طوری که بیننده در عین حال که به واقعیت زندگی خالی و باطل آنها پی می برد، با این نظاره تفریح هم می کند.

در بازیهای «آقای معمولی»، «ساعت سیاست»، «من به علاوه تو مساوی است با ما»، «نقطه نقطه نقطه» و «سقوط آزاد» (که اسمش را به کتاب داده است)، بهمن فرسی در صحنه پردازی، ساخت شخصیت آدمها، و حرکات و حرفهای آنها، از رئالیسم دور می شود و، مثل بازی «سرچشمه»، به کنایه و تمثیل می گراید. اما پیامهای سیاسی، اجتماعی و گهگاه فلسفی نویسنده بر زبان یکی از آدمهای بازی جاری می شود. در «آقای معمولی» بهمن فرسی، با نگاهی به سیر وقایعی که منجر به انقلاب ۱۳۵۷ شد، و با توجه به سانسور و سناواک و شهیدسازی از نویسندگان مبارز، مهمترین نکته ای را که در نظر دارد، بر زبان آدم اصلی می آورد:

«این خط و این نشون که شما با این رفتار تون از آقای مسئلت مصحح ناقابل روزنامه مشرق امروز که نمایشنامه نویس شهیر ساخته اید، فردا هم نمایشنامه نویس شهید خواهید ساخت. اما بنده این کاره نیستم قربون. بنده یه مقاله نویس قراضه هیچکاره ام. یه واعظ غیرمتعظم. اینایی که میگم واسه دل مردم، نه اینکه اعتقاد خودم باشه. تو کانون نویسندگانم که اون شب بلند شدم حرفی زدم، همه ش پزو افاده بود. اصلاً اگه اون کانون کانون نویسندگان بود، منو نباید توش راه می دادن. اسم این در واقع باید باشه کانون خودکار بیک. هر کی یه خودکار بیک دستش بوده اومده تو این حلقه و اسم خودشو گذاشته نویسنده.»

در بازی «ساعت سیاست» اصل مطلب را پیرمرد بازی برای جوان بازی چنین خلاصه می کند: «سیاست غالباً یک سرش همیشه جرم و مجرمیت بوده. تا امروز که این طور بوده، خود بنده شخصاً شاید به همین علت ترک سیاست کردم، چون

دستگیرم شد که اگر در سیاست موفق نباشم، حتماً مجرم تلقی میشم. چون در سیاست همیشه به سیاست حاکمی هست. پس از این طرف به سیاست محکومی باید باشه. من دیدم که شخصاً در رده هیچکدوم نمی تونم باشم. پس کنار کشیدم.»

و در بازی «سقوط آزاد»، پس از اشاره‌هایی که به پوچی مبارزه‌ها و به فرصت طلبیهای مبارزان می شود، پیام این است که: «کجا بودیم؟ هیچ جا. آدمیزاد همینه. خیال می کنه شروع کرده. خیال میکنه راه افتاده. حرکتی کرده. حرفی زده. به سمتی رفته. اما همه ش در جاس و دور خودت چرخیدن. همین؟ واسه همین اومدی که عین فرقه دور خودت بچرخه؟ عجب رسالتی!»

بهمن فرسی در بازیهای کتاب «سقوط آزاد» بیشتر حرف دارد تا داستان. حرفهاست که نویسنده را به بهره‌گیری از تجربه‌های مختلف نمایشی و شگردهای ابداعی وامی دارد؛ و این حرفها در متن برخورداردی یا روایتی یا حدیث نفسی زده می شود و چنان زده می شود که تماشاگر نه تنها با رغبت آنها را بشنود بلکه، در متن تجربه‌های مشترکی که با نویسنده دارد، بشنود و، در عین حال که تفریح می کند و می خندد، ذهن او هم به فعالیت در بیاید و بعد از دیدن این بازیها بر صحنه یا خواندن آنها در کتاب، تازه با خودش و نویسنده به بحث پردازد. بهمن فرسی بامایه‌ها و جلوه‌های زبانی آدمهای خود آشناست، و حتی در جایی که از آنها می خواهد حرفهای او را بزنند، از حرفهای خود آنها را به میان می آورد که برای آدمهایش قابل فهم است. اما در بعضی موارد برای پرمایه‌تر کردن طنز خود از مشخصات زبانی آنها با مبالغه استفاده می کند.

نویسنده در مقدمه کتاب می گوید: «پاره‌ای از بازیهای بخش نخستین این کتاب... بیشتر با این نیت پرداخته شد تا... راهی بگشاید و سنگ بنایی باشد برای ساخت و پرداخت گونه‌ای بازیهای کوتاه برای صحنه و تلویزیون...» و من که تقریباً عادت دارم که به مقدمه هر کتابی، بعد از خواندن متن آن کتاب، نگاهی بکنم و نه پیش از آن، با خواندن این بازیها به این نتیجه رسیده بودم که با توجه به موضوعات و مسائلی که در آنها مطرح می شود، و از آنجا که نویسنده بیشتر به این موضوعات و مسائل اعتناء دارد تا به خود آدمها و وقایع، آنها را جدلهای نمایشی بخوانم.

لندن - ۳۱ ژانویه ۱۹۹۲

م. رازین

اینک من آنان بودم

جواد مجابی، شب ملخ، تهران، اسپرک، ۱۳۶۹

«شب ملخ»، عمدتاً تعمقی بازجویانه-شاعرانه است در هستی جدید جامعه ایرانی، و در پیوست با زمینه‌های تاریخ-فرهنگی آن. با این که نقطه عزیمت کتاب ترسیم و تجسم نمادین یک موقعیت مشخص تاریخ (انقلاب ۵۷ و جنگ ۸ ساله) است، کتاب در گذار خود پسزمینه‌ها را می کاود و، در رو یارویی با پرسش‌های قومی، که برخی خود ذات پاسخ هستند، گاه به بن بست پرسش‌های فلسفی درباره هستی انسان عام، نیز برمی خورد.

در نخستین ساعات اداری روز دهم اسفند، انفجارهای مهیبی آسمان «دارالخلافة» را لرزاند. موشکها فرود آمدند. اولی به ساختمان پزشکی قانونی خورد، درست روی اداره کل سردخانه، دومی گورستان رسمی شهر را لرزاند، مردگان قرن اخیر را زیر و رو کرد. محل اصابت موشک سوم، برغم کنجکاوای‌های تلفنی و شایعات موثق، از سوی مقامات تلویزیونی فاش نشد. در پی این انفجارها مرده‌های قدیم و جدید از دنیای امن فراموش شده‌شان... پرتاب شدند توی خیابانها، ادارات، کارخانه‌ها، بازارها، مرزها، و توی خانه‌های مردم. ابری از مردگان

باستانی با رنگارنگی کفن‌ها، استخوان‌ها، عقاید و خاطره‌ها بالای شهر چرخید، قطراتش را بر سراسر ممالک محروسه بارید. حتی توی سالن سینمای آزادی که ناستین و من و حسین در آن سرگرم دیدن فیلم بودیم. خانواده سه نفری - که نفر چهارمی هم [پوپک] در شهری دیگر داشتند- در پایتخت مانده بودند... برنامه جشنواره «فیلمهای مستند» را دنبال می کردند. ما تماشاگران معدود - نصف سالن پر بود- بی وقفه، فیلم پشت فیلم می دیدیم... فیلم «اوهام پرنده ای تبعیدی» یکبارہ قطع شد، مدتی اعداد فرنگی معکوس به سرعت رد شد، بعد صدای انفجاری در دوردست. ناگهان خود را روی پرده دیدیم. (ص ۷ و ۸)

کتاب این گونه شروع می شود و هر چه تا پایان آن (غیر از بخش «من-اومن») به شکل تصویرهای انفجاری ترسیم می شود، از دیدگاه دوربین فیلمبرداری است. راوی هم در صحنه است و بازیگر، و هم تماشاگر و گزارشگر صحنه‌ها. به عبارت دیگر، ما در این کتاب - غیر از بخش یادشده- با راوی، به معنای متعارف آن در زمان، روبرو نیستیم. در اینجا راوی بازی خود و دیگران را، بر پرده سینما، به ما گزارش می کند. یعنی رفتار و گفتار و زاویه دید او و افراد دیگر را نویسنده فیلمنامه تعیین کرده است و روایت، بیواسطه راوی، تنها زمانی است که وی در فاصله کوتاه بین فیلم‌ها «برای ادای حاجاتی از قبیل خرید و بلع ساندویچ و نوشابه و...» (ص ۸) سالن را ترک می کند. با شگرد دوربین، نویسنده «شب ملخ»، هم تبلور سه زمان، فوران تصویرهای انفجاری، و استحاله‌ها را میسر می سازد و هم، به نیروی کنترل کننده ای که طراح صحنه‌هاست و شرایط خود را به شکل «ضرورت بر جامعه تحمیل می کند» (ص ۱۵۷)، اشاره دارد. این شگرد، اما در عین حال، اختیار را از راوی باز می ستاند و آنچه که راوی درباره خود و دیگران به ما گزارش می دهد نه از دید او، بلکه گویای جهان بینی نویسنده کتاب، و معنایی است که وی از وجوه مختلف هستی جامعه در ذهن خود دارد. از این رو، نگارنده این سطور در هنگام تحلیل منش و کنش «راوی» به ناگزیر از ترکیب «نویسنده-راوی» سود جسته است.

شکل کتاب از پانزده بخش با نامهای متفاوت، و هر بخش، از چند لایه ساخته شده است، و محتوای آن، آمیخته ای از نماد و تمثیل است. آدمها و رویدادها پیوسته از زمانی به زمانی دیگر - حتی به آینده- می لغزند، دیگری می شوند، واقعی می شوند و

فراواقعی می شوند، و خطوط مصور این رفت و برگشت‌ها، تنیدن‌ها و باز شدن‌هاست که حجم شوریده فرهنگ-تاریخ را از دیدگاه نویسنده-راوی نشان می دهند. به دیگر سخن، این تنها سیلان ذهن نویسنده-راوی نیست که می لغزد و می لغزاند، بلکه این پیوستن‌ها و گسستن‌ها، بیشتر از آن روست که سیلان ذات تاریخی که به او گزارش شده است، نیز نمایان گردد.

بالاخره معلوم نشد موشک به کجا خورده بود که اینهمه کاغذ در هوا بود... تاریخدان پیر... گفت: همینطور است که ما نمی دانیم چه به سر نیاکان ما از عوام و خواص آمده، همه چیز بریده، گم و نابجاست، اسناد مفقود شده، مدارک ناقص، غلط، پراز دروغ، این حکومت‌های شفاهی، این تاریخ در گوشی، این درازگوشان کر، این کتاب‌های لال. (ص ۲۶۵)

بدین ترتیب، مسیرهای بریده شده، با بازگشت به مقطع بریدگی، در جای دیگر کتاب، در شلوغی رخدادهای تاریخی یا خیالی، انبوه حالت‌های متناقض، و ارزشگذاری‌های درهم و برهم همه-زمانی، دنبال می شوند و تمامیت می یابند، تمامیتی معلق و ناکامل که حس می شود، اما به همه ابعادش خلاصه نمی شود. «مردگان» نماد استمرار تفکر نسل‌های پیشین هستند که آدم‌ها (جامعه) زیر وزن میراث ذهنی آنان، یعنی کهنگی و میرندگی، دست و پا می زنند و، در عین حال، تمثیلی از شرایط عینی جاری در جامعه‌اند.

مردگان کسوها را باز و بسته کردند، درهای بانکها را گشودند و بستند، اثاثیه و اوراق را با شوخ‌چشمی جابه‌جا کردند، اوراق بهادار و بی‌بها را بر کف اتاقها، حجره‌ها و مؤسسات پراکنند. تلفنها را قطع کردند، علامات راهنمایی را تغییر مکان دادند، یکطرفه شد دو طرفه، و ممنوع، امروز ممنوع شد و فردا آزاد شد. تلگرافهای راست و دروغ به هر جا که خواستند مخابره کردند، دستور دادند از امروز هیچکس کاری نکند مگر خیال و گریه و خنده و تماشای هم بی جهت... (ص ۵۰)

رویدادهای کنونی تکرار رویدادهای گذشته‌اند، احتمالاً، با اسباب و وسایل این زمانی. مثلاً «حسنک وزیر، حلاج، قائم مقام و بوذرجمهر، روی چمن دانشگاه»

به تبادل اطلاعات مشغول هستند (ص ۵۵). «صدای ناصرالدینشاهی» و «صدای ناصرالدینشاه تلویزیونی» دستور «گردن زدن» می دهند (ص ۴۷). «چند یونانی به عربی صحبت می کنند، جلو که می آیند، مغولند، افغان اند، از بکنند، آمریکائی اند؛ حمله می کنند. شمشیر در سروهای جوان، در شاخسار بید، در آواز بلبل» (ص ۲۲۵). «چهره های مینیاتوری با شباهت های دوری به امیریونانی، وزیر سقلابی، حاکم غزنوی، فرمانروای ایلخانی سوار بر هواپیماها می آیند، بمب می ریزند، سرو دو هزار و پانصد ساله می شکنند، شاخه های سترگش در جوی آب می افتد، پرندگان از درون شاخسارانش پرواز می کنند. بمب افکن ها دور می شوند، سرو دوباره برجایش استوار است. آنچه افتاده بود، سایه آن بر آب است» (ص ۲۲۷). و صدائی مداوماً، «از بیرون صحنه»، به گوش می آید که می گوید: «ما کود می شویم» (ص ۲۶، ۳۴، ۳۵، ۲۶۱)، و «صدائی مسلط» که می گوید: «بخواب، آرام بگیر!» (ص ۳۵) «دیوارها روز بروز بلندتر خواهد شد» (ص ۲۶۱).

زیر بار استمرار چنین شرایطی است که «هر چیز امروزی همان دیروزی است. زمان سنگ شده است و سنگ شده ها در آن حرکتی باطنی دارند» (ص ۱۲۹). سنگ شده هائی که «بازتاب های دشوار سنگ و خاک و دیوباد، طبیعت مظلوم فقر، کین تیزی جهل در آن هاست» (ص ۱۳۰). نمودهای این جهل، یعنی دروغ، دورویی، آز نامردمی، تحمیق پذیری، و بسیاری دیگر از ویژگی های سخیف موجود در جامعه، در فضائی وهم آلود، به شیوه ای سوررئالیستی، و با زبانی گاه شاعرانه- گاه طنز آلود، و گاه هجو آمیز و روزنامه ای، در سراسر کتاب بازسازی می شوند و، در عین حال، در کلیت خود، از چهره واقیعت های تحمیق، سانسور، و خفقان حاکم بر جامعه نقاب برمی دارند. در اثر بازیافت و لمس همین واقیعت هاست که شکل کلی «شب ملخ» خصلت بیقراری از درد را دارد، دردی مزمن که بیتابی، بیچارگی، حیرت، نفرت و دلزدگی از آن، به شکلی هذیانی، در پیچ و تاب هر حمله رومی شود. و بدیهی است که تبیین هر یک از این حالت ها، زبان و یژه خود را طلب می کند. درافت و خیز چنین دردی است که نویسنده-راوی، حیرت زده، غربت زده و خود گم کرده، برای درک هویت اکنونی خویش، گذشته را می کاود تا شاید «اکنون بی معنا و بی رونق را پیش از آنکه در آینده معنای خودش را پیدا کند» دریابد (ص ۷۹)، زیرا که اکنون «هستی دیگری [یافته] که با آن آشنا نیست» (ص ۲۵۸). «پوپک» آرمانگر است و به آینده نظر دارد. وی معتقد است که «اینهمه حرف

از گذشته نمی گذارد آینده شروع شود» (ص ۸۰). «ناستین» حدفاصل بین راوی و پوپک است. در زمان حال و در واقیعت زندگی می کند و البته بدون هیچ آرمانی. او سعی دارد که وضع موجود را بپذیرد و در آن معنای زندگی را پیدا کند. به پوپک و راوی می گوید: «این همه زیبایی بین زمین و آسمان را شما با کلمه بازی هایتان کدر می کنید. چرا ارزش سکوت را نمی شناسید؟» (ص ۱۳۹). و در تحلیل شرایط موجود می گوید: «اقتدار فقط به این شخصیت وابسته نیست. اگر زمینه مساعد برای ظهور یک شخصیت وجود نداشته باشد، آن شخصیت هر قدر متهور باشد، یا نمی آید، یا می آید و کاری از پیش نمی برد» (ص ۱۳۹، ۱۴۰). و بالاخره، «حسین»، فرد دیگری از این «خانواده»، نماد معصومیت جوانی است در استمرار نسل ها. زیرا در یک جا فرزند «ناستین» است (ص ۱۴۳)، و در جای دیگر-وقتی که راوی خود را در آینده می بیند-نوه یا نتیجه راوی (ص ۲۰۲ و ۲۰۳). حسین هرگز در بحث ها شرکت نمی کند. او فقط اعلام می کند که «از زندگی لذت می برد» (ص ۱۳۵). در زمان خطیر بمباران گل می چیند و به مادرش (ناستین) هدیه می دهد (ص ۱۴۳). این چهار نفر را می توان نماینده چهار گونه جهان بینی موجود در جامعه دانست، و یا نمادهائی برای ابعاد متفاوت ذهنیت خود نویسنده-راوی، که در بحران بازشناسی خود و جامعه، در کشاکش آن ها گرفتار است و با ابراز آن ها می خواهد «به ذهن خود و داده های پریشانش انتظام [بخشد]» (ص ۱۳۹).

اما نویسنده نه تنها در این کارناکامی راوی را به نمایش می گذارد، بلکه این پریشانی را به خواننده نیز منتقل می کند. خواننده پیوسته از زمان و مکان و ماجرائی، به زمان و مکان و ماجرائی دیگر پرتاب می شود. و در این انتقال های پیاپی، حسی آزار دهنده او را فرا می گیرد، که البته این حس-به نظر نگارنده این نوشتار- جاهای خالی را در فضای گسسته کتاب پرمی کند و سازواره کلی ذهنیت نویسنده-راوی را درباره خود، زندگی، و جامعه، برای او متعین می سازد.

در این کتاب، با مطلق های تغییرناپذیر، و یا بیگانه بد و خودی خوب، روبرو نیستیم. نویسنده-راوی هم خود را از خصلت هائی که در جامعه می بیند مبرا نمی داند. چنان که «نقاب گراز» را، همچنان که بر چهره دیگران، بر چهره خود نیز، می بیند (ص ۱۸۹). با این همه، نوعی جزم اندیشی در زیر پوست نوشته مروری نامرئی دارد. چرا که نویسنده، ذات زمان را، هستی کنونی ایرانی و روان جمعی او را، با ذخیره حوزه آگاهی فردی خود، به تعمق، و در بسیاری موارد به قضاوت، نشسته

است. یعنی، هستی را از دیدگاه خود، و آن طور که خود می بیند، به ما و حتی به راوی نشان داده است. از این روست که، صرف نظر از فرازهای کتاب در نشان دادن زخم و درد و دربدری و خانه بدوشی ناشی از جنگ و بمباران‌ها، و نیز بخش «من-اومن» که بیشتر جنبه فلسفی دارد، در بقیه قسمت‌های آن - علی‌رغم تلاش نویسنده - خواننده بیش از آن که جامعه را در هجوم عاملی خارجی ببیند، ذهنیت نویسنده - راوی را در مصاف شناخت جدیدش از جامعه، شکافته و پریشان می یابد. و این ناکامی از آنجا ناشی می شود که نویسنده ما را به زندگی دیگری راه نمی دهد. به دیگر سخن، در این کتاب ما را به حریم هزارتوی هیچ فردی راهی نیست تا بتوانیم، به یاری شناخت آن، چیز تازه‌ای را در بیرون آن فردیت، در ذات فرهنگی جامعه، به طور بیواسطه کشف کنیم. پس با همه چیز و همه کس - حتی با راوی - در سطحی عمومی و کلی همراه می شویم و آن هم در مسیری که دور بین (نویسنده) پیموده است. با این همه - اما - در تحلیل نهائی، چشم گیرترین حالت‌هایی که از نویسنده - راوی می بینیم، حیرت، وحشت، و سردرگمی اوست در ارزیابی مجدد خود. چه نویسنده بر آن بوده باشد و چه نباشد، این حیرت، این ترس و این تلاش‌های پربن بست در ارزیابی «خود»، که به باور این نگارنده بارزترین وجوه هستی جدید گروه کثیری از جامعه است، با دلالتی تاریخی، در فراسوی پیام‌های دیگر کتاب، از آن بازمی تابد:

همه بالا تفاق گریه می کردند، و چیزهایی را با عبارات موزون، هریک به لهجه‌ای و با فاصله‌ای از دیگران به زبان می آوردند که جمله‌ی «دیدید چه شد؟» در آن تکرار می شد. (ص ۴۳)

یا:

باورتنان می شود اینها همان‌ها باشند که آن روزها آنقدر مهربان بودند، گل و شیرینی پخش می کردند؟ (ص ۱۱۳)

برای شناختن منشأ این حیرت در نویسنده کتاب، بخشی از قصه «بربساط پیادگان» نوشته خود او را، که ۱۰ سال پیش از «شب ملخ» به چاپ رسیده است، مرور می کنیم:

پگاه آدینه بود،.. در منظر من که رؤیا از آن گریخته بود، در طرفه چشم اندازی که همه ارغوان بود و ریحان، تندرترکید. آنگاه آنان را

دیدم از ژرفنای زمین، چون خاکبادی انبوه می آمدند، چون خاک صبور و پرتحمل، چون باد پویننده و پویا، خاکبادی بارور و زاینده و همواره گردنده. خاک را دریدند و هوا را،... آنان، آن صبوران مرا برگرفتند، تکه‌های جگرم را بر آتش عطوفت خورشید نهادند؛ چون از آن دود برخاست، بخوردند؛ خونم را نوشیدند و آوازم را نیوشیدند. اینک من آنان بودم، بی حسرتی و خوابی، در گردبادی از رمندگی و پایندگی، بر مرغزار اکنون می گردیدم.*

آیا دریافت جدید نویسنده، از آن «تندر» و کیفیت «آنان» که «از ژرفنای زمین» می آمدند، نیست که به پیوستگی و انسجام ذهنیت او حمله برده است؟ آیا، در این رهگذر ده ساله، نویسنده بینش و کنش خود را به مبارزه طلبیده؟ انگار نویسنده از خودش می پرسد: این توده‌های «مرده»، «لاک پشت» (ص ۲۱۲)، «موش» (ص ۱۸۸)، «شب پره» (ص ۵۱)، و «ملخ» (ص ۱۸۶)، که اکنون از زمین سر برمی کشند و از آسمان می بارند، چگونه - در ده سال پیش - به چشم من «بارور و زاینده و همواره گردنده» آمده بودند؟ آیا واقعاً «من آنان بودم؟» و ما می پرسیم که آیا تنها آرمان راوی «شب ملخ»، که رسیدن به «شعور انتخاب» است، بازتاب همین حیرت و پرسش پنهانی نیست؟

- تویک ضد اخلاقی.

- (چهره‌ام عصبانی روی پرده): من یک بی اخلاقم، چون اخلاق را قلدرها ساخته‌اند، دلخوشکنکی برای برده‌ها و ساده لوحان.

- چه چیز جای اخلاق می گذاری؟

- شعور انتخاب. (ص ۱۸۰)

و باز این پرسش که: آن کودکانی که در آینده «سفیدی دوشیزه دامنه البرز را فتح» خواهند کرد (ص ۲۰۵)، آن کودکانی که در پاسخ به «صدای مسلط» شب ملخ می گویند: «آرزوهای ما نیز بلندتر خواهد شد» (ص ۲۶۱)، چگونه می توانند به شکل «موش از مادرانی مرده» (ص ۱۸۸) به دنیا آمده باشند؟ آیا کیفیتی که این گونه پرسش‌ها را برای خواننده «شب ملخ» پدید می آورد، بازتاب سردرگمی

نویسنده-راوی در بازساخت «خود» جمعی نیست؟ آیا وقتی راوی از خود می پرسد: «ری و اصفهان و نیشابور و قزوین را چند بار باید فتح کرد؟» (ص ۱۳۰)، با توجه به توده های مرده و موش و شب پره، ما شاهد غربت او در وطن، و وحشت او از این تنها ماندگی نیستیم؟

آن چه که تا کنون از کتاب بازگو شد خلاصه یا فشرده ای فراگیر از سراسر آن نیست. پاره خط های عشق، از ابتدا تا انتهای کتاب کشیده شده است. از بریدن و چسبانیدن تکه های این خط ها و تحلیلشان، به دو احتمال و یا به دو لایه معنایی بر می خوریم: ما، چه عشق بین «شیرین» و «فرهاد» را که «خسرو»، با داشتن موقعیت مقبول تر و پول بیشتر، آن را می رباید عشق بین دو فرد معنی کنیم و چه «شیرین» را نماینده تیپ روشنفکر، کتابخوان، و آرمانگرا (ص ۱۰)، که با دست یافتن به موقعیت بهتر فردی، آرمان های اجتماعی را فراموش می کند تعبیر کنیم، در هر دو صورت، درمی یابیم که در پای بست تجربه نویسنده هیچ عشقی صمیمی نیست و تنها هنرمند (فرهاد: سراینده و نوازنده) است که، فارغ از هر سمت و سو و ایدئولوژی، عشق به بهبود جهان و تعالی انسان با جانش سرشته است - بی بهره از مال و منال، و همواره شوریده و تنها.

ما، صرف نظر از وجود خط مرگ در لابلای لایه های کتاب، مشخصاً در بخش «من-اومن» و در مراسم تدفین پدر راوی، از «کشوی سردخانه» تا «گور»، با او همراه می شویم و هر انسان را، با وجود ویژگی های فردی، دچار پایانی مشابه با انسان های دیگر می بینیم و کلاً پرسش های ازلی و ابدی انسان درباره زندگی، معنای آن، و مرگ را، در بیانی شاعرانه و پر طیف، در خود تکرار می کنیم.

من اینم:

از شانه چپ دیده می شد، سفید، تنومند، کم مو... امواجی از کف، شانه ها و کمر و لمبرها را می پوشاند. دستکش های سیاه به چالاکی لیف می زدند. بعد بر شانه ی چپ غلطانده شد، این بار در حوضچه سیمانی، سر بهتر دیده می شد. دندان های مصنوعی اش را در آورده بودند... من این هستم؟ جسمی که می رود تا چند دقیقه دیگر سرنوشتی پنهانی را آغاز کند چه نسبتی با حیات اینروی شیشه دارد... من این نمی توانم باشم. او جز من بود... بودم من آیا هرگز؟ (ص ۲۵۱ تا ۲۵۵)

ما با سوگوارانی که نعش عزیزشان را، در «کیسه های پلاستیکی شماره دار»، در پشت در خانه هایشان می یابند (ص ۹۳، ۱۱۵، ۲۱۸) به سوگ می نشینیم، و تنفر از نامردمی به جانمان چنگ می زند. در پی دیدار از زخمی های جنگ به «بیمارستان» می رویم و با گوش دادن به آهنگ «درد، آی درد»، برآمده از «حفره هائی که روزی دهان، چشم، صورت بوده» (ص ۱۵۶)، ستون فقراتمان از درد تیر می کشد. و در پی دیدار از قربانیان مرگ های تحمیلی، با نویسنده-راوی به خط مقدم جبهه، به میدان جنگ می رویم و به چشم خود می بینیم آنچه را که وی دیده است:

تک تک، با هم، در صحرا افتاده بودند... در کپه های زرد و سبز لباسهایشان، گاه برهنه، گاهی تکه تکه شده، بی حفاظ، زیر نور سرخ کجتاب عصری که بدگمانی و خشم در آن موج می زد. (ص ۱۸۳).

و آنگاه، بین کشته شدگان می گردیم، «مرده به مرده، تکه به تکه، گریه به گریه» (ص ۱۳۸). و از درد و بدگمانی و خشم، بندبندمان مورمور می کند. در پایان لازم است به بخش «فواره ی با شکوه زنبق ها» (ص ۲۴۷ تا ۲۶۱)، که در بافتی چند لایه، و در عین حال با ایجازی شاعرانه، تمام کتاب را دوره کرده است، و نیز به بخش «من-اومن»، که راوی - بدون حضور یا سایه نویسنده - خط کلی یک زندگی را در نقطه پایانی آن، مرور می کند، اشاره کنیم. نگارنده نوشتار حاضر، بخش اخیر را، که خود مستقلاً یک داستان کوتاه است، با برد نامحدود زمانی و زیبایی تاریکش، به یاد ماندنی ترین بخش کتاب می داند.

اکتبر ۱۹۹۱

www.adabestanekave.com

با اشتراک فصل کتاب، به استمراریک کار فرهنگی مستقل کمک کنید.

رضا مرزبان

نگاهی به خاطرات تقی زاده

تقی زاده، سید حسن: زندگی طوفانی (خاطرات سید حسن تقی زاده)،
به کوشش ایرج افشار، چاپ اول، تهران ۱۳۶۸، ناشر: انتشارات
محمدعلی علمی، ۴۲۵ صفحه.

۲

تقی زاده و دوره اول مجلس

هنگامی که «تقی زاده» تبریز را ترک کرد، هفت سال سابقه تلاش فرهنگی و سیاسی تجددطلبانه داشت و بنابر عوامل مختلف (موقع خانوادگی، پشتکار شگرف و استعداد کم نظیر در آموزش دانش های ممنوعه و تمدن جدید و مشارکت در نشر آن، حضور در نخستین محفل بازیهای سیاسی، و هنر ارتباط با محافل تجددطلب در داخل و خارج کشور) از موقع اجتماعی مناسبی برخوردار بود. همچنین تأسیس داروخانه، تأسیس کتابخانه، تألیف، تدریس و ترجمه، و نشر مجله به نام او وزنی فراتر از سن و سالش می داد. این زمان، ۲۵ سال داشت و به خارج می رفت تا بیماری و با و دام پلیسی حکومت محمدعلی میرزا را در تبریز پشت سر بگذارد.

قفقاز، استانبول و مصر فضای تنفسی مردان سیاسی و فرهنگی آن دوران بشمار می رفتند. مسیر سفر تقی زاده و دوست همگامش میرزا محمد علیخان تربیت نیز این سرزمین ها بود. اینکه آقای «فریدون آدمیت» تأسیس کمیته ایالتی فرقه سوسیال دموکرات در تبریز را تلو یحاً به سال ۱۳۲۴ قمری کشانده است، در ارتباط تقی زاده با سوسیال دموکراتهای آن سوی مرز چیزی را تغییر نمی دهد، بلکه تأییدی است بر

زمینه ای که برای تأسیس کمیته تبریز از پیش فراهم شده بود. و می توان حدس زد سفر دو دوست تجددطلب تبریزی در سال ۱۳۲۲ به باکو و تفلیس نیز در همین رابطه بوده است. کاوش در منابع آقای آدمیت، با توجه به خاطرات تقی زاده، نشان می دهد که سرخط رابطه تبریز با سوسیال دموکراتهای قفقاز به پیش از تأسیس کمیته سوسیال دموکرات ایران، به سال ۱۳۲۴ قمری (۱۹۰۵ میلادی)، می رسد. محفل روشنفکری که تقی زاده، تربیت، سید محمد شبستری، سید حسین خان عدالت و اردوبادی در سال ۱۳۱۶ بر پا کردند، اگر نه مستقیم، اما به هر حال زیر تأثیر غیرمستقیم آشنایی آنها به مشرب سوسیال دموکراتهای قفقاز بوده است و تقی زاده بسا که از سر عمد این سرخط را کور کرده است. اما هنگامی که سفر او را دنبال می کنیم، می بینیم جا پاهای به نشانی های آشنا می رسد.

او، اوائل سال ۱۳۲۲ قمری، تبریز را ترک می کند و از راه جلفا به نخجوان می رود. در نخجوان، از دوست یگانه متجدد و تربیت شده ای یاد می کند که «روسی خیلی خوب می دانست» و «مقاطع کار راهسازی» بود و قسمت عمده ای از راه شوسه قفقاز را که در دست ساختمان بود «در کنترات خود داشت و از این راه پولدار شد». «اسم او مشهدی قربانعلی شریف اوف و بعدها شریف زاده و شخص وطن پرست و تجددخواه بود. همراهانی داشت از قبیل صدقی و غیره». و چنانکه باز می نویسد، این آقای شریف زاده «تمام نوشتجات میرزا ملکم خان را داشت که من از وی گرفته استنساخ کردم» (ص ۳۸).

تقی زاده و محمدعلیخان از نخجوان به ایروان و از آنجا به تفلیس رفتند که «پایتخت گرجستان و پایتخت قفقازیه هم بود». و حدود یک ماه آنجا ماندند و چنانکه می نویسد: «خیلی کسب معرفت کردیم، از اینکه محشور می شدیم با اشخاصی که در قفقازیه تربیت شده و متجدد بودند».

در تفلیس، با «محمد آقا شاه تخیتنسکی»، متفکر و روزنامه نویس ترک، آشنا می شود و، در روزنامه او، با میرزا جلیل محمد قلی زاده که «سال بعد روزنامه ملا نصرالدین را تأسیس کرد»، و محمد آقا را چنین وصف می کند: «این شخص بسیار تربیت شده و عالم و فوق العاده متجدد بود. به حدی که به عقیده من نظیری در ممالک اسلامی نداشت. چه عثمانی و چه ایران و هندوستان و همه ممالک اسلامی.» و «... او خیلی متجدد و دانا بود، من همیشه درباره او می گفتم او اولین

عالم است...» و می نویسد: «میرزا جلیل خیلی آدم شوخی بود و به حد افراط وطن پرست... از خوش ذوقی هیچکس به پای او نمی رسید و شاید بشود او را با مولیر مقایسه کرد. بنا به خواسته او من از ایران کتابهای فکاهی زیاد از قبیل کلثوم نه نه و غیره به وی فرستادم.» و «با میرزا جلیل (دوست دیگرش) خیلی رفیق شدیم و خیلی با ما مهربانی کردند» (ص ۴۰).

و با آنکه اول یادآوری می کند که «رسیدن ما به تفلیس عوالمی داشت و مصادف بود با اشتعال جنگ روس و ژاپن» ولی، جای هر موضوع دیگر، تنها به بحث روزنامه «شرق روس» و شخصیت محمدآقا و خانواده اش و میرزا جلیل که «عاشق تولستوی بود» و خود «تولستوی» می پردازد و ناگهان از تفلیس به «باطوم» می رود و شش هفت روز بعد با کشتی به استانبول. در استانبول از کتابفروشی که کتابهای «ممنوع داشت» یاد می کند و می نویسد: «اقلاً صد کتاب به من داد. از کتابهای نامق کمال و رمان و تئاتر و غیره» (ص ۴۳). اقامت در استانبول شش ماه طول می کشد. می نویسد: «در آنجا اشخاص تربیت شده را دیدیم. دبستان ایرانی را دیدیم. رئیس آن حاجی رضاقلی خراسانی بود که همیشه به جبل المتین مقاله می فرستاد. دیگر حاجی زین العابدین مراغه ای که سفرنامه ابراهیم بیگ را نوشته و در ایران این کتاب ممنوع بود. منزلش رفتیم و با نویسندگان روزنامه اختر آشنا شدیم» (ص ۴۴). اما از این آشنایی و آن آشنایان سخنی نمی گوید. و از حاصل شش ماه اقامت نیز.

دو دوست، از استانبول با کشتی روانه مصر می شوند و نوروز به بندر اسکندریه می رسند. با نویسندۀ «چهره نما»، حاجی میرزا عبدالمحمد اصفهانی که خود را مؤدب الملک می نامد و پسرش را مودب زاده و نیز با معین التجار رشتی آشنا می شوند و به قاهره می روند. قصد سفر را اینجاست که باز می گوید: «مقصد اصلی از مسافرت ما مصر بود که آزاد آزاد بود و قصد ما تأسیس روزنامه در آنجا بود.» در قاهره با میرزا مهدی «که خود را زعیم الدوله و رئیس الحکماء می خواند و کتابی هم درباره بایه دارد و خود را اول عالم می دانست» و نویسندۀ روزنامه حکمت بود، آشنا می شوند. شش ماه در مصر می مانند. تقی زاده از گرمای آنجا مریض می شود و از قاهره به بیروت سفر می کند. و چهل و نه روز نیز در بیروت هستند و هفته ای در دمشق و از کتابخانه های عربی بیروت استفاده می کنند. و از آنجا به تبریز برمی گردند. در راه مراجعت به تبریز، از نوبه تفلیس می رسند. «دوستان بودند و خیلی در

تفلیس گردش کردیم. ولی بدبختانه انقلابی که در روسیه، بعد از جنگ روس و ژاپون پیدا شد، از نتایج انقلاب، جنگ ارمنی ها با مسلمانها بود... و ما دچار آن شدیم. قفقاز آتش گرفت...» (ص ۴۵).

«دوستان در تفلیس بودند» و «در تفلیس گردش کردیم!» مجموع اطلاعات سیاسی از سفری که برای انتخاب محلی برای نشر روزنامه در خارج از کشور انجام شده و بیش از یکسال و نیم طول کشیده، همین است. اما آثار سفر بلافاصله آشکار می شود.

سرانجام «ظاهراً» در ماه شعبان ۱۳۲۳ به تبریز رسیدند. و «این دفعه که تبریز آمدیم محرمانه با دوستان خیلی نزدیک مشغول امور سیاست و فعالیت بر ضد استبداد و تبلیغ آزادی شدیم.» (ص ۴۶). و این دوران فعالیت بر ضد استبداد مصادف است با انقلابی در تبریز و تحصن مردم در کنسولخانه انگلیس، و تسلیم شدن ولیعهد و شروع انتخابات برای فرستادن وکلای آذربایجان به طهران. اما باز دوستان سیاسی خیلی نزدیک، در تاریکی می مانند؛ همچنانکه تمام فضای موج و پرخروش زمانه در قالب سر بسته امور سیاست و فعالیت بر ضد استبداد و تبلیغ آزادی پنهان می ماند! باید تیر در تاریکی انداخت و سراغ «دوستان خیلی نزدیک» را از «حوزه ای» که در سال ۱۳۱۶ قمری تشکیل شده بود، گرفت. و باز از راه حدس و گمان، راهی از آن «حوزه» بسوی سفر گشود.

نقش کارگردانان سیاسی روز در رابطه میرزا نصرالله خان مشیرالدوله با دربار و بالندگی پسران او «میرزا حسن خان مشیرالدوله» و «میرزا حسن خان مؤتمن الملک» -در یک دوران نیم قرن- نقل گونه خلاصه می شود: «بعد از فوت مظفرالدین شاه، محمدعلی شاه که جای او را گرفت قلباً برخلاف مشروطه بود.» و با یک پرواز وقایع مجلس اول را در چند جمله می فشارد: «مجلس اصرار داشت کابینه درست بشود و وزراء قبول مسئولیت کنند، آنها قبول نمی کردند. از این وحشت می کردند که وزیر باید تابع مجلس باشد.» و تازه «مجلس هم تند بود، فشار می آورد.» و «مجلس خیلی تند بود، هر روز هم تندتر می شد. محمد علی شاه از عهده بر نمی آمد. نظرش این بود که امین السلطان را از فرنگستان بیاورند او را رئیس الوزراء بکنند.» میرزا نصرالله خان که «فهمیده بود محمد علی شاه او را از میان برمی دارد» استعفا داد و «بغته مرد.» «خیلی هم قال و قیل شد و... وزیر افخم سلطانعلی خان که وزیر داخله بود رئیس الوزراء شد.» (و ناگهان پرواز به شصت سال بعد: «او پدر امیرافخم بود که

جزء هیأت رئیسه مجلس سنا بود و اخیراً فوت کرد.» (صص ۴۷ و ۴۸).

آنهمه وقایع پیچیده و جوشان پیش از تحصن تبریزیان در کنسولگری انگلیس، تا گشایش مجلس اول و کشاکش های مجلس و دربار که بر سر فعلیت بخشیدن اصول مشروطه در اداره کشور، و انتقال قدرت مطلقه شاه به مجلس، اینگونه در چند سطر آشتی جویانه و پراغماض درباره آدمها، جنبه ها و اعمالی که تاریخ را ساخته اند گم می شود. درگیری آذربایجانی ها با استبداد محمد علی شاه نیز همین سرنوشت را پیدا می کند: «اهل تبریز با محمد علی شاه خیلی بد بودند. او تلگراف کرده بود اسبابهایش را بیاورند طهران... اسبابها را بار قاطر کردند به طهران بیاورند، تبریزی ها جلو قافله را گرفتند که ما نمی گذاریم چرا می برد؟... خیلی به محمد علی شاه که شاه شده بود برخورد... او با تبریزیها خیلی بد بود... آنقدر بد بود که خیار بیلانکوه از تبریز برایش آورده بودند دور انداخت و گفت چیزی که از تبریز بیاید نمی خورم. البته دشمنی با تبریز باعث زحمتش شد» (ص ۴۸).

همین برداشت را درباره درگیری مجلس اول و محمد علی شاه دارد: «... هر روز میانه اش با مجلس بدتر می شد. وقتی شاه شد تمام سفرا را دعوت کرد. ولی مجلسیها را دعوت نکرد. غوغای سختی در مجلس در گرفت که وجود مجلس را نادیده گرفته. آقا سید حسین بروجردی داشتیم خیلی تند بود و بلند حرف می زد. نطق کرد گفت پس معلوم می شود مجلس وجود ندارد، پس چرا ما اینجا نشسته ایم. به اندازه ای غوغا شد که محمد علی شاه ترسید.» (ص ۴۸).

این نوع برداشت از پرشورترین حوادث انقلاب مشروطه، که او خود در آن از نقش آفرینان عمده جناح تندرو بود، به زبان کوچه و بازار، کفر آدم را در می آورد. اما نباید جا خورد و آن را به پریشانگویی تعبیر کرد. چنانکه خواهیم دید وی این نکته های حاشیه ای و فرعی را با دقت و محاسبه دست چین می کند و کنار هم می گذارد تا فضایی را که خود می پسندد، و یا اراده کرده است، از گذشته و از اشخاص بدست دهد، نه فضایی را که ذهن تاریخی جامعه ثبت کرده است. دقت کنید: «اسبابهایش را که می خواستند بیاورند و تبریزیها جلوش را گرفتند به او خبر رسید دیوانه شد. خیلی تند شد. فرستاد آقا سید عبدالله بهبهانی و آقا میر سید محمد طباطبایی را طلب کرد پیش خودش. آن وقت که رسیدند، این یک مرتبه ترکیب گفت مگر ما نوکر اینها هستیم: مثل ترقه از شدت عصبانیت هی بالا می رفت و می گفت من تحمل نمی کنم، اسباب مرا توقیف کرده اند. مرحوم بهبهانی دید که

این خیلی دارد قال می کند یک مرتبه گفت: «محمد علی شاه! شما پادشاه مملکتید، شما نباید رشته را گم کنید. این تندی شایسته شما نیست... وقتی این را گفت محمد علی شاه یک مرتبه فرو نشست...» (ص ۴۹).

مطلب را با همین روال دنبال می کند: «این کشمکش همینطور با تبریزیها و مشروطه طلب ها بود تا اینکه امین السلطان را خواست. امین السلطان رفته بود به ژاپن.» و بعد با همان فشردگی نقل می کند که: «اوایل مظفرالدین شاه هر چه طرفیت بود با امین السلطان بود تا معزول شد و رفت قم.» و «امین الدوله را که حاکم تبریز بود و امین السلطان او را از سر خود باز کرده و به آنجا فرستاده بود، از آذربایجان خواستند و صدراعظم شد. من آنجا بودم. امین السلطان اتباع زیادی داشت. با آخوندها و تمام دنیا مربوط بود. همه از او منتفع می شدند. امین الدوله بواسطه عدم موفقیت در قرض از انگلستان مستعفی و میرزا محسن خان مشیرالدوله به شورای وزیران منصوب شد و چون موفق نشد دوباره امین السلطان منصوب شد که قرضه اول را از روسیه گرفت. امین السلطان وقتی معزول شد از ایران رفت به قفقازیه...» و «البته علما و غیره طرفدار او بودند...» و «مشروطه از اینجا شد که گفتند عین الدوله را نمی خواهیم. می گفتند اینهم آنتیریک او بود...» (ص ۴۹).

بعد یک پرواز به دوران مشروطه و محمد علی شاه: «بعد از مشیرالدوله (میرزا نصرالله خان) سلطانعلی خان دبیر افخم در ۶ صفر ۱۳۲۵ رئیس الوزراء شد که بعد از آن اتابک اعظم امین السلطان شد که از سال ۱۳۲۱ به این طرف در خارج بود. و بعد از او، محمد علی شاه مشیرالسلطنه را به جای او گذاشت» (ص ۵۰). در فاصله این نقل ها ماجرای صدارت آخرین، و نیز قتل امین السلطان، از صفحه خاطر محومی شود، آنهم در حالی که حتی روز رئیس الوزرای سلطانعلی خان بجای مشیرالدوله (۶ صفر ۱۳۲۵) نقش خاطر مانده است!، و «البته مشیرالسلطنه مناسب مشروطه نبود. هیچ بصیرتی در این کارها نداشت... البته مجلس نمی خواست قبول کند ولی به این نظر که شاه آزاد است در تعیین رئیس کابینه مخالفت نکردند. پیش خود می گفتند اگر نخواستیم به او رأی عدم اعتماد می دهیم می رود پی کارش، همینطور هم شد... سعدالدوله را آورد وزیر خارجه کرد. مجلس خیلی بر ضد این کابینه بود و هیچ نپسندیدند. بعد از اندکی در ۱۸ رمضان معزولشان کردند.» (ص ۵۰).

در نقل و پیوند این روایتگری های بظاهر ساده انگارانه و «بی طرفانه» از وقایع، تعمد دارم و باز هم این کار را ادامه می دهم، حتی اگر به تکرار بیامیزد: «مجلس

خیلی طرفداری می کرد از ناصرالملک که وزیر مالیه بود. او رئیس الوزراء شد. او اشخاصی را که موافق مجلس بودند انتخاب کرد. بجز آصف الدوله حاکم سابق خراسان که مطبوع مجلس نبود، ولی ناچار کس دیگری پیدا نشد. او را وزیر داخله کرد. مجلس از این کابینه خیلی راضی بود و طرفداری زیاد داشت. به همان جهت هم محمد علی شاه برضد آنها بود. تا آنکه مصمم شد کلک آنها را بکند و یک روز هم اینها را احضار کرد و توقیف نمود. چرچیل، نایب سفارت انگلیس، اجازه خواست. رفت پیش محمد علی شاه گفت این شخص نشان بزرگی از دولت انگلیس دارد. آنجا ماند تا او را گرفت و با خودش برد... فردای همان روز رفت به خارجه... «شاه خواست با مجلس گرم بگیرد، ناصرالملک را بخواهد. به او تلگراف هم فرستاد و احوالپرسی کرد. او هم جواب تملق آمیزی داد ولی نیامد. حاجی مفاخرالدوله نبوی این شعر را پیشنهاد کرد که به او بنویسند:

هله نومید نباشی که تورا شاه براند
گرت امروز براند نه که فردات بخواند
در اگر بر تو ببندد برو و صبر کن آنجا
به سر صبر تورا او به سر صدر نشانند

ناصرالملک احوال شما چطور است؟» و «او جوابی با ادب داد ولی نیامد.»

از حافظه ای که روز و ماه و سال انتصاب یک نخست وزیر، و روز و ماه عزل نخست وزیر دیگر را، و یا متن پیام محمد علی شاه را که با تصریفی مختصر در دو بیت بسیار معروف برای ناصرالملک فرستاده شده، چندین سال نگاه داشته است و نقل می کند، چگونه می توان پذیرفت که اتفاق صدرات بحث انگیز و سرانجام قتل شگفت و تحول انگیز امین السلطان را بی هیچ تأملی، و چونان اتفاقی که نیفتاده است، مرور کند؟ و یا «بعد از او غوغا شد. بازار را بستند. آخر اینقدر کشمکش شد تا عاقبت از طرفین صف آرای شد. نظام السلطنه جای ناصرالملک آمد (۶ ذی قعدة) و در ۲۶ محرم ۱۳۲۶ دوباره نظام السلطنه رئیس الوزراء شد. محمد علی شاه خودش آمد به مجلس قسم خورد. آشتی کردند. کنار قرآن نوشت و مهر کرد. یک قدری گرمی شد که بمب اندازی به او همه را خراب کرد. من رفته بودم به منزل امام جمعه خوئی که در سه راه امین حضور بود. یک مرتبه صدای زیادی به گوش رسید. گفتند به شاه بمب انداختند. بعد گفتند جان به در برده است. همه نگران شدند که فتنه می شود. همینطور هم شد...».

در این نقل قولها که می گوید، خود او کجاست؟ در تمام وقایع بیش از ده سال و دوازده سال که نقل می کند، یکبار-هنگام فراخواندن امین الدوله از تبریز برای صدرات مظفرالدین شاه- خودش را نشان می دهد (در نقش شاهد): «من آنجا بودم». و بار دیگر هنگام بمب اندازی به محمد علی شاه: «من رفته بودم به منزل امام جمعه خوئی که در سه راه امین حضور بود. یک مرتبه صدای زیادی بگوش رسید. گفتند به شاه بمب انداختند.»

حالا می دانیم که تقی زاده و محمد علی خان تربیت در ماه شعبان ۱۳۲۳ از سفر تحقیقی-سیاسی یکسال و نیمه به قفقاز و عثمانی و مصر و شامات به تبریز برگشته و، به تصریح خود وی، با دوستان خیلی نزدیک به فعالیت سیاسی پرداخته اند. اما دوران اقامت او، در تبریز طولانی نیست. هنگامی که بالاخره در اواخر ماه رجب ۱۳۲۴ «مردم تبریز انقلاب کردند»، یعنی در کنسولگری انگلیس متحصن شدند، او بار دیگر از مرز جلفا گذشته است تا از راه تفلیس و باکو، روانه تهران شود. در تهران چکار دارد؟ چرا از راه نزدیک زنجان به تهران نمی آید؟ در تهران غریب چه کارها می تواند بکند که در تبریز آشنا از او ساخته نیست؟ دلیل سفر را چنین نقل می کند: «... در این اوقات که در تبریز خبر و اثری از آزادی و مشروطیت و مجلس و از وقایع طهران نبود مایوس شده به قصد رفتن به طهران از تبریز حرکت کردم...» (ص ۵۲).

تقی زاده، درین سفر هم تنها نیست و همسفر جوانی دارد-میرزا علی محمدخان، کوچکترین برادر محمد علیخان تربیت- که از وی چنین یاد می کند: «میرزا علی محمدخان که در زیر تربیت من بود». وی پس از عبور از مرز جلفا به اتفاق همسفرش به اردو باد و ده «ونند» می رود، نزد خویشان پدری. و چند روزی آنجاست. جنگ ارمنی و مسلمان که در اوج است به روستاها نیز کشیده شده است. و آنها نمی توانند به جلفا برگردند و راه تفلیس و باکورا پیش بگیرند و شانزده روز در «ونند» می مانند و بعد: «ناچار دل به دریا زده بوسیله دو اسب به راه افتادیم که بیاییم. و وقتی که به جلفای روس رسیدیم دوستانی که در آنجا داشتم خبر دادند که از جلفای ایران اطلاع پیدا کردند که روز قبل در تبریز انقلاب پیدا شده است و مردم به کنسولخانه انگلیس رفته اند.» (ص ۵۳). این خبر، او را دچار تردید می کند که بازگردد و در انقلاب شرکت کند، اما با توجه به «تشریفات تجدید تذکره و سایر مقدمات»، «عزم به مداومت در راهی که از اول قصد» داشت «جزم کرده از جلفا به نخجوان» و «از آنجا با راه آهن تا تفلیس» رفت.

نقل می کند که: «در تفلیس دوستان آزادی طلب انقلابی متعدد داشتم که از آن جمله بود میرزا جلیل محمد قلی زاده... پس از تجدید عهد با این دوستان به باکو رفتم» و می نویسد: «در باکو ایرانیها کمیته انقلابی داشتند به اسم **اجتماعیون عامیون** یعنی **سوسیال دموکرات** و در ارتباط با انقلابیون مسلمان قفقاز بودند...» و این را در سفر دوم هست که می گوید. چنانکه می دانیم در سفر اول او چنین کمیته ای هنوز تشکیل نشده بود. و می توان حدس زد - از لحن کلام - که دوستان تقی زاده از شمار «انقلابیون مسلمان قفقاز» بوده اند. و نیز می توان حدس زد که تقی زاده درین سفر با «کمیته باکو» رابطه پیدا می کند.

در همین سفر هست که در باکو، یکی از دوستان «طالبوف» دعوت وی را از تقی زاده، با او، در میان می گذارد: «...عباسعلی که رفیق و از دوستان حاج میرزا عبدالرحیم طالبوت معروف بود به من خیلی اظهار خصوصیت کرد و گفت که از طالبوف مکتوبی به او رسیده که در آن تقاضا کرده بود او از من درخواست کند که دعوت طالبوف را به مقر خودش یعنی تبرخان شوره در داغستان بپذیرم.» و تقی زاده و همسفر جوانش از راه بندر پترووسکی به داغستان و به خانه طالبوف می روند. و تصویری که از طالبوف می دهد این است: «...در سن کهولت بود و چشمش قدری ضعیف شده بود. مرا با کمال محبت در خانه خود پذیرفت و آنچه که لازمه محبت و پذیرایی بود فروگذار نکرد. چهارشنبه روز در منزل او ماندیم. یعنی من و میرزاعلی محمدخان که با من همراه بود. روز و شب با آن مرد مجرب و دانا مشغول صحبت بودیم.» او، از باکو با کشتی به ایران حرکت می کند. و روز سوم ماه رمضان ۱۳۲۴ قمری وارد رشت می شود. و از روی تصادف میزبانی پیدا می کند که بازرگانی است و قرار است شب در جلسه تجار رشت «برای انتخاب و کلای رشت به مجلس شوری» شرکت کند. و او تقی زاده را هم به آن جلسه می برد. و تقی زاده، آنها را که «راه حلی آسان برای انتخاب و کیل پیدا نمی کنند»، «به طریقه این کار در ممالک خارجه» آشنا می کند که می پسندند و بکار می بندند. پس از چند روز توقف در رشت «توسط گاری پستی» به تهران حرکت کردند و «غروب روز دهم رمضان به طهران» رسیدند. و سفری هفتاد روزه - کمی بیشتر یا کمتر - را به پایان بردند. می نویسد: «در جایی که حالا میدان توپخانه است جلوی عمارت بانک شاهنشاهی که پستخانه هم نزدیک آنجا (اول خیابان لاله زار) بود گاری ایستاد...»، «اسبابهای ما را هم روی زمین گذاشت و گفت بروید. خود ما که جایی را در طهران بلد نبودیم

بلا تکلیف و حیران آنجا ایستاده بودیم».

در آن سرگردانی، و هوای گرم، کسی دست روی شانه «تقی زاده» می گذارد و می گوید «داداش!». برمی گردد و برادرش را می بیند که هنگام عزیمت تقی زاده در تبریز بود و بعد «از راه زنجان با مال به طهران آمده بود.» به خانه برادر در کوچه آقا سید هاشم می روند.

اکنون تقی زاده، در جست و جوی مجلس است. و برای کسانی که در طهران زیسته اند آنچه می گوید تعجب زاست. خانه او در کوچه سیدهاشم است و محل مجلس، در بهارستان. می نویسد: «مجلس شورای ملی در هفده شعبان باز شده بود» - حدود یک ماه و نیم بعد از عزیمت وی از تبریز - «در من هم شوق و ذوق پیدا کردن مجلس بود. از تبریز بهمین منظور آمده بودم. آنجا را پیدا نمی کردم. از هر کس می پرسیدم سراغ نمی دادند تا آنکه ایام رمضان مسجد و بازار که می رفتم در گلوبندک کسی سلام و علیک کرد. برگشته هاشم ربیع زاده را تصادفاً دیدم که در طفولیت همسایه و همدرس من در تبریز بود. خوشحال شدم. از او پرسیدم این مجلس کجاست؟ گفت بیا برویم...». و فراموش نمی کند که موقعیت رفیق خود را تعریف کند: «پدرش تاجر معتبر بود (حاجی ربیع آقا). مدتها در طهران بود. درشکه صدا کرد. با هم نشستیم رفتیم به همین بهارستان. مجلس تازه به آنجا رفته بود، تمام مردم در حیاط (جلو در ورودی) کفش ها را می کنند. رفتیم همان اطاق که قبل از ورود به طالار جلسه هست. آن وقت آنجا که حالا گویا جلسه خصوصی مجلس است مجلس بود. توی تماشاچیها نشستیم».

و تصویر مجلس را می دهد: «مجلس شکل مربعی داشت. دیوار طرف راهرو دو در ورودی داشت که وسط آن پنجره بود. این پنجره درست پشت سر رئیس مجلس واقع شده بود. در طرف راست جایگاه رئیس مجلس، محل ورود و کلاء و طرف چپ محل ورود تماشاچیها بود که صف به صف پشت صف پائینی و کلاء می نشستند. جای آخوندها و علماء جلو دیوار بالا بود که در رأس آنها مؤسسين ثلاثه: آقا سید عبدالله بهبهانی و آقا میرسید محمد طباطبائی و حاج شیخ فضل الله نوری بودند. علمای غیر وکیل هم به آنجا می آمدند از قبیل میرزا ابوالقاسم امام جمعه که قبلاً مخالف مشروطیت هم بود. طرف مقابل جایگاه رئیس، تاجر متشخص، ردیف پائین جلو تماشاچیان و دیگر وکلای اصناف نشسته بودند.» برای نخستین بار است که می بینم، کسی از «مؤسسين ثلاثه» نام می برد و تا آنجا که خوانده ام، جای دیگر

ندیده‌ام که شیخ فضل الله نوری را هم در شمار مؤسسان مشروطه بیاورند. و می دانیم که حق با تقی زاده است. کلام شیخ را در دفاع از خویش، هنگامی که محاکمه می شد، بیاد بیاوریم. و نیز نظر او را، که با پافشاری او و دوروحانی دیگر در متن قانون اساسی گنجانده شد. اما این حق گویی دلیل خود را همراه دارد.

در اواسط شوال (یعنی حدود یک ماه پس از رسیدن تقی زاده به تهران) از تبریز تلگرافی به او می رسد که: «شما به وکالت تبریز انتخاب شده اید». می گوید: «هنوز وکلای تبریز که تازه انتخاب شده بودند به سوی طهران حرکت نکرده بودند. لکن در طهران به من گفتند حالا که وکیل آذربایجان هستید بروید مجلس. قبول نکردم گفتم باید اعتبارنامه رسمی برسد.» چه کسانی در طهران گفتند؟ مطلب خاموش است. به یقین حاج میرزا یحیی دولت آبادی نیست چون می نویسد: «صبح رفته بودم دیدن حاجی میرزا یحیی دولت آبادی... مطلب را به او گفتم. گفت نمی روید مجلس؟ گفتم آقا نمی روم تا اعتبارنامه از تبریز برسد. گفت صنیع الدوله نیست... بعد که صنیع الدوله آمد دولت آبادی گفت که فلان کس وکیل شده از آذربایجان، خیلی خوشحالی کرد. گفت تشریف بیاورید» (ص ۵۹). در بار و دولت می خواستند وکلای شهرستانها نیابند تا مجلس «صورت انجمن بلدیہ پیدا کند». عاقبت اولین نماینده شهرستانها وکیل الرعایا حاج شیخ تقی از همدان آمد و دومین نماینده شهرستان، در تهران تقی زاده بود. می نویسد: «صنیع الدوله گفت امروز عصری تشریف بیاورید. گفتم من منتظر اعتبارنامه هستم. گفت ای آقا! امروز بیا اعتبارنامه بعد می رسد. من آن روز رفتم. قبل از آن من در اولین صف تماشاچیها می نشستم. بعضی اوقات مطالبی به وکلای که در صف جلونشسته بودند یواش می گفتم. این دفعه از توی تماشاچیها از روی دوششان رفتم آن بالا توی علما وارد حوزه مجلس شدم. مستخدم آقا سید محمود خیلی ناراحت شد و گفت آقا کجا می روید؟ صنیع الدوله از آن بالا گفت آقا سید محمود متعرض نشوید بگذارید بیایند. بنده که رفتم آنجا نشستم تلگراف را خواندند.»

و باز می نویسد: «من سنم کم بود و بدتر از آن با اینکه بیست و نه سال داشتم و به حساب قمری ۳۰ ساله حساب کردند... ولی صورته در حدود هجده بیست ساله دیده می شدم». در انتخاباتی که در تهران شده بود «گویا شصت و دو یا شصت و چهار صنف... حتی حلیم پزها هر صنفی یک وکیل داشتند. اعیان ده نفر، تجار هم

ده نفر بودند. تجار خیلی گردن کلفت چند نفر بودند. یکی پدر همین بوشهری حاج معین التجار و یکی هم پدر آقایان مهدوی، حاجی امین الضرب.» و «هفت هشت یا ده نفر از تجار که در طهران تجارت داشتند چند نفرشان اهل آذربایجان بودند. مثل حاجی محمد اسمعیل مغازه (حالا طهرانیان) که از ارکان آذربایجانیهاست و هم چنین حاجی سید احمد مرتضوی...». «معین التجار بوشهری و امین الضرب و حاجی حسین آقا، نایب رئیس مجلس ارکان مجلس بودند و خیلی پرزور. در انقلاب دست داشتند. به قم رفته ها پول داده بودند».

در تصویرسازی از خود به همان اندازه تصویرسازی از مجلس ورزیده است: «حاجی سید محمد صراف معروف به علوی (جد بزرگ علوی) از وکلای بزرگ تجار، پسری داشت حاجی سید ابوالحسن که اسم فامیلی علوی را اختیار کرد. کوتاه قد بود و آدم با جرأت طبقه تجار. شنیدم به حاج محمد اسمعیل مغازه گفت ولایت شما چطور است؟ آدم قحط بود، بچه فرستاد؟ به مغازه غیرت آذربایجانی دست داد گفت حالا صبر کن نطق می کند می بینید.» و می افزاید: «وکلای آذربایجان نیامده بودند و من رفته نشستم. حرفی نزدم. از روی فهم و عقل گوش می دادم. زیرا بعضی ها... نمی دانستند چه می گویند... یکی از آخوندهای اصفهان بدون اینکه وارد مطلب شود و موضوع را بفهمد شروع کرد به حرف زدن و نمی دانست چه می گوید.» «من هفت جلسه حرف نزدم دفعه هشتم نطق کردم. مردم تصور نمی کردند حرف بلدم.» و «حاجی شیخ علی نوری آدم خیلی محکم بود. ریش سفید داشت. بعدها دیدیم تعصب طهرانیگری داشت. آذربایجانیها را داخل آدم نمی شمرد. سیدی بود طلبه مدرسه اهل زوز، آقا سید اسدالله زوزی، پیش من می آمد. پیش شیخ علی نوری درس حکمت می خواند. سید گفت چرا در مجلس صحبت نمی کنید، سرافکنده می شویم. جوابی نمی دادم تا موقعش برسد. حاجی شیخ علی نوری در مجلس درس طعنه می زد می گفت وکیل شما بچه است زبان ندارد. وقتی حرف زد خیلی گل کرد. نطق غرا. سید در درس گفته بود دیدی وکیل ما چگونه صحبت می کند. حاجی شیخ علی نوری گفته بود کسی برایش نوشته است.» «یواش یواش شهرت پیدا کردم.»

«ناصرالملک» لایحه قرض از روس و انگلیس را به مجلس می برد و می گوید: «به خدا قسم در بار و دولت شام شب هم ندارند.» اما مجلس لایحه را رد می کند و صنیع الدوله می گوید: «تمام ملت و مجلس مخالف است.» و باز تقی زاده به یاد

نخستین سخنرانی خود می افتد و یاد «سعدالدوله»: «در دفعه اول که در مجلس نطق کردم اتفاقاً سعدالدوله آنجا نبود. بعد که آمد گفتم شنیدم داد بلاغت دادید.» و «همه سعی او این بود که مرا به سوی خود بکشد. خیال می کرد تابع خودش خواهد کرد، گفتم که من بهیچوجه تابع او نمی شوم.» از همان ابتدا با سعدالدوله برخوردی مبارزه جویانه و سرشته از نفرت دارد. می نویسد: «وکلاهی آذربایجان آمدند. خیلی مورد استقبال واقع شدند. به منزل حاجی اسمعیل مغازه رفتند. مردم آنجا می رفتند، من هم با آنها بودم. سعدالدوله هم آنجا می آمد. چون او هم تبریزی بود و می خواست مستشارالدوله و غیره را جزو دسته خود بکند.» سرانجام در خانه حاج محمد اسمعیل مغازه با سعدالدوله شاخ به شاخ می شود: «یک روز گفتم که گفته می شود در قرارداد قرض روسیه شرط شده بلژیکیها در ایران باشند. چون او دائماً بر ضد بلژیکیها بود گفتم اگر شما هم این حرف را بگوئید خواهم گفت رشوه گرفته اید. اوقات من خیلی تلخ شد، گفتم چی گفتید؟ اگر شما به آسمان و قعر زمین بروید اعتنائی به حرف شما ندارم. قهر کرد و پله ها را گرفت و رفت پائین... صاحبخانه گفت فلانی جای نوه من است با من ستیز می کند. اعتنائی نکردم. دیدم در مجلس به دردش نمی خورم. او نطق می کرد منم می کردم. کاری نمی توانست بکند.»

چند هفته بعد از حضورش در مجلس، یکروز آخر جلسه صنیع الدوله به او می گوید: «من یک مطلبی به شما دارم» و او می نویسد: «من که خیلی خودم را کوچک می گرفتم تعجب کردم. رفتم اطاق دیگر.» رئیس پیشنهاد می کند گزارشهای تندنویس های مجلس را پیش از چاپ برای تصحیح به او نشان دهند. یک هفته این کار را می کند و بعد وکیل الرعایای همدانی را جای خودش پیشنهاد می کند.

باز از قدرت بلاغتش می گوید: «یواش یواش که نطق کردم شهرت پیدا کردم. نفوذ من در خارج مجلس زیاد شد. بتدریج پرزور شدیم. من معروفتر شدم، گرچه مردم مرا صورتاً نمی شناختند ولی در روزنامه ها می خواندند و می گفتند تقی زاده چنین و چنان گفت.» نام نمی برد که از چه کسی معروفتر شد، اما پیداست هنوز سیمای «سعدالدوله» پیش روی اوست. او دیگر در کوچه سید هاشم نمی نشیند. در خیابان وزیرنظام گمرک خانه گرفته است و گاه پیاده به خانه می رود و گاه واگن اسبی سوار می شود که می گوید: «دو قسمت داشت یکی برای زنها، دیگری برای مردها معین شده بود. بارها اتفاق افتاد که سوار واگن بودم دیدم همانجا حرف می زدند که

امروز تقی زاده در مجلس معرکه کرد و نمی دانستند که من کنار آنها نشسته ام» (ص ۶۳).

بار دیگر، در چند سطر، نخستین درگیری مجلس را با وزیران، که نمی خواستند مسئولیت خود را در برابر مجلس قبول کنند، طرح می کند؛ حتی از سابق کوتاهتر. و آنگاه به نامه ای می پردازد که به تبریز فرستاده بود: «درین ایام من کاغذی به مرحوم محد علی خان تربیت در تبریز نوشته بودم. ضمن آن نوشتم که نه وزراء به مجلس می آیند نه به سؤال و کلا جواب می دهند. و اقدام ناروای عمال دولت در ولایات و اینکه سپهداریک نفر را که از تنکابن از مشروطیت صحبت کرده به چوب بسته است. این کاغذ من که به تبریز رسید اواسط ماه ذیحجه در تبریز آتش سوزانی مشتعل شد، مخصوصاً آنها که با محمد علی شاه دشمن بودند.» «مرحوم تربیت در انجمن ایالتی آن کاغذ را به کسی نشان داده بود و آن شخص در انجمن خوانده بود. غوغا شد. یکی از پنجره خود را به حیاط انداخت. بازار بسته شد و همه جمع شدند به تلگرافخانه. کشمکش در تبریز افتاد و همه گفتند که شاه با مجلس مخالف است.» «... آن روز مصادف شد با روزی که وکلای آذربایجان وارد طهران شدند. از تبریز تلگراف کردند بیائید به تلگرافخانه. دسته جمعی رفتیم و شکایات انجمن تبریز را شنیدیم» (ص ۶۴). و «صدراعظم میرزائصرالله [خان]... ما را احضار کرد... با تبختر نشسته بود. گفت: این تبریزیها چه می گویند. توطئه راه انداخته اند. سعدالدوله حرف زد. او از خدا می خواست اغتشاش بشود... در این بین من گفتم آقا تبریزیها می گویند اگر مشروطیت داریم مقتضیش اینست... عمل می شود. صدراعظم سر بلند کرد گفت کدام مشروطیت؟ اعلیحضرت مجلس التفات فرموده اند نه مشروطیت! من گفتم پس ما بیخود اینجا نشسته ایم. بلند شدم بیرون بروم. مرحوم حاج میرزا ابراهیم آقا هم بلند شد. مشیرالدوله و اطرافیان مضطرب شدند. ما را به زحمت نشانندند. حاج سید محمد صراف گفت قربان در دولتخواهی عرض می کنم اگر امروز این کار درست نشود فردا طهران هم مثل تبریز خواهد شد. مشیرالدوله اوقاتش تلخ شد. گفت نیکی نیست که از دستتان نیاید...» (صص ۶۴ و ۶۵).

و آنگاه مشروطه و مشروعه به میان می آید و درست زمانی که می گوید «ما مدعی شدیم» و خواننده انتظار دارد ببیند چگونه، باز ما را از زبان یک تماشاگر عادی با ماجرا رویاروی می کند و نه از زبان یک بازیگر صحنه: «انقلاب ثانوی تبریز و طهران آخر منتهی به این شد. مخبرالسلطنه میانه شاه و ملت رفت و آمد

می کرد. شاه می گفت من مشروعه را قبول دارم نه مشروطه را. آخوندها گفتند بلی این درست است. ما مدعی شدیم. آقا سید عبدالله و دیگران گفتند مشروعه درست است. در این بین مشهدی باقر، وکیل صنف بقال، فریاد کرد و به علماء گفت: آقایان، ما عوام این اصطلاحات عربی سرمان نمی شود ما مشروطه گرفته ایم. سعدالدوله مدعی شد، گفت اصلاً مشروطه درست نیست غلط است، این را اوایل که از فرانسه ترجمه کردند «کنستیتوسیونل» را «کوندیسیونل» کردند در صورتیکه درست نبود». «عاقبت محمد علی شاه گفت همان لفظ فرنگی «کنستیتوسیون» را بنویسید. بالاخره لفظ مشروطه و هم «کنستیتوسیون» را فرمان دستخط داد که ایران را در عداد دول مشروطه دارای کنستیتوسیون می شناسیم و بنا شد بیاید در مجلس قسم بخورد، همین کار را هم کرد.» والسلام و گریز از موضوع:

«مجلس از اول تا آخر پر از انقلاب بود. همه اش بر ضد مستبدین ولایات از قبیل ظل السلطان، قوام الملک شیرازی، حاج آقا محسن عراقی، عمیدالسلطنه طالشی. کار عمده شان این بود. هر روز دنبال کردند ریشه اش را کردند.» (ص ۶۵). و این گریز -مثل تمام گریزهایش به گذشته و حال و وقایع دیگر- البته نباید از سرفراموشی و پراکنده گوینی بشمار آید؛ درین کار، ملاحظاتی را می توان دنبال کرد که نامشان، احتیاط و پرده پوشی و «تقیه» و گاه «مصلحت اندیشی» است. اگر شما سراسر عبارت گریز را بردارید، واقعه توپخانه، که درست در ارتباط با کشمکش مجلس، دربار و روحانیت است، و بیانش عقب افتاده، معنای دیگر پیدا می کند:

«در دوره مجلس اول، دائماً هر ماه دو ماه غوغایی عظیم شد. امین السلطان را کشتند. انواع و اقسام انقلاب پیش می آمد که یکی هم اتفاق بزرگ واقعه میدان توپخانه بود. محمدعلی شاه می خواست از دست مجلس خلاص شود. از الواط و اوباش دسته هائی درست کرده بود. یک روز اتفاق کرده بودند به مجلس بریزند آنجا را به هم بزنند. از اتفاقات بود آن روز صبح در مجلس بودم. یک مرتبه دیدم مردم به طرف مجلس فرار می کنند. قزاق و مستحفظ دم در فرار کردند توی مجلس، درهای مجلس را بستند. سردسته های آنها که به مجلس حمله کردند صنیع حضرت رئیس قورخانه و مقتدر نظام بود. این دسته... اول رفتند به مسجد سپهسالار ریختند و علما و مشروطه طلبان را در آنجا زدند. ملک المتکلمین هم آنجا بود... چند تیر به طرف مجلس انداختند و به در مجلس زدند. رفتند به میدان توپخانه، آنجا چادر زدند. فریاد می کردند. می گفتند: ما دین نبی خواهیم، مشروطه نمی خواهیم... گفتند علما را

بیاوریم. حاج شیخ فضل الله نوری و سید علی آقای یزدی پدر سید ضیاء الدین را آوردند. یکی دو نفر کشته شد. مشروطه طلبان پریشان شدند. من خودم مجلس بودم. آقا سید عبدالله بهبهانی هم بودند. آن مرحوم فرستاد ظل السلطان را صدا کنند. وزارت فرهنگ فعلی خانه او بود. ظل السلطان آمد. ملتفت مطلب نبود. آقا سید عبدالله او را دید. ظاهراً احترام کرد و گفت اغتشاش کرده اند، اقدام کنید برطرف شود. مقصود این بود که او برود پیش محمد علی شاه. ظل السلطان خیلی ترسش گرفت. گفت بروم بینم چه می شود کرد. در رفت. او می ترسید بکشند.» (ص ۶۶).

بعد می نویسد: «ما ماندیم. چند نفر... رفتند این طرف آن طرف. تفنگ نداشتند. چند نفر از طرفداران مشروطیت پیدا شده آمدند. بیشتر اهل آذربایجان بودند. کار ما مشکل بود. حاجی میرزا ابراهیم آقا که خیلی شجاع و با شهامت بود تفنگ پیدا کرد. وکلای آذربایجان آمدند. آذربایجانیها بتدریج جمع شدند. در حدود پنجاه نفر شد.» و «اغتشاش کنندگان... گاهی به طرف مجلس می آمدند، دوباره برمی گشتند. حقیقت اینست که از حسن تصادف بود. عقل نکردند والا همان روز می توانستند کلک مجلس را بکنند» (ص ۶۶). در مجلس «آدم جمع می کنند». نمی دانند چکار کنند. شب بروند یا بمانند. می نویسد: «گفتیم برویم خانه مستشارالدوله نزدیک مسجد سپهسالار مشورت کنیم. بعد مخفی شدیم. وحشت زیاد بود و می گفتیم می آیند شب ما را می کشند.» شب به خانه منشی سفارت آلمان می روند و آنجا می خوابند. باز تکرار می کند: «احمق ها در توپخانه جمع می شدند فریاد می زدند اما عقلشان نمی رسید که به مجلس حمله کنند.» و درباره بهبهانی شهادت می دهد: «آقا سید عبدالله بهبهانی که سنش بیشتر بود از هیچ چیز نمی ترسید. اگر شجاعت او نبود کاری از پیش نمی رفت. سید محمد طباطبائی و دیگران.» به این عبارت دقت کنید، پیچیدگی آن، عقده کلام نیست، عقده سیاسی است. (تقی زاده ماجرای توپخانه و مجلس را، جداگانه در مجله یغما چاپ کرده بود و حالا اینجا نقل کرده است). و باز انتقال وحشت: «وحشت در بین مجلسی ها بود و گاه گاهی صدا و فریاد می آمد. ترس از این بود که بیایند و کلا را کشته مجلس را خراب کنند.» «عصر نزدیک پنجره رو به روی حیاط (طرف مسجد سپهسالار) با مرحوم وثوق الدوله نایب رئیس مجلس ایستاده بودیم، یک مرتبه دیدیم غلغله عظیم برپا شد. مثل آنکه چند هزار نفر می آمدند. خیلی خیلی ما را ترس گرفت. این جماعت کلی نزدیک تر آمدند. به مجلس رسیدند. آمدند گفتند خیر از طرف ملت می آیند. به

حمایت مجلس. چیز فوق العاده ای بود». جمیت مدافع وارد مجلس می شود. مجلسیان به شور می آیند. می گویند کسی برای این جماعت حرف بزند. «آخر به من گفتند از پنجره به آنها حرف بزنید. پنجره کمی بلند بود. ممکن بود آدم بیفتد. چند نفری مرا نگه داشتند.» «وقتی نطقم تمام شد برگشتم عقب... وثوق الدوله نایب رئیس مجلس یکی از آنهائی بود که مرا نگهداشته بود که نیفتم. او را دیدم اشک از چشمش جاری بود. این بیچاره شخص مشروطه طلب بود.» بسیج مشروطه خواهان توطئه توپخانه را درهم شکست: «حتی از قزوین صد تا سواره به طرفداری از مجلس به طهران آمدند.» «ولایات هم منقلب شد.» «شاه یواش یواش در ضدیت محکم شد. ولی نتوانست کاری از پیش ببرد... عاقبت کوتاه آمد.» و تمام این واقعه در ادامه ماجرای توقیف کابینه ناصرالملک است که حالا بار دیگر و به زبان تأیید مؤکد از آن یاد می شود: «قبل از واقعه توپخانه در کابینه ای که ناصرالملک رئیس الوزراء بود با هزار زحمت کابینه دلخواه ملی درست کرده بودیم. محمد علی شاه راضی نبود». و درباره ناصرالملک داوری می کند: «او خیلی ترسو بود. خیال می کرد که تا یکساعت دیگر او را می کشند. در صورتیکه صحیح نیست. او از شدت ترس نوکرش را خواسته بود که خود را به سفارت انگلیس برسان و بگویی خواهند مرا بکشند. انگلیس ها به این خیال که او نشان از دولت انگلیس دارد کسی را به عجله فرستادند.»

بعد از شکست واقعه توپخانه، شاه کوتاه می آید: «قرار شد قرآن مهر کند. قسم بخورد حمایت مجلس را بکند. همین کار را هم کرد.» و «روز به روز وضع بهتر می شد. طوری میانه خوب شد که مردم گفتند بکلی رفع کدورت شاه شده است. تا اینکه دو سه ماه بعد اتفاق بمب پیش آمد و خیال کرد باطناً انقلابیون تدارک دیده اند.» «تصمیم گرفت مجلس را بهم بزند.»

بار دیگر واقعه بمب انداختن را می نویسد و تصمیم قطعی محمد علی شاه را برای از بین بردن مجلس یادآوری می کند و چون ناظری بی طرف به داوری برمی خیزد: «اینها هم زیاده روی به حد افراط کردند.» شاه از مجلس خواسته بود چند نفر از ناطقان و روزنامه نویسان «تندرو»، سیدجمالالدین و ملک المتکلمین و صور اصرافیل و مساوات و روح القدس را «برکنار» و «دو سه چهار نفر» را از مجلس بیرون بکند. و با آنکه درباره روزنامه نویسان و ناطقان به شاه حق می دهد، نوبت و کلا که می رسد، می ایستد: «یکی من بودم، من هیچوقت خلاف ادب رفتار نکردم. از وکلا مرا، حاجی میرزا ابراهیم آقا و شاید مستشارالدوله را در نظر داشت.»

می خواهد نشان بدهد که حسابها و پرونده ها جدا است و بین خودش و آن دیگران، که «تندرو» توصیف می کند، خط فاصل رسم می کند. بار دیگر از وساطت های مخبرالسلطنه می نویسد: «مخبرالسلطنه آمد گفت ملک المتکلمین و سید جمال بروند. همچنین مساوات (او آدم خوب و بی نظیر بود. دیوانگی کرد. در روزنامه بر ضد شاه مقاله نوشت که: شاه در چه حال است. خلاصه زیاده روی شد)». و باز می نویسد: «خود شاه به ممتازالدوله گفته بود به من تهمت می زنند. وضع بد و بدتر شد. مجلسی ها و مشروطه طلبان گفتند فساد از دربار است...» و «شاه کم کم مصمم شد که دیگر پرده را پاره کند.»

نمی دانم در این نقل ها، که کوشیدم تصویر تقی زاده را در حوادث مجلس اول، از گزارشگریهای خود او، بدست بدهم، موفق بوده ام یا نه. اما آن تصویر در اندیشه خود من، جا افتاده است.

روشنفکران دوران انقلاب مشروطه، بیشتر از دو طیف بودند: آنها که از کنار خاندانهای «نوکر باب» و دیوانی برخاسته بودند و در ارتباط با خارج، چشم و گوشه بازیافته بودند - و دکتر آدمیت در تحقیق گسترده تاریخی خویش سنگینی را روی آنها قرار داده است -، و آنها که در کنار خاندانهای روحانی، به آگاهی و رشد رسیده بودند و بجای خود وزنه ای به شمار می آمدند. تقی زاده از این طیف بود. فرزند یک روحانی «طراز اول تبریز»: و خود نمونه درخور تحسین تلاش و پویایی یک تجددخواه و روشنفکر.

در ادامه بحث خواهیم دید که یکی از گره های مجلس، در برخورد روحانیت و روشنفکران، بر سر قانون اساسی، تقی زاده است، اما همه جا غبارها و نشانه های اختلاف را پاک می کند، و با ستایش های بجا و گاه بیجا، از مردان معینی چون بهبهانی، می کوشد بار پرونده تاریخی «تکفیر» را سبک سازد. همین در سایه گذاشتن خویش، و تظاهر به تماشاگر بودن آمیخته با تنبه را، دیدیم که در ماجرای قتل «اتابک» و ترور ناموفق «محمد علی شاه» پیشه ساخته است. با این وصف جایی زیرکانه از «ثلاثة مؤسسين» نام می برد و جای دیگر شهادت می دهد که: «شاه می گفت مشروعه را قبول دارم نه مشروطه را. آخوندها گفتند بلی این درست است. ما مدعی شدیم. بهبهانی و دیگران گفتند مشروطه درست است.»

و نیز با آنکه می کوشد دامن خود را از جریان تند انقلاب بالا بگیرد تا به حوادث

آن آلوده ننماید، اما نمی تواند از سر احساس - یا شاید بزرگ نمایی - از پیوند معنوی که با «میرزا علی محمدخان تربیت» دارد، با غرور یاد نکند، یا از «مساوات» به عنوان «آدم خوب و بی نظیر» که فقط «دیوانگی کرد» و «در روزنامه بر ضد شاه مقاله نوشت» نام نبرد. و این نوع داوری درباره یک روزنامه نویس، از حساسیت مردی که روزنامه نویسان را «چاقوکشان قلمی» می نامد، نشانی از یک نوع تعلق خاطر و وابستگی عاطفی است.

از سوی دیگر، تقی زاده، در عین مناعت فروشی، اهل حساب و کتاب و محاسبه وضع مالی دیگران است. در ایجاد رابطه نیز - وقتی که لازم بداند - کم رو نیست. و این اوست که دوستانش را برمی گزینند یا کنار می گذارد. تکبر و «توداری» و «حسابگری» هایش، معمولاً باید دایره دوستی هایش را محدود کرده باشد... تا اینجا، چه در تبریز و چه در سفرهایش به قفقاز و فراتر، سعی دارد نشان دهد که نامش پیشاپیش او، به خارج رفته بود. و در جوانی، آدم مشهوری بود، تا آنجا که «طالبوف» از او استدعا می کرد، دعوتش را بپذیرد. و یا در برآورد آدمها، ترازوی میزان دانش آنها می شود و «اول عالم قلمرو اسلامی» و «ادعای اول عالم بودن» آنها را از خاطره بیرون می کشد.

طبیعی است که چنین آدم متفرعن، شهرت طلب، فعال و محتاط و سلامت جو که ترکیب اضداد است، نتواند برای همه کس مطبوع باشد. چنانکه تقی زاده هم نیست. او، که «فرزند زمانه» است، در وقت شناسی، از همان نوجوانی مهارت دارد. در «واگن اسبی» هم که می نشیند گوشش به گفتگوهای مردم است که «تقی زاده» را می ستایند - که این اندکی بعید می نماید و بیشتر به «ایلوزیون» مردی تنها و غریب شباهت دارد، بخصوص با نحوه ای که او نقل کرده است - با اینهمه نقلی که می کند می تواند تلاشی هم برای انتقال توجه از شایعه «در صف تندروها» بودنش تلقی شود. مگر نه اینست که «دکتر آدمیت» از «ثقة الاسلام» نقل می کند که «مستشارالدوله ...» را از نزدیکی با «تقی زاده» بر حذر داشته است و «مستشارالدوله» در مقام توضیح به وی پاسخ داده است: «هم فکری ما، دلیل هم مسلکی نیست». و از «مسلک تقی زاده» تبری می جوید؟

با این وصف آیا تصویری که از او ساخته اند، با اصل مطابق است؟ ... (ناتمام)

اشتراک فصل کتاب هم به نفع شماست و هم به نفع ما

www.adabestanekave.com

معرفی کتاب

یک ربع به ویرانی، دفتری از شعرهای حمیدرضا رحیمی، انتشارات نوید، آلمان، ۱۳۷۰.

از اینجا/ پائیز/ به آغاز زندگی می ماند؛/ و زمستان/ قصه بلند و شیرینی ست/ که با لهجه ای آشنا/ زمزمه می شود./ بهار و تابستان نیز/ از دوستان قدیم اند./ * / برای توهم، بی گمان،/ جانی هست/ بر شاخه ای از این درخت/ که در من/ اینگونه سبز/ روئیده ست... (شعر «تعارف» - صص ۱۱۰ و ۱۰۲)

حمیدرضا رحیمی، اگر نه در جهان شعر امروز ایران به طور کلی، باری، در جان من، که تکه البته بسیار ناچیزی ست از این جهان، سالهاست که انگاره و یژه خود را یافته است:

چشمه ای کوچک و زلال در جای آشنائی از یک دشت، تا، هر بار که گذارت بدانجا می افتد، از پیش بدانی که به مشتینه ای آب گوارا میهمان خواهی بود.

پیش از «یک ربع به ویرانی»، که گزینه ای ست از شعرهای سالهای ۶۸ و ۶۹ او، از حمید رضا رحیمی پنج دفتر شعر منتشر شده بود: لحظه ها صادق اند، ۱۳۵۰، تهران؛ فضای خالی ی مسدود، ۱۳۵۸، تهران؛ از دوردست تبعد، ۱۳۶۶، آلمان؛ زمزمه های دیواری، ۱۳۶۶، آلمان؛ رگبار در آفتاب، ۱۳۶۸، آلمان.

به زبان آلمانی نیز، گزینه ای از شعرهای او منتشر شده است: به نام «یلدا»^۲ به ترجمه «م. ارکی»، در سال ۱۳۶۸.

در سادگی و بی پیرایگی، شعر رحیمی به شعر مشیری می ماند. یا، به و یژه، به شعر بیژن جلالی. یا، حتی، به شعر کیانوش. اما، نه! نمی خواهیم بگویم که رحیمی

از مشیری تأثیری پذیرفته است. یا از جلالی. یا از کیانوش. و اگر تأثیر نپذیرفتن از دیگران به خودی خود، و در ذات خود، یک «ارزش» باشد، شعر رحیمی از این ارزش برخوردار است، بی گمان. چشمه کوچک ما خودجوش است. و شاید از همین جا نیز باشد که چشمه کوچک ما یک چشمه ست، و نه برکه ای، یا دریاچه ای، که رودها در آن بریزند و سرشارش کنند.

و گفتن دارد، در این راستا، که «استقلال زبانی»، چون آرمانی شعری، از سیاست ادبی تجزیه طلبانه ای برآمده است که نظریه پردازان نزدیک بین شعر امروز، منتقدان امروزین شعر ما، تبلیغش می کرده اند و می کنند: سرابی خوش نما، در چشم انداز شاعران به ویژه جوان ما. و چنین است که شعر جوان نیمائی، هنوز، و تا هم اکنون، هزاران جزیره پرت و پراکنده و حقیر و فقیر دارد در دریایی از بیگانگی و خودرانی و تنهایی، که «مستقل» از یکدیگر هم هستند، البته؛ و هیچ قاره ای ندارد، اما، از بزرگی و گستردگی و حاصلخیزی. «شهر-کشور» و ایالت داریم، تا دلتان بخواهد، و حتی روستاهای «مستقل»؛ اما «ایالات متحده» ای نداریم که بود و نمودی جهانی داشته باشد. همگی مان می خواهیم هر یکی فقط «خودمان» باشیم به راستی. و چنین است که هیچ کس از ما کسی نمی شود که به راستی کسی باشد در جهان بزرگ. «آدم الشعرا» ایم، همگی مان، هر یکی. و نمی دانیم، یا از یاد برده ایم که رودکی نیز از شاعران پیش از خود هیچگاه نمی خواست «مستقل» باشد. «حافظ» سی از میان ما بر نمی خیزد: چرا که نمی دانیم، یا فراموش کرده ایم، که «کلک» او گرچه «زبانی و بیانی» می داشت، اما، حافظ شرمی نداشت از این که بگوید: «استاد سخن سعدی ست» و به خود می بالید از این که: «دارد سخن حافظ طرز غزلی خواجو». از یاد برده ایم، یا نمی دانیم، که مولوی با درآویختن و ریختن در دریای درون شمس تبریزی بود که دریای درون خود را دریا دریا کرد. بگذریم. باری.

این را که می گویم شعر رحیمی به شعر مشیری یا به ویژه به شعر جلالی می ماند بدین معنا می گویم که، در کار او، ما با گونه ای از شعر رو یا روئیم که بدش، از یک سو، ای به راستی همچنین خیلی هم بد نیست و خوبش، از سوی دیگر، هیچگاه چندان نمی درخشد که کسی را -بی درنگ و به ناگزیر- به ستودن خود برانگیزد. شعری ست که نزدیک به هیچگاه به راستی لازم نمی آید که به گفت و گو گرفته شود. بگویم برانگیز نیست. شعری ست که هست. همین: هست: ناخودنما، فروتن، آرام و

رام. چشمه ای کوچک است، گفتم، در جای آشنائی از یک دشت، تا، هر بار که گذارت بدانجا می افتد، از پیش بدانی که به مشتینه ای آب گوارا میهمان خواهی بود. چنین شعری چنین هم نیست که تکامل درونی ی خود را نداشته باشد. دارد. چشمه کوچک ما نه به راستی ژرف ترمی شود و نه چندان گسترش می یابد. تکاملش در همان، همانا، پیوسته زلال تر و زلال تر شدن آن است.

دفتر «یک ربع به ویرانی» دو بخش دارد: «سروده های ۱۳۶۸» و «سروده های ۱۳۶۹». چشمگیرترین تفاوتی که این «دو بخش» با یکدیگر دارند، اما، در همین است که «سروده های ۱۳۶۸» پیش از «سروده های ۱۳۶۹» سروده شده اند. شکل و محتوای شعرها را که با یکدیگر بسنجیم، می بینیم که همه آنها به راستی بندهای از برون و درون به هم پیوسته یک شعرند: شعری یگانه و بلند که همان، همانا، جان سراینده حمیدرضا رحیمی ست.

«یک ربع به ویرانی» را، اما، آنگاه که در کلیت آن با دفتر پیشین شعر رحیمی، «رگبار در آفتاب»، برابر می نهیم، به روشنی می بینیم که چشمه سربه راه و خوشخوان ما به راستی که زلال تر شده است. مشتینه ای از آب گوارای این چشمه را به شما تعارف می کنم، از شعر «یک ربع به ویرانی»:

«زندگی می کنم،/ مثل آن پرنده که نمی داند/ برای چه می خواند؛/ مثل آن درخت که نمی داند/ برای چه می روید؛/ مثل آن نسیم که نمی داند/ برای چه می وزد؛/ و مثل آن ماهی که نمی داند/ چرا همه رودخانه های عالم/ به ماهی تابه می ریزد.../ * /خواهرم را/ در حاشیه می بینم/ که با آینه حرف می زند/ و مادرم [را] / که از نسیم/ مصرانه/ سراغ مرا می گیرد؛/ و پدرم [را] / که آخرین روزهای عمرش/ در صف سیگار/ دود می شود؛/ و مردمانی [را] / که قلب هاشان را/ مثل نارنجک/ در دستانشان/ می فشارند؛/ و خدائی [را] / که از بیم مردمانش/ پشت صورت ماه/ پنهان شده است.../ * / دو باره همسرم،/ چون نجات غریقان چالاک،/ می آید/ و مرا،/ که در یک فنجان چای سرد/ غرق شده ام،/ ماهرانه/ بیرون می کشد. / * / ساعت/ یک ربع به ویرانی ست. (صص ۴۴ تا ۴۸)

«ساده و غمناک» است، نیست؟ و خوب است. درود بر حمیدرضا رحیمی.

اسماعیل خوئی

نامگانی استاد علی سامی / بیست و سه مقاله در زمینه های باستانشناسی، فرهنگ، ادب، تاریخ و هنر ایران، به کوشش دکتر محمود طاووسی، شانزده + ۵۱۲ صفحه. قطع ۲۳×۱۷ (وزیری)، کاغذ اعلاء و جلد گالینگور زرکوب، ۴۷۰ تومان، جلد اول، انتشارات نوید شیراز ۱۳۷۰.

یادنامه سزاواری است در بزرگداشت خاطره استاد علی سامی (۱۲۸۹-۱۳۶۸ خورشیدی)، باستانشناس نامدار و پژوهنده سخت کوش عرصه شناخت فرهنگ ایرانی و نگارنده کتابهای متعدد و گفتارهای فراوان در این راستا.

در این یادنامه، پس از پیشگفتار دکتر محمود طاووسی و سالشمار زندگی استاد سامی، بیست و سه گفتار در زمینه های یادشده در عنوان کتاب، از استادان و پژوهندگان و نویسندگان معاصر، به چاپ رسیده است که فرصت گشت و گذار در باغی پر درخت و گل و میوه و برخورداری و فیض یابی از این گردش و نگرش جانبخش معنوی را به خواننده دوستدار جنبه های گوناگون ایرانشناسی ارزانی می دارد.

گردآورنده مجموعه مژده داده است که چند جلد دیگر از گفتارهای گردآمده به منظور بزرگداشت خاطره استاد علی سامی، در پی این جلد نشر خواهد یافت. فهرست مقاله های جلد دوم نامگانی که در برگیرنده بیست و سه گفتار دیگر از پژوهشگران سرشناس معاصر خواهد بود، در پایان این جلد به چاپ رسیده و نگاهی به عنوان آن گفتارها و نام نویسندگان آنها می تواند برای خواننده دوستدار پژوهشهای جدی ایرانشناختی، نویدبخش دفتر پر بار دیگری در آینده باشد.

کوشش دلسوزانه و فرهنگ پژوهانه دکتر طاووسی در سرپرستی و تدوین و انتشار این مجموعه ارزنده ستودنی است و سنت نه چندان کهن یادنامه نویسی برای بزرگان فرهنگ و ادب و هنر را در میان ما بازهم نیرومندتر و ریشه دارتر خواهد کرد. ای کاش در کنار گرامی داشت یاد بزرگان در گذشته، کار شایسته نشر جشن نامه های پیشکشی به استادان و بزرگان فرهنگ در سالهای اوج فضل و کمال آنها را هم - که گهگاه نمونه های خوبی از آنها را دیده ایم - پی بگیریم تا به تدریج در جامعه ما بر بزرگداشت از دست رفتگان پیشی گیرد و هر کوشنده و پژوهنده سزاواری در دوران برومندی خویش، و پیش از پیوستن به کاروان زنده یادان، خود را در میان مردمی قدرشناس و دوستدار راستین فضیلت و فرهنگ احساس کند و شکوه پیوستگی فرهنگی و انتقال اث خود به نسلهای بعد را به چشم ببیند.

هفت خوان رستم / رستم و دیوسفید، از شاهنامه حکیم ابوالقاسم فردوسی، نوشته دکتر مهرداد بهار، نقاش: پریناز پروازی، ۶۰ ص، قطع ۲۲×۲۲ با کاغذ و جلد گلاسه، ۱۰۰۰ ریال، نشر نگار، تهران ۱۳۷۰.

کتابی است ساده و دلپذیر و دریافتنی برای کودکان و نوجوانان نوسواد. متن اصلی داستان را دکتر بهار به نثری روان و بی تکلف و در خور فهم گروه سنی خوانندگانش نوشته و از دیدگاه ساختار داستان نیز، هر چند (بنا به اشاره خود او در صفحه آغاز کتاب) دگرگونیهایی را در آن روا داشته، اما چهارچوب اصلی را برهم نزده است.

نقاشیهای پریناز پروازی جلوه و کشش و یژه ای به کتاب بخشیده است. چهره و پیکر همه پهلوانان داستان (جز دیوان که نمایشی غول آسا دارند)، به رغم داشتن برخی از ویژگیهای بزرگسالان (مانند ریش در مردان)، کوچک و کودک وار نموده شده است. گویی نمایشی است که گروهی کودک با جامه و آرایش بزرگسالان بر صحنه آورده و داستانی از شاهنامه را به تجسم درآورده اند. این نگاره ها بی شک کودکان را به فضایی مأنوس با برداشتها و نگرشهای کودکانه شان فرا خواهد خواند و انگیزه رو یکرد و رغبت بیشتر آنان به خواندن داستان خواهد شد و در واقع آنان این فرصت زرین را خواهند یافت که بخشی از رویدادهای شگفت شاهنامه را در فراخنای جهان و یژه کودکان ببینند و بیازمایند و با سنجه های تخیل بارور خود برآورد کنند و دریابند و در سالهای بعد با چنین عهد ذهنی به متن شاهنامه روی آورند و داستان ساده و رنگین امروزی یادایاد فردای جوانی و کمال جویی آنان شود.

بیت هایی از شاهنامه، با گزینش دکتر علی رواقی و خط نستعلیق زیبای استاد کیخسرو خروش، در برخی از صفحه های کتاب بر لطف و زیبایی و آراستگی آن افزوده و کودکان و نوجوانان را هم به متن شاهنامه و به شاهنامه خوانی رهنمونی می کند و هم با فروزه دیگری از فرهنگ ایرانی - خوشنویسی - روی قرار می دهد.

متأسفانه در عنوان کتاب و سرفصلهای آن، املاي **خوان** - بنا بر تکرار و عادت - به جای **خان** که صورت درست آن است، آمده و نویسنده دانشور کتاب از این نکته - که بی گمان برای او روشن است - غافل مانده و یا پروای آن را نکرده است.

در زمینه ایران شناسی، به کوشش چنگیزپهلوان، ۱۴۰ ص، قطع ۲۱×۱۴ (رقعی)، کاغذ معمول کتاب و جلد شمیم - ۲۷۰ تومان - انتشارات به نگار، تهران ۱۳۷۰.

مجموعه‌ای است جداگانه و دربرگیرنده گفتارها و گفت و شنودهای پژوهشی، اما دنباله دفترهای دیگری که در سالهای گذشته، با همین عنوان و هریک جداگانه، به کوشش همین کوشنده، منتشر شده اند. از دفترهای پیشین، من تنها یکی را دیده‌ام و نمی‌دانم چند دفتر دیگر نشر یافته است. گردآورنده نیز، با آن که از «مجلدات پیشین» یاد می‌کند، شمار آنها را نمی‌گوید و تنها از نخستین دفتر که در سال ۱۳۶۴ به چاپ رسیده است، آشکارا نام می‌برد.

«پهلوان»، در پیشگفتار خود، گزارشی از کار پژوهشهای ایران‌شناختی در ایران بیش از یک دهه اخیر به خواننده می‌دهد و دشواریها و ناهمخوانیهای موجود در دستگاههای اداری و برداشتها و برخوردهای چندگانه و آشفته و بی‌برنامه و باری به هر جهت و گاه مصلحتی از مسئله «ایران» و «ایران‌شناسی» را سد و مانع بزرگی در راه پیشرفت این دانش بسیار ضروری در راستای کمال‌یابی فرهنگی و اجتماعی و مادی جامعه می‌داند. آنگاه کارکرد پژوهشهای ایران-شناختی در ایران کنونی و در فراسوی مرزهای ایران را با هم می‌سنجد و بر فراهم بودن نسبی امکانات و زمینه‌های یاری‌بخش در بیرون از کشور، و تنگناهای موجود در درون میهنمان، انگشت تأکید می‌گذارد و پس از گلایه و شکوه‌ای دردمندانه از چگونگی برخورد دست‌اندرکاران، ابراز امیدواری می‌کند که: «مردم ما همان سان که بحرانی‌ترین سالها را پشت سر گذاشتند، در این سالهایی که در پیش دارند نیز با بردباری و شکیب، سرافراز خواهند گشت. در دورانی که جهان دستخوش سخت‌ترین و تکانه‌دهنده‌ترین دگرگونیهاست، مردم کشور عزیز ما به یاری پروردگار ایران، بر فرهنگ و تمدن خود تأکید خواهند کرد و با نیروی آفریننده به حیات خود ادامه خواهند داد.» (ص ۸)

جان سخن و گوهر پیام «پهلوان» در ویرایش این دفتر، همین عبارت است و گفتارهای چاپ شده در کتاب، همه بیش و کم، در همین راستاست و بر محور «ایران» و هر آنچه به گونه‌ای با ایران کهن یا ایران امروز پیوند دارد، می‌گردد. موضوع گفتارها بسیار گوناگون است و رنگین کمان گسترده‌ای از مسئله‌ها را در برمی‌گیرد که به هیچ روی نمی‌توان، در یک برخورد سطحی و رده‌بندی‌صوری، حکمت جای گرفتن آنها در کنار یکدیگر را دریافت؛ در حالی که زنجیره پنهان

پیوستگی درونی آنها البته به جای خود محفوظ است. خود گردآورنده نیز بدین گوناگونی اشاره‌ای روشن دارد: «کتاب حاضر، در مقایسه با مجلدات پیشین، بیانگر تنوعی است که از تعریف گسترده‌ی ایران‌شناسی برمی‌خیزد. هم نظرها و رساله‌های ایران‌شناسانه را به خواننده عرضه می‌دارد، هم نقد کتاب را، هم گزارشهای پژوهشی و سرانجام اسناد را. همه‌ی اینها هنوز خام است و نشانگر گامهایی نخست. اگر توانی باشد و کوششی، بی‌تردید گامهایی مؤثر برداشته خواهد شد.» (ص ۸-۹).

گردآورنده، نه تنها به گوناگونی عنوانها و موضوعها، بلکه بر چندگانگی نظرها و رأیها نیز روی دارد و کار خود را در همنشین کردن گروهی از باورها و برداشتهای مختلف، در زیر سرپوش یک دفتر، چنین می‌شناساند: «می‌خواهم از راه دموکراسی علمی و فرهنگی به دموکراسی برسم؛ نه از راه دموکراسی سیاسی که معمولاً دسترس به آن در آغاز سهل می‌نماید؛ اما در عمل نیازمند همان دموکراسی علمی و فرهنگی است.» (ص ۹).

آشکار است که تحلیل و شناخت درونمایه‌ی یازده گفتار گوناگون درج شده در این دفتر و ارزش-داوری درباره‌ی آنها از گنجایش این بررسی کوتاه بیرون است و فراخنای دیگری می‌خواهد. اما نگاهی به عنوان گفتارها و گذری بر موضوعها و مباحثهای آنها نشان می‌دهد که نویسندگان، همه با دقت و دلسوزی و کارآمدی و شایستگی، گام در راه پژوهش نهاده و دست به کار تحقیق زده‌اند و گردآورنده، این گفتارها را با ژرف‌نگری و ارزشیابی دقیق برگزیده و در این جنگ گنجانیده است.

«بخشی از اسناد و گزارشهای مربوط به مهاجران افغانستان در ایران» در برگیرنده پنج گفت و شنود با افغانهای ساکن اردوگاه «سروستان» و گفت و گویی با سرپرستان ایرانی آن اردوگاه و شماری عکس از درون اردوگاه، طرح گوشه‌ای از پیچیدگیهای اجتماعی-سیاسی است که در دهه اخیر، خواه ناخواه، گریبانگیر جامعه ما شده و برماست که به شناخت درست بعدهای گوناگون آن بپردازیم. «بخشی دیگر از اسناد مدرسه‌های علوم سیاسی» واپسین فصل کتاب است که ارزشهای چندگانه تاریخی-سیاسی جامعه شناختی دارد.

کوشش «چنگیز پهلوان» در گردآوری و نشر این دفتر پر بار ستودنی است و من برای او در پیگیری راه ناهموار و دشوار ایران‌شناسی، تاب و توان آرزو می‌کنم.

یادنامه آیین بزرگداشت آغاز دومین هزاره سرایش شاهنامه فردوسی (اصفهان- ۱۲ تا ۱۴ دی ۱۳۶۹)، هشت + ۲۲۷ ص، قطع ۱۷×۲۳ (وزیری) - کاغذ سفید و جلد شمیز، ۱۷۵ تومان، فیروز نشر سپاهان و نشر زنده رود، اصفهان ۱۳۷۰.

تصویری از تندیس نیم تنه فردوسی ساخته استاد تمدن، که زینت بخش تالار بزرگ کتابخانه همگانی شهر اصفهان است، بر جلد و در صفحه آغاز این یادنامه به چاپ رسیده است.

کتاب، پس از یادداشت کوتاه ناشران، شش سخنرانی ایراد شده در جشن فرخنده آغاز دومین هزاره سرایش شاهنامه فردوسی در اصفهان و پرسش و پاسخهای پی آمد دو سخنرانی و چهار شعر خوانده شده در ستایش حماسه سرای بزرگ ایران را در بر می گیرد.

سخنرانیهای چاپ شده در این یادنامه عبارت است از: کیومرث فردوسی (محمد علی موسوی)، تأثیر کوشانها در تشکیل حماسه ملی ایران (دکتر مهرداد بهار)، زمان و زندگی فردوسی^۱ (جلیل دوستخواه)، فردوسی و شاهنامه در ادبیات ارمنی (لئون میناسیان)، تراژدی و موقعیتهای تراژیک در حماسه ملی ایران (مهدی قریب)، شاهنامه و مبحث انواع شعر (محمد کلباسی) و سخن آخر/ پیامی به فرزندان فردوسی (استاد محمد مهربان).

شعرهای خسرو احتشامی، اورنگ خضرای، عبدالعلی ادیب برومند و مصطفی امامی، بخش ستایشنامه این مجموعه را تشکیل می دهد.

سخنرانان در آیین بزرگداشت شاهنامه در اصفهان، هریک کوشیده اند تا در حد توانایی و در حوزه پژوهشهای خود، به برخی از پرسشهای وابسته به حماسه ملی ایران پاسخ دهند و چاپ مجموعه این گفتارها، می تواند، در کنار دیگر کتابها و مقاله های شاهنامه شناختی سالهای اخیر، گامی ارزنده در راستای رسیدن به دریافتی والا تر از شاهکار استاد توس به شمار آید.

سخنرانی پایانی «استاد محمد مهربان» که در هنگام ایراد آن، صدها شنونده به هیجان آمدند و اشک شوق فروریختند، حاوی پیامی گرانبمایه به فرزندان فردوسی، به همه ایرانیان، از زبان فردوسی است: ای ایرانیان! ایران را فراموش نکنید. شاهنامه را زیاد نبرید!

استاد مهربان در واپسین جمله گفتار خود، خطاب به حاضران برافروخته و هیجان

زده و کف زنان از شادی پیشنهاد استاد برای برپایی تندیس فردوسی در شهر اصفهان^۱، می گوید:

سروران عزیزم! قربان خاک پایتان من و هر چه مثل من است. همه فدای فردوسی! همه فدای ایران! صدای فردوسی را بشنوید! ایران را فراموش نکنید! این شما و این ایران!^۲

۱- متن این گفتار در جلد اول نامگانی (یادنامه استاد علی سامی)، شیراز- ۱۳۷۰ نیز به چاپ رسیده است.

۲- پیشنهاد استاد مهربان برای برپایی تندیس فردوسی در اصفهان با کف زدنهای پر شور انبوه شرکت کنندگان در آیین بزرگداشت آغاز دومین هزاره سرایش شاهنامه رو برو شد و مردم بر سر پا ایستاده، چندین دقیقه کف می زدند. شهردار اصفهان و تنی چند از دولتمردان حاضر در آیین، با این پیشنهاد استاد فرزانه همداستانی کردند و چندی پس از آن، شهرداری اصفهان قراردادی را در این زمینه امضا کرد و در تدارک تعیین جای برپایی تندیس بودند که یکی دو ماه پیش، ناگهان اعلام شد که شهرداری قرارداد یاد شده را فسخ کرده و کاربرپایی تندیس را موقوف گذاشته است. ای کاش دست اندرکاران، در این تصمیم گیری ناروا تجدیدنظر می کردند و در پاسخ گویی به خواست پر شور مردم - که خود شاهد آن بودند- کاربرپایی تندیس را به سرانجام می رساندند و سخنان ارزنده استاد «محمد مهربان» را به یادگار آن آیین شکوهمند و آن شب فراموش نشدنی، در سنگنوشته ای بر پای تندیس حماسه سرای بزرگ ایران، نصب می کردند.

ملک محمدی نوری، حمیدرضا: قاره جنوبگان در حقوق بین المللی و جامعه جهانی. ناشر: دفتر مطالعات سیاسی و بین المللی. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰.

کتاب «قاره جنوبگان»، که درباره موقعیت قطب جنوب در حقوق بین المللی نگاشته شده است، به لحاظ دقت و تفصیل اطلاعاتی که ارائه میدهد، و نیز زبان روشن و رسا و واژگان امروزی و پیراسته اش، میتواند یک نمونه جدی از تحقیق در زمینه مسایل حقوقی و جغرافیای سیاسی باشد. کتاب، با یک مقدمه مفصل و دو بخش، شرح جامع و مانعی درباره تاریخچه تبدیل مالکیت قاره جنوبگان به یک مسئله حقوقی بین المللی داده و، با ذکر کلیه دعاوی حقوقی، نشان میدهد که سرنوشت یک قاره نیز با سرنوشت یک خانه بی صاحب شباهت ها و نزدیکی هائی دارد.

با نزدیک شدن قرن بیست و یکم - که قرن تسخیر فضا خواهد بود و در آن لاجرم مسئله حقوقی مالکیت فضا و کرات دیگر مطرح خواهد شد- آشنائی با مسایل حقوقی

مربوط به قاره جنوبگان می تواند جالب باشد. اسماعیل یداللهی

اکبر تورسون زاد

www.adabestanekave.com

پیوند گر دهر و دوران

سیرتاریخی و مقام فرهنگی زبان پارسی دری-تاجیکی

چند کلمه به عنوان مقدمه:

متن زیر برگزیده‌ای است از یک فصل کتاب «احیای عجم» اثر اکبر تورسون زاد (تورسونوف)، رئیس انستیتوی خاورشناسی آکادمی علوم جمهوری تاجیکستان، که در ۱۹۸۹ بوسیله انتشارات «عرفان» (دوشنبه، تاجیکستان) در ۲۳۴ صفحه و به قطع رقعی منتشر شده است. «احیای عجم» در واقع بحثی درباره هویت تاریخی-فرهنگی مردمان تاجیک زبان و کتابی است خواندنی و کوششی ستودنی برای پاسخیابی بسیاری از پرسشهایی که در این زمان ذهن بسیاری از «اعجام» (فارسی زبانان) را به خود مشغول داشته است.

در صفحاتی که در اینجا می‌آید نویسنده به بحث درباره ریشه و معنای لغت «تاجیک» می‌پردازد و نظریه‌ها گفته‌ای این یا آن محقق ایرانی یا غیرایرانی را نقل و نقد می‌کند.

صاحب این قلم نه زبان‌شناس است و نه تاریخدان و، در نتیجه، ارزیابی و اظهارنظر درباره استدلال‌های آقای تورسون زاد را کار خود نمی‌داند. در این میان آنچه اهمیت اساسی دارد آشنایی با فضای فرهنگی و زندگی معنوی مردم امروز تاجیکستان است و خواندن نوشته نویسنده ارجمند «احیای عجم» به این مقصود یاری فراوان می‌رساند.

در ایام اخیر و برحسب اتفاق یکی دو نکته را در یکی دو نوشته قرن گذشته ارو پائیان دیدم که شاید اطلاع از آنها بیفایده نباشد و لااقل بر معنایی که از لفظ «تاجیک» در آن ایام در ایران مستفاد می‌شده است، دلالتی داشته باشد.

«آمده ژوبر»^۱ که در دوران فتحعلی شاه در سالهای آغاز قرن نوزدهم (۱۸۰۵ و ۱۸۰۶) به ایران سفر کرده و از سفرنامه وی ترجمه‌ای هم با عنوان «سفر به ارمنستان و ایران» از محمود هدایت در دست است، می‌نویسد که قوم ایرانی «به دو طبقه از افراد تقسیم می‌شود که یکی از آن دو چادر نشینانند که در کوهستانها سکونت دارند و یا صحراها را در می‌نوردند، در حالی که طبقه دیگر، که به نام تات یا تاجیک معروف است، در دشتها و اراضی مشروب زندگی می‌کند و یا در شهرها ساکن است» (متن فرانسه، ص ۲۵۰).

«کلنل شیل». در یادداشتی که درباره ایلات ایران نوشته است و در ضمیمه سفرنامه همسرش به چاپ رسیده (۱۸۵۶) (این سفرنامه لیدی شیل هم به فارسی ترجمه شده است اما مع التاسف از ترجمه ضمائم پرارزش کتاب یعنی یادداشت‌های کلنل شیل خودداری شده است. و فیه تأمل!) می‌نویسد: «ایلات ساکن را تات می‌گویند یا تخت قاپو... اینان را ده نشین هم می‌گویند» (ص ۳۹۶).

«ویوین سن مارتین»^۲ در مقاله «ایران» در «فرهنگ تازه جهانی جغرافیای جدید»^۳ (پاریس ۱۸۹۰، جلد ۴، ص ۷۵۱) می‌نویسد: «جمعیت ایران از جمعیت ساکن (شهرنشین یا کشاورز) و جمعیت چادر نشین ترکیب می‌شود». وی، پس از افزودن اینکه اعقاب ساکنان قدیم ایران را می‌باید در میان جمعیت ساکن و خاصه جمعیت کشاورز جستجو کرد، می‌افزاید: «در ایران و در خان نشین بخارا، این جمعیت‌های ساکن را به عنوان عام تاجیک می‌نامند، لغتی که در نواحی شمال غربی ایران و در نواحی شمالی تر از آن، یعنی در ماوراء قفقاز (که حدود ۱۲۰ هزار تات در آنجا زندگی می‌کنند)، به صورت ادغام یافته تات یا تالیچ در می‌آید؛ در حالیکه در شرق و در خراسان و افغانستان و ماوراء النهر صورتهای تاجیک، سرت^۴، یا پارسیوان^۵ را به خود می‌گیرد و در واقع این لفظ به طور کلی به جمعیت ساکن شهرها و روستاها اطلاق می‌شود. این نام تاجیک از زمانهای بسیار کهن مانده است و مشابه آن را به صورت داجیو^۶ (که در سانسکریت کلاسیک هم به دجیا^۷ تغییر شکل می‌یابد) در سرودهای ودا و در کتاب مانومی توان یافت.» در اینجا نویسنده علاقمندان به بحث از ریشه این لغت را به صفحه ۹۸ و

۱- Amédé Jaubert - ۲ Vivien de Saint-Martin
 ۳- Nouveau Dictionnaire Universel de la Géographie Modern. Paris, 1890. Vol.4, p.751.

۴- Sart - ۵ Parsivan - ۶ Dacyou - ۷ Dacya

بعد از آن و صفحه ۱۲۰ کتاب دیگری^۸ نیز ارجاع می دهد و سپس اضافه می کند که: «این کلمه معنایی ندارد جز «اهل مملکت» (در سانسکریت دچا^۹ و در زند داهيو^{۱۰} و درست معادل است با لفظ فرانسوی پی سان^{۱۱})».

(زنده یاد نادر افشار نادری نیز روزی از ریشه لغت «ده» سخن می گفت که از «دهیو» آمده است که به معنای خانواده و خانوار و تبار و خویشاوندان است. وی با یادآوری این ریشه، نقش روابط خویشاوندی را در شکلگیری ده یادآور می شد.) آنچه آمد چند نکته ای است که، همچنانکه گفته شد، در تورق کتابها و برحسب تصادف روزگار به چشم این نگارنده خورد. و واضح است که به درستی روشن نیست که پس از گذشت قرنی این سخنان امروزه از چه ارزش و اعتباری برخوردار است.

شاید در میان زبان شناسان و اصحاب فقه اللغة هم بنیادگرایی باب روز شده باشد و به این علت گروهی به سخنان آن روز اعتبار فراوانی بگذارند. عقل این ناچیز از درک این معضلات قاصر است. پس تمیز رطب و یابس و غث و سمین سخنان «سن مارتن» بر عهده اهل فن است که با معیار دانش به کار می پردازند و نه از سرکنجکاوی. در این میان فقط می توان به یاد سپرد که لفظ «تاجیک» در ایران قرن نوزدهم (و چه بسا پیشتر از آنهم؟) به آن گروه از جمعیت اطلاق می شده است که مسکن و مأوای ثابت داشت و کوچ نشین نبود. در اصطلاح جمعیت شناسی امروزی، این بخش از ساکنان یک سرزمین را «جمعیت ساکن» می نامند، در برابر «جمعیت متحرک»، که اقامتگاه ثابت ندارد و همواره از نقطه ای به نقطه دیگر در حرکت است. پس «تاجیک» لفظ عامی بوده است که به ساکنان شهر و روستا اطلاق می شده است.

براستی مردم تاجیکستان، یا به لفظ بهتر: تاجیکان، به کدام زبان سخن می گویند؟

اگر این چند سطر را به صدای بلند بخوانید زبان تاجیک را شنیده اید و آنگاه اگر آنچه را شنیده اید به خط و الفبای روسی بنویسید زبان تاجیک را دیده اید (و این همان کاری است که از پایان دهه چهارم این قرن میلادی تاجیکان را، همچون دیگر اقوام و ملل ساکن کشور همسایه شمالی ما، به آن واداشته اند.) اگر در سالهای میان دو جنگ می زیستید، برای دیدن تاجیک می بایست شنیده خود را به خط و الفبای لاتین می نوشتید. از آن پیشتر، یعنی طی هزار سال و شاید هم بیشتر، تاجیک شفاهی را به «حروف عربی لسان» می نوشتند و میان «تاجیک شفاهی» و «فارسی کتبی» و «دری مکتوب» تفاوت همانی بود که در هر زبانی دیگر میان «ملفوظ» و «مکتوب» می تواند وجود داشته باشد.

Vivier de Saint-Martin: Etude sur la Géographie et les Populations Primitives du N.-O. de l'Iran. Paris, 1859. in 8 vols. Paysan -۱۱ Dagyou -۱۰ Déca -۹

قدرت و حکمت تاریخ

به گیتی دو چیز است جاوید بس،
دگر هر چه باشد نماند به کس:
سخن گفتن نغزو کردار نیک،
بماند چنان تا جهان است ریک.
(ابوالقاسم فرودسی)

محققان خاورشناس اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در آثار علمی ایشان اصطلاح های «زبان تاجیکی»، «ادبیات فارس و تاجیک»، «اشعار تاجیک زبان هند» و امثال اینها را بکار گرفته اند. آیا این اصطلاح ها کدام زمینه تاریخی و فرهنگی دارند و یا بنا بر ملاحظات صرف سیاسی استفاده می شوند؟

بعضی محققان ایرانی، همچنین به اصطلاح شوروی شناسان غرب بر این عقیده اند که سبب اساسی کاربرد اصطلاح مذکور ایدئولوژی یگرانی و یا سیاستبازی است و بس. و حتی برخی از آنها نیکه از تاجیکستان شوروی بازدید کرده اند و از تاریخ نژادی و فرهنگی ساکنان باستانی این قطعه عجم بخوبی باخبرند، در مورد استعمال اسم «تاجیک» ابراز مخالفت می کنند. از جمله، جلال متینی چنین نگاشته است: «فارسی زبانان این منطقه (یعنی ماوراءالنهر) «تاجیک» نامیده شدند و زبانشان «تاجیکی»، تا بهر حال این اختلاف در وجه تسمیه یک زبان برادران همدل و همزبان نیشابوری و طوسی، شیرازی و اصفهانی، تبریزی و سمرقندی، بخارائی و خیوقی را از هم دور بسازد». وقتی جلال متینی آنهایی را مورد نکوهش قرار می دهد که «به اشاره سیاست های استعماری گستاخانه به غارت معنویات ملیت ایرانیان دست زده اند»، با عقیده او می توان موافقت کرد. ولی باعث تأسف است که ایشان تاجیکان اتحاد شوروی و افغانستان را در ردیف عرب ها و ترکان (که همچو غارتگران معنویات عجم معرفی می شوند) قرار می دهد. جلال متینی بدین معنی سطرهای ذیل را نوشته است: «در تعقیب همین سیاست است که ابوعلی سینا را افغانی، تاجیک، عرب و ترک، و ابوریحان بیرونی را افغانی، پاکستانی، عرب، تاجیک و ازبک می دانند، نه ایرانی. در شهر دوشنبه، پایتخت تاجیکستان نیز مجسمه با شکوهی از رودکی برپا می کنند. اما او را که بحق پدر شعر فارسی هست، بزرگترین شاعر تاجیک لقب می دهند»^۱.

نوشته‌های جلال متینی و سایر مؤلفانی که در آثار علمی ایشان تاجیکان و تاجیکستان بحدی که باید، معرفی نشده‌اند، ما را وادار می‌سازد که در این مورد مفصل تر سخن گوئیم و به تشریح اصل مسئله پردازیم. در آغاز از محققى اقتباس می‌آریم که از اهل شناخته شده علم و فرهنگ ایران بود و نیز با تاریخ و سنت‌های فرهنگی تاجیکان از نزدیک آشنائی داشت. نام این شخص معروف سعید نفیسی است که او را در اتحاد جماهیر شوروی نیز بخوبی می‌شناختند و احترام می‌کردند. در یکی از مقاله‌های این دانشمند و سخنور برجسته تاجیکستان بخوانندگان ایرانی اینطور معرفی شده است: «تاجیکستان امروز شامل دامنه‌های غربی و جنوبی کوهستان پامیر است که در قدیم قسمتی از آنرا که مجاور افغانستان امروز و در کنار رود جیحون (و خش حاضره) بود، چغانیان و به زبان تازی سغانیان می‌گفتند، قسمتی از مشرق آنرا (که به) سرزمین مرو منتهی می‌شد قبادیان و قسمتی از شمال آن که به شهر بلخ می‌رسید، خوتل یا ختلان می‌گفتند. امروزیک حد آن (تاجیکستان) شهر ترمذ در سرحد افغانستان و یک حد آن شهرهای سمرقند و خجند و پنجکنت (واقع) در کنار رود زرفشان است. پایتخت آن شهری است که اکنون دوشنبه^۲ نام دارد، زیرا که در سابق آبادی بسیار کوچکی بوده که روزهای دوشنبه در آنجا بازار برپا می‌شد و به اصطلاح دوشنبه بازار بوده است. بدین گونه هرگاه تاجیکستان بگوئید، مقصود همان سرزمینی است که از آغاز آریانی (ایرانی) و فارسی زبانان در آنجا زیستند و سرزمین اصلی زبان دری، یعنی زبان فارسی ادبی امروز است...» «تاجیکان و تاجیکستان تا آغاز قرن دهم هجری که از بکان بر آسیای میانه مسلط شده‌اند، همیشه با تاریخ ایران شریک بودند و تاریخ ایران و تاجیکستان را نمی‌توان از هم جدا کرد»^۳.

گفته سعید نفیسی دیباچه خوبی است به آن چیزی که در زیر در باب سرنوشت تاریخی تاجیکان نگاشته خواهد شد.

اول به همان دلایل و خلاصه‌های علمی رومی آوریم که به تاریخ تشکل اسم «تاجیک» منسوبند. سال‌های بیستم قرن حاضر و منبعه در میان محققان خاورشناس شوروی درباره پیدایش کلمه «تاجیک» عقیده‌ای نفوذ داشت که آنرا اول «آکادمیسین بارتولد» پیش نهاد و سپس مورخان دیگر جانبداری کرده‌اند. بنا به این عقیده، اصطلاح تاجیک از اسم یک قبیله عرب موسوم به «طی» برآمده اولاً «تازی» خوانده می‌شد. همسایگان دور و نزدیک قبیله مذکور عرب‌ها را توسط همین

قوم سامی می‌شناختند و از این روست که «تازی» را به سایر قبایل اعراب نیز نسبت داده و اصطلاح مذکور به قالب زبان خویش درآورده. تلفظ می‌کردند: به ترکی «تژیک»، بچینی «تیه آچژی»، به ارمنی «تچیک» و هکذا. و گویا اول عرب‌ها، بعد عرب‌ها و ایرانیان، یعنی مسلمانان و نهایت ایرانیان شرقی، یعنی اهل بومی خراسان قدیم را «تازی» و یا «تازیک» گفته معرفی می‌کردند.

این عقیده بر زمینه یک عقیده باطله رسته است که سال‌های شصتم قرن گذشته میلادی میان بعضی خاورشناسان (ف. ی. کورش، ن. پ. دانیلوف) پیدا شده بود: آنها آثار خطی پهلوی را خود کامانه تعبیر نموده می‌خواستند ثابت نمایند که تاجیکان اصلاً از قوم‌های سامی بروز نموده‌اند. آنهائیکه این عقیده نادرست را تلقین می‌کردند، بنوبه خود از نوشته‌های مصنفان لغت‌های کهنه فارسی استفاده برده‌اند که اکثر اصطلاحات «تاجیک» را در غایت غلطیینی شرح داده‌اند. چنانچه، در «غیاث اللغات» که در زمینه لغت‌های پیشین، از جمله «برهان قاطع»، «چراغ هدایت»، «فرهنگ حسینی»، «بهار عجم» و «سراج اللغات» انشاء شده، آمده است که «تاجیک» اولاد عرب بود که در عجم بزرگ شده باشد و اکثر ایشان سوداگر باشند. و بقول «غیاث اللغات» گویا در لغات ترکی «تاجیک» بمعنی اهل فرس نوشته شده است. البته محمد غیاث الدین و مؤلفان سایر فرهنگ‌های فارسی تفسیر مذکور اصطلاح «تاجیک» را از خود نیاخته‌اند. در میان بعضی تاجیکان شهرنشین تاکنون روایاتی باقیست که تاریخ پیدایش قوم تاجیک را به تاریخ عرب‌های یک وقت‌ها به عجم آمده مربوط می‌دانند. این روایات به نوبه خود از دلایلی سرزده‌اند که قرن‌های منبعه تحریف شده‌اند. سخن از تاریخ به سرزمین استیلا شده عجم آمدن و ساکن گردیدن اولاد محمد پیامبر می‌رود که قرن‌های هفتم و هشتم صورت گرفته است.

چنانکه معلوم بود، اولاد محمد، ملقب به سیدان، در ربع آخر قرن اول هجری در بغداد و بصره و سایر شهرهای مسلمان‌نشین مورد تعقیب قرار گرفتند و این امر باعث شد که ایشان به ماوراءالنهر و خراسان کوچ بستند. در میان آنان معروفترین نسل محمد پیامبر سید سلیمان نیز بود. او در گرگنج اقامت اختیار کرده با خواهر سید محمود ازدواج نمود که در حوالی بخارا مدفون دارد. از آنها دو قلوئی بدینا آمدند که به افتخار نواسه‌های محمد پیامبر حسن و حسین نامیده شدند. فرزند سوم آنها دختری بود. در آینده به یک سید بخارایی بشوهر برآمد و پسری تولد کرد که موسوم به امیر کلال

است. محض از همین شخص شریف کلالی نام شجره مشهور سیدان آغاز می شود که در بخارا و «وابکنند» زندگی می کردند. حسن بی اولاد بود، در حالی که حسین دو پسر داشت. پسر بزرگ او جلال نام داشت. سر اولاد سیدانی که در کابل و افغانستان سکونت را اختیار ساخته بودند، اولاد پسر کوچک حسین موسوم به کمال سیدانی بودند که شجره سیدان بخارا را تشکیل می دادند. آنها با نام «سیدان خورد» معروفند. شجره سوم سیدان هم که در ماوراءالنهر ساکن شده بودند، نیز از اولاد پیامبر اسلام برآمده و به «ورارود» فرار کرده بودند. قرن های بعدی این سه شجره سیدان عرب با ساکنان محلی ماوراءالنهر و خراسان، یعنی تاجیکان آمیزش یافتند. بدیهیست که همان عائله هائیکه با سیدان نامدار عرب نژاد قرابت داشتند، مورد احترام و اعتبار مخصوص قرار می گرفتند.^۴

از تفصیلات تاریخ سیدان عرب در ماوراءالنهر و خراسان عیان است که سبب اساسی خود را «عربزاده» معرفی کردن برخی از تاجیکان این محل ها در چيست: چنین برآمد نژادی و اجتماعی به تاجیکانی که برایشان به امر تاریخ در خانگیری های ترک نژاد زندگی گرانسنگی نصیب شده بود، برتری و افضلیتی میبخشد (چنانچه، آنها را از پرداختن باج و خراج و سربازان به حاکمان ترک نژاد معاف می داشتند). پس، مورد تعجب نیست که خود تاجیکان شهرنشین درباره «عربزاده» بودن خویش روایتی یافته برآورده اند و این امر عجابت انگیزیک زمان ضرورت تاریخی ثی بود که به زنده ماندن آنان مساعدت کرده است.

به مسئله چه طور پیدا شدن اسم تاجیک برگشته، باید به سه جانب مهم مسئله مذکور دیده اعتبار دوخت. اولاً، در میان دو کلمه «تازی» فرق کلی هست: یکی از اسم عربی «طای» مشتق شده که با «ط» اطلاق نوشته می شود. دیگری از فعل تاجیکی «تازیدن» گرفته شده، با «ت» فوقانی نوشته می شود. «تازی» تاجیکی که از آغاز به معنی «عرب» و «زبان عربی» استعمال می شد، زمینه تاریخی هم دارد: قبائل عرب قبل از عهد اسلام به ایرانزمین بارها تاخت و تاز کرده آنرا به تاراج داده اند و خود را مثل ترکان بدنام ساخته اند، ثانیاً، اسم «تاجیک» یا «تازیک» ذاتاً کلمه سغدی، پارتی و یا سکائیست، نه عربی یا ترکیست.^۵ این نام باستانی و قدیمی روستایی مختص و محدود به کشورهایی است که آن جای ها طایفه های آریایی شروع از همان عهد باستانی حکومت داشتند. پس، «تاجیک» به اندازه «تازی» قدیم است. ثالثاً، اگر کلمه «تاجیک» در آثار تا عهد اسلام ثبت شده است و حتی تا زمان ما

رسیده به کار نرفته باشد (این اصطلاح بار اول در آثار تاریخی چینی و تبتی مشاهده می شود که به قرن هفتم میلادی منسوب اند)، پس این دلیل بر آن نیست که نام مذکور قرن های بعدی بوجود آمده است. شاید نام «تاجیک» در زمان های خیلی قدیم هم در استعمال مردمان بومی آریایی و همسایه های آنها باشد، ولی آثار تاریخی و ادبی آن زمان ها به ما نرسیده اند. و می توان به اعتماد قوی تخمین کرد که آثار نامبرده در آتش جنگ های سیرشمار گذشته نیست و نابود شده اند و یا اگر دریگان جای دنیا بعضی آنان محفوظ مانده باشند، شاید روزی با امر تصادف یافت شوند. به هر صورت در آثار خطی مردمان همسایه، بخصوص چینیان و ترکان، از جمله در «دیوان لغت الترک» محمود کاشغری و «کتدغوبلیگ» یوسف بلساغونی، بدون یگان قید و شرط بصفت اصطلاح عامی ثبت شدن نام قوم تاجیک دلیل بر آن است که بومیان آریایی توران و ایران در عهد قدیم تر نیز به همین نام معلوم و معروف بوده اند.

نهایت، چنانکه صدرالدین عینی برحق نگاشته بود،^۶ کلمه «تاجیک» بصفت نام یک قوم آریایی سر اول نسبت به مردم فارسی زبان آسیای میانه و خراسان کار فرموده شده، بعد از آن جمیع فارسی زبانان روی دنیا به این نام شناخته شده اند. این بود که سعدی که هر چند از اهل بومی مرکز ولایت فارس موسوم به شیراز برآمده بود، در یک شعر مشهورش خود را همچو «تاجیک» معرفی کرد. و نیز بی سبب نیست که مؤلفان دیگر ایرانی، از قدیم ترین آنها الی نویسندگان قرن نوزدهم، کلمه «تاجیک» را در نسبت تمام پارسی گویان عجمستان کار فرموده اند. برای تائید قضیه علمی اش صدرالدین عینی از آثار مؤرخان قرون وسطی اقتباس ها آورده که از جمله آنها ما سه تایش را متذکر می شویم. در «روضه الصفا» ی میرخواند (جلد چهارم، صفحه ۲۱۱) از زبان خرقداق مغول آمده که حاکم لرستان افراسیاب تاجیک بود: «پادشاه احوال ممالک فارس را استفسار نمود. خرقداق زانوزده گفت: اول حال این تازیک را بهم رسانم». مسلم است که در زمان استیلای مغول اهالی ناحیه فارس و لرستان که یک قسم این ناحیه را تشکیل می دهد، تاجیک نام داشتند. در صفحه دیگر همین اثر تاریخی (جلد ۵، صفحه ۱۶۴) یکی از مغولان استیلاگر در حق ملک غیاث الدین، زاده و حاکم سیستان، می گوید: «این تازیک ما را می ترسانند». مؤلف «روضه الصفا» از واقعه ای که در قلعه النزیک، جائیکه قاضی امام الدین نخچوانی استقلال یافته بود، واقع در آذربایجان پس از فوت امیر تیمور رخ داده است، نقل کرده ضمناً می نگارد: «ترکان مشاهده کردند که وزیر و مشیر و قاضی همه مردم تاجیکند»

(جلد ۶، صفحه ۱۹۹).

صدرالدین عینی، ضمن اقتباس‌هایی که از آثار تاریخی گردآورده، همراهه علت به «تازیکی» (تازیکی) تبدیل یافتن کلمه اصلی «تاجیک» را نیز دریافته است. قبایل ترک و مغول حرف جیم را تلفظ کرده نتوانسته آنرا به «ز» بدل می کردند. در اثرهایی که عینی ذکر نموده، این خصوصیت تلفظ «تاجیک» از جانب بیگانه گان به نظر گرفته شده است. چنانکه، مثلاً، میرخواند ضمن بیان کردن احوال خوارزم شاهیان کلمه مذکور را «تاجیک» نوشته، ولی هنگام متذکر شدن از استیلاي مغول «تاجیک» را طبق تلفظ استیلاگران، یعنی از زبان آنها، در شکل «تازیکی» نوشته است.

به نوبه خود ما به کتب ترکی قرون وسطی استناد می کنیم که در آنها نیز اسم «تاجیک» نسبت به تمام فارسی زبانان کارفرموده شده است. یوسف بلساغونی، مؤلف ترک زبان قرن یازدهم میلادی، در «کتدغوبلیک» کلمه های «تاجیک و تاجیکی» را بارها ذکر کرده است و از جمله می نگارد: «عربچه، تجیکچه کتبلر آقوش»، یعنی «به (زبان‌های) عربی و تاجیکی کتاب‌ها خواندن». یوسف بلساغونی «شاهنامه» را از جمله «کتب تاجیکی» می داند و ازین معنی می گوید: «تاجیکان درباره او (آپ ایرتاتنگ، قهرمان حماسه‌های قدیم ترکی) در اثرهایشان نوشته‌اند» و او را «افراسیاب خوانده‌اند» (بدیهیست که سخن از «شاهنامه» می رود).^۷

خلاصه کلام، چه نام قوم تاجیک و چه نام زبان تاجیکی بافته و ساخته قرن ما نیست. پس اصل کار در درست درک کردن و درست تشریح دادن مضمون و معنی تاریخی و فرهنگی این اصطلاح‌هاست.

اینجا باید یک نکته دیگر تاریخی را نیز افزود: در میان ایرانیان شرقی، ساکنان مقیمی ماوراءالنهر، یا به اصطلاح قرن آخر «ترکستان روس»، در برابر نام‌های «تاجیک» و «زبان تاجیکی» اصطلاح‌های «فارس» و «زبان فارسی» نیز رایج بودند. برای تصدیق و تأیید این نکته از دلشاد برنا «تاریخ مهاجران» که متعلق به آخر قرن نوزدهم و اول قرن بیستم است، اقتباسی چند می آوریم.

«بعد از فهمیدن فارس بودن من به لفظ فارسی غلیظ سخنوری می کرد...»

«به من می گفت که بیا، دختر غزل خوان تاجیک...»

«به من با زبان فارسی گفت: ای عاجزه با همراه این آدم روانه شو تا به یک

منزل...»

بنابر آنچه که گفته شد، فرقی ندارد که در موارد جداگانه نسبت به نژاد شخصی و یا زبان او چه می گوئیم: «تاجیک» یا «ایرانی»، «زبان فارسی» و یا «زبان تاجیکی». پس تاجیک معرفی کردن ابوعلی سینا و سعدی شیرازی و یا ایرانی شمردن ابو عبدالله رودکی و جلال‌الدین (رومی) بلخی به یک اندازه درست است و باید مورد حیرت یا اعتراض قرار نگیرد. خصوصاً که تاجیکان مثل ایرانیان امروز هنوز بزبانی تکلم می کنند که به آن رودکی و بوعلی و مولوی و سعدی اثرهای بی‌زوال خویش را نگاشته‌اند. و نیز فراموش نمی کنیم که زبان پارسی دری، بخصوص میان تاجیکان زیبائی و گوشنوازی و دلنشینی خود را نگاه داشته توانسته است.

مهمتر از همه وحدت زبان‌هائست که با وجود زبان واحد بودن، با وجود تاریخ، زمینه، لغات و قواعد مشترک داشتن امروزه سه نام مختلف: فارسی، دری و تاجیکی می خوانند؛ آخر، این زبان‌ها، بقول مائل هروی، مثال سه پیاله چای یکرنگ و یکسان‌اند که از یک چاینیک (قوری) ریخته باشند!

بنابراین چه ایرانیان و چه تاجیکان، خواه در تاجیکستان و ازبکستان شوروی سکونت داشته باشند و خواه در افغانستان کنونی — همگان به یک سان متولی زبان فارسی و فرهنگی می باشند که در این زبان ثبت شده یا توسط آن نقل یافته. این زبان و فرهنگ غنی، چنانکه سعیدی سیرجانی برحق نگاشته، همان زبان و فرهنگی است که روزگاری از کرانه‌های غربی قسطنطنیه تا سواحل شرقی دریای چین و فراز ماوراءالنهر تا اعماق دکن قلمرو قدرتش بود. ابن بطوطه در دریای چین غزل سعدی می شنید و سید اسماعیل جزجانی در ولایت خوارزم «ذخیره خوارزمشاهی» می نوشت و مولوی در کنیه [قونیه] روم بانگ «شمس من و خدای من» سر می داد و امیر خسرو دهلوی بر تقلید نظامی گنجوی «خمسه» می سرود و به شعر حافظ شیرازی «سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی» دست افشانی می کردند و انعکاس این قدرت زمینی به اوج افلاک هم کشیده بود که «در آسمان چه عجب...»^۸

- ۱- رجوع نمایید: جلال متینی. زبان فارسی - سند استقلال و قباله بقای ملت ایران است. «ایراننامه»، مجله تحقیقات ایرانشناسی، شماره سوم، سال ۱۹۸۵.
- ۲- باستان‌شناسان تاجیکستان در این میان موفق به کشفیات نو گردیدند که طبق آن در جای شهر دوشنبه امروزه در قرن سوم الی آغاز عهد عیسی مسیحی شهرچه یونانی و باختری وجود داشت. بعداً همچین (عهد کوشانیان و قرون وسطی) اینجا شهر بود. دوشنبه همچون نام شهر بار اول در آثار خطی قرن ۱۷ ثبت شده است.
- ۳- رجوع نمائید: سعید نفیسی. تاریخ ملت تاجیک، مجله «پیام نوین»، دوره ششم ۱۳۴۳ هـ. شماره ۱۱-۱۲، ص ۱۳۶.
- ۴- تفصیل و تفسیر مسئله فوق‌الذکر را می‌توان از کتاب ن. خنیکاف تحت عنوان «یادداشت‌ها راجع به مردمشناسی ایران». دریافت نمود. چاپ مسکو، سال ۱۹۷۷، ص ۹۱-۹۲.
- ۵- اینجا باید از عقیده دانشمندان دیگر متذکر شد. بقول باروکوف، مستشرق روس تفسیر عامیانه «تاجیک» که همچون شخص تاجدار تعبیر می‌شود، احتمال زمینه تاریخی داشته باشد. برخی از اهل بومی به سر کلاهی داشته‌اند که شکلاً به تاج یا شانه مانند بود. علی‌اکبر دهخدا در نوبه خود اظهار عقیده کرده است، که اصل کلمه پهلوی «تاجیک» منسوب به قبیله تاج است که از قبایل ایرانی بوده. متأسفانه فرهنگشناس محترم ایرانی عقیده خود را با هیچ کدام سند تاریخی ثابت نکرده بود. عقیده بعضی از خاورشناسان اروپائی در باب از کلمه مرکب ترکی «تاجیک» به معنی ایرانیان مغلوب ترک برآمدن «تاجیک» نیز با یکان دلیل و برهان معتمد علمی به اثبات نرسیده است.
- ۶- رجوع شود: ص. عینی. معنای کلمه تاجیک. مجله «صدای شرق»، شماره ۸، سال ۱۹۸۶، ص ۸۴-۸۵.
- ۷- در مورد تاریخ پیدایش اصطلاح «تاجیک» عقیده عبدالحمید جاوید بسا جالب است. رجوع شود: عبدالحمید جاوید «سخنی چند درباره تاجیکها»، مجله «ملیتهای برادری»، شماره اول، کابل، ۱۳۶۷.
- ۸- اقتباس از «ایراننامه»، شماره ۳، سال ۱۳۶۴، ص ۵۱۵.

www.adabestanekave.com

با اشتراک فصل کتاب، به استمراریک کار فرهنگی مستقل کمک کنید.

www.adabestanekave.com

گفتگو با رضا براهنی

دکتر رضا براهنی، منتقد، شاعر و نویسنده معروف و استاد پیشین دانشگاه تهران در ژانویه ۱۹۹۲ به دعوت دانشگاه آکسفورد به انگلیس آمد تا سه ماهی را برای دانشجویان این دانشگاه، ادبیات معاصر ایران تدریس کند. این در حالی است که هنوز بعد از گذشت ۱۲ سال، دانشجویان دانشگاههای کشور ما از کلاس‌های درس براهنی محرومند، چرا که او هم -به برکت انقلاب- چون بسیاری از دیگر استادان با سواد دانشگاهها، «ممنوع‌التدریس» شد و از دانشگاه اخراج؛ و هنوز بعد از گذشت اینهمه سال مقدمات بازگشت براهنی‌ها به کار تدریس دانشگاهی فراهم نیامده است.

براهنی در مدت کوتاهی که در انگلیس بود -جدا از کار تدریس در آکسفورد- با شرکت در جلسات سخنرانی در دانشگاه لندن، کمبریج و مجامع فرهنگی ایرانی، در نقد و معرفی ادبیات معاصر ایران سخن گفت و شعر خواند. جلسه شعرخوانی او به دعوت فصل کتاب برگزار شد که با استقبال بسیار روبه‌رو شد. در جلسه دیگری که به همت فصل کتاب برگزار گردید براهنی، تحت عنوان «ادبیات ایرانی معاصر»، درباره مفهوم معاصر بودن ادبیات امروز ایران سخن گفت. این سخنرانی در شب جمعه ۱۳ مارچ ۱۹۹۲ و جلسه شعرخوانی در شب دوشنبه ۱۶ مارچ ۱۹۹۲ در شهرداری منطقه «اکتون» در لندن برگزار شد. حضور براهنی فرصتی بود تا با او درباره مسائل نظری مربوط به ادبیات و نیز تحولات ادبیات معاصر ایران به گفتگو بنشینیم. آنچه که در زیر می‌خوانید، از نخستین بخش این گفتگوی چند ساعته انتخاب شده است. متن کامل این گفتگو بعدها به صورت جداگانه منتشر خواهد شد. تا آنجایی که ممکن بود سعی شد روال طبیعی گفتگو در متنی که می‌آید حفظ شود.

ماشاءالله آجودانی

آ: آقای براهنی، شما سالهاست که درباره نقد ادبی و نیز فلسفه ادبیات مطلب می نویسد. یکی از کارهای ارزشمند شما انتقال تجربه های جدیدی است که در غرب در زمینه تئوری ادبی می شود. کار نسبتاً جدید شما در «کیمیا و خاک» هم در پی انتقال این تجربه است و هم تلاشی است در جهت بررسی ساختاری بوف کور هدایت بر اساس نظریه های یا کوبسون. به همین جهت فکر می کنم بهتر است از «تئوریهای ادبی» و نقش آنها شروع کنیم. چرا که در ایران هنوز کتابهای مدون و منظمی در این زمینه نداریم. حال آنکه اهمیت تئوریهای ادبی (فلسفه ادبیات) و تئوریهای مربوط به نقد تا بدانجاست که امروزه در کتابهای مربوط به این مباحث، در اهمیت تئوریهای ادبی، آنها را زمینه ساز خلاقیت های متنوع ادبی می دانند. بدین معنی که تئوریها و نظریه هایی که درباره شعر یا داستان ارائه می شود، زمینه تازه ای را برای خلاقیت های دیگر فراهم می آورد. طوری که بسیاری از شعرها و داستانها بر اساس همین تئوریها نوشته می شوند یا در نحوه نگارش از آنها متأثر می شوند. این تئوریها، فلسفه ها و دیدگاهها، نگرش های تازه ای را در زمینه داستان نویسی و شعر ارائه می دهند و باعث می شوند تا گونه های تازه ای از داستان و شعر به نگارش درآید. اگر این سخن را بپذیریم، از یک سوبه نقش پراهمیت تئوریها آگاه می شویم و از سوی دیگر می توانیم دریابیم که فی المثل فلان جریان داستان نویسی یا شعر بر زمینه فرهنگی چه نوع نگرش و فلسفه ادبی شکل گرفته است. به همین دلیل می خواهم بپرسم آیا تحولات تازه ای که در زمینه داستان نویسی و شعر معاصر ایران رخ داده است حاصل دریافت و شناخت کدام بخش از تئوریهای ادبی غرب درباره ادبیات است؟ به زبان ساده تر، پشت سر این تحولات چه نوع نگرشی نسبت به زبان و فلسفه ادبیات نهفته است؟ دیگر آنکه در کشور ما هنوز به طور جدی زمینه این گونه بحث ها ایجاد نشده است و اصلاً آشنایی های ما با تئوریهای جدید، آشنایی های جسته و گریخته است که چندان راه به جایی نمی برد. آیا شما اصلاً با این مطلب که تئوریهای ادبی می توانند زمینه خلاقیت های تازه ای را فراهم کنند موافقت می کنید؟

ب: ... من بیش از هر موقع دیگر به این مسئله اعتقاد پیدا کرده ام که ما باید مدام در حال ایجاد تفکر در جامعه مان باشیم. این تفکر باید سیستم داشته باشد. تفکری که سیستم نداشته باشد اشخاص را با اصطلاح هر دمبیل و تکه تکه خوان و تکه تکه متفکر بار می آورد. ما همیشه مجبوریم که در چهارچوب تئوریها و سیستم ها به مسائل نگاه

کنیم. در طول این ده دوازده سال گذشته من مقداری مطلب نوشتم. بعضی مطالب هم که قبلاً نوشته بودم در آنها مسئله سیستم مطرح شده بود. در سالهای ۴۰-۵۰ من تزی را درباره شعر فارسی عنوان کردم که به یک شعر چگونه می شود نگاه کرد. در شعریکی شکل عینی اش را می بینیم که در بیرون قابل دیدن است و به صورت نوشته است، یعنی آن چیزهایی که با چشم دیده می شود. و یکی هم شکل ذهنی است که، به اصطلاح، هندسه و معماری خاصی از تصاویر و ارتباطات تصویری و ارتباطات مفاهیم است که در ذهن ایجاد می شود. و بعد از اینها شما حرکت می کنید به طرف معنی دار شدن کل اینها. این طبیعی است که در آنچه می گفتم یک نوع ساختار بود و یک نوع تئوری. یا فرض کنید که در مورد قصه نویسی، من یادم است که از کوچکترین واحد که عبارت است از واحد تجربه شروع کرده بودم، ده تا عنصر، و چهارتا بعد را در قصه نویسی بررسی کرده بودم. آن موقع هنوز کلمه ساختار بوجود نیامده بود و من اسم آن را ساختمان قصه نویسی گذاشته بودم... بعد من در مورد ساختار به مسائل جدیدتری رسیدم. در مورد ساختار و فرم شعر هم به چیزهای جدیدتری رسیدم. همیشه در ذهن من این قضیه بود که ما اول شعر را داریم و بعد شعر فلان شاعر را. یعنی یک شعر داریم و بعد شاعران را. در مورد رمان هم یک بار رمان داریم به عنوان یک ساختار، حتی به اصطلاح ساختاری که مجرد شده از «تکست»^۱ (متن)های مختلف است و نهایتاً یک چیز تجریدی و یک سیستم به اصطلاح «آبستره»^۲ را به ذهن متبادر می کند، و در عین حال رمانهای مختلف را داریم. طبیعی است که اگر رمان به عنوان ساختار مطرح باشد باید یک ساختاری باشد که کل آن ساختارهای دیگر را هم بتواند در بر بگیرد. در نتیجه ما بلافاصله با دو مسئله برخورد می کنیم: یکی انواع ادبی؛ یعنی نوع ادبیاتی که بر اساس ساختار ادبی تعیین و بررسی میشود، و یکی هم متن هایی داریم که بر اساس آن ساختار ساخته شده اند. موضوع زبان هم خود مسئله ای است. زبان در ادبیات چگونه به کار گرفته می شود؟ ما می دانیم که زبان را در فیزیک هم به کار می گیریم، در جامعه شناسی هم به کار می گیریم، در دعا هم به کار می گیریم... همه اینها زبانهای مختلف هستند. در هر چیزی که در دنیا می بینیم یک نوع زبان وجود دارد. این حرف «لوی اشتراوس» کاملاً درست است که مثلاً اسطوره یک نوع زبان است. علتی که ما به چیزی می گوئیم زبان، آن است که آن چیز رجوع دهنده به یک چیز دیگر است. تمام

کارهایی که ما می‌کنیم نشانه چیزهای دیگر هستند. در نتیجه «نشانه‌شناسی» خودش به عنوان یک سیستم مطرح می‌شود. در یک جا نشانه‌ها می‌شوند علم فیزیک، در یک جا نشانه‌ها می‌شوند علم شیمی، و در یک جا جامعه‌شناسی یا جغرافیا یا هر چیز دیگر... به همین دلیل ما از نشانه‌شناسی می‌آئیم به طرف یک چیزی که به ادبیات خیلی خیلی نزدیک است و ادبیات از آن به عنوان یک ماده خام استفاده می‌کند و آن عبارتست از زبان. ادبیات از زبان استفاده می‌کند ولی، همانطور که گفتم، زبان در همه جا به کار گرفته می‌شود. زبان فقط در ادبیات به کار گرفته نمی‌شود. به همین دلیل ما باید به دنبال این باشیم که آن چیست که به رغم استفاده از زبان، جدا از زبان هم به عنوان ادبیات باقی می‌ماند. و این یعنی که ما باید ادبیات را از درون تعریف کنیم. هر وقت که ما ادبیات را از درون ادبیات و از درون سیستم ادبیات تعریف کنیم وارد حوزه تئوری شده‌ایم. یا وارد حوزه «متن‌شناسی» ادبی شده‌ایم. از فرهنگ خودمان نمونه بدهم تا روشن شود. ما در طول قرون و مخصوصاً در چندین سال گذشته، از زمان «بوف کور» تا به امروز، با چند تا متن سر و کار داشته‌ایم. مثلاً شهید به عنوان یک متن، زن به عنوان یک متن، مرد به عنوان یک متن، از «بوف کور» گرفته تا «سنگ صبور»، بی‌ایم تا «شازده احتجاب» و «سووشون»، و حتی رمان من که در همان زمانها نوشته شده: «روزگار دوزخی آقای ایاز»، و یا حتی قصه کوتاهی چون «خونابه انار»، یا «باغ بلور» یا مثلاً «معصوم پنجم» از گلشیری و «سوترا»ی سیمین دانشور و «سمفونی مردگان» معروفی. و یا در شخصیت‌هایی که در خانه «طوبی» دفن شده‌اند، یا شخصیت «میرجمال» در «اهل غرق». در همه اینها با متنی سر و کار داریم که این متن عبارتست از متن یک آدمی که مرده و به دلیل خاص مرده و توی متن ادبی آمده. ما به این متن می‌توانیم به عنوان یک متن دینی نگاه کنیم، یا به عنوان یک متن اجتماعی، یا متن اساطیری. و هم می‌توانیم آن را به عنوان یک متن ادبی نگاه کنیم. اما اگر آن را فقط به عنوان یک متن نگاه کنیم می‌توانیم بگوئیم این یک متن است. در غیر این صورت اگر از دید دینی نگاه کنیم به شهید، این دین است که متن است، اگر به صورت تاریخی نگاه کنیم این تاریخ است که متن است... پس حوزه ادبیات کجاست؟ حوزه ادبیات جایی است که متن به عنوان متن مطرح باشد و نه به عنوان مقوله‌ای دیگر. اگر از دیدگاه ساختار زبان نگاه کنیم در این صورت می‌توانیم ببینیم متن دینی چه جور متنی است. متن دینی ممکن است یک روز در ارتباط با شهید مطرح باشد، یک روز در ارتباط با

نبوت. اگر اینگونه نگاه کنیم ما رفته‌ایم در یک متن دیگر که متن دینی است. به همین دلیل اگر به ادبیات بخواهیم به عنوان متونی نگاه کنیم که متون خارجی هستند، یا به اصطلاح «خارج از محدوده»^۱ هستند، یعنی نسبت به منطقه ادبیات خارجی‌اند، در آن صورت به ادبیات نگاه نکرده‌ایم. مثلاً یکی از مشکلات عمده در طول تاریخ نقد ادبی ما در طول پنجاه سال گذشته این بوده است که افراد به ادبیات از دیدگاه فقط اجتماعی نگاه کرده‌اند: گفته‌اند چون طرف کارگراست و با طبقه غیرکارگرایا سرمایه‌دار مبارزه می‌کند، و ما هم دوست داریم که این مبارزه اتفاق بیفتد، پس این داستان یا شعر که از این چیزها سخن گفته اثر خوبی است. بعضی‌ها می‌گویند «حاجی آقا»ی هدایت اثر بسیار خوبی است؛ به این دلیل که نشان می‌دهد که در جامعه ما یک چیزهایی بد است و جامعه باید اصلاح شود. یعنی به متن ادبی به عنوان وسیله نگاه می‌کنند. در ادبیات متن هیچ وقت وسیله نیست، خودش است. ادبیات تنها جایی است که در آن متن، متن است. یعنی متن خود به خود، خودمختار می‌شود... در هر جای دیگر، مثلاً تاریخ، متن وسیله‌ای است برای بیان تاریخ. در متن دینی، متن وسیله‌ای است برای بیان دینی. ادبیات تنها جایی است که هدف و وسیله درهم طوری ادغام شده که شما نمی‌توانید آنها را از یکدیگر جدا کنید. «حاجی آقا»ی هدایت به این دلیل بد است که شما می‌توانید این‌ها را از هم جدا کنید. «چشم‌هایش» علوی به این دلیل به اندازه «بوف کور» رمان خوبی نیست که شما بلافاصله می‌توانید تفکیک کنید و بگوئید که این محتوای اثر است، و این هم فرمش. کافی است که شما بردارید قصه کوتاهی از احمد محمود را با قصه کوتاهی از گلشیری مقایسه کنید، مال گلشیری یک متن قصه است. مال احمد محمود یک قصه است در اختیار یک چیزی در خارج از خود قصه. و این از کجا ناشی شده؟ به نظر من نیروهایی از خارج ادبیات سعی کرده‌اند در ادبیات اعمال نظر کنند. مثلاً یکی گفته وظیفه ادبیات انتقاد از مظالم اجتماعی است. اما ادبیات خودش این کار را می‌کند و لازم نیست برایش تعیین تکلیف کنند. یعنی این را نمی‌شود دیکته کرد... در روسیه، بعد از انقلاب بلشویکی، عده‌ای را پیدا می‌کنند که می‌خواهند ادبیات در اختیار یک حزب قرار داده شود. گاهی به ما گفته‌اند که حزب توده کمک کرده به اینکه کتابهای جدید، کتابهای مارکسیستی معرفی بشوند. و یا گفته‌اند که حزب توده ماها را در مسائل اجتماعی پیشرفت داده. این‌ها به نظر من

درست نیست. برای اینکه جامعه ما افراد مستقل خود را خارج از حزب توده پیدا کرده. افراد سرشناسی مثل نیما، هدایت، شاملو، چوبک، فروغ فرخزاد. اینها اشخاصی هستند که بزرگترین تأثیر را بر روی ذهنیت و فرهنگ ما گذاشته اند. اینها غیرتوده‌ای هستند... در واقع حزب توده در ادبیات چند تا از بهترین استعدادها را از بین برده است. یکی از این استعدادها خود احسان طبری است. به نظر من طبری شاید می‌توانست رمان‌نویس خوبی بشود، شاید می‌توانست یک متفکر انتقادی حزبی بشود. ولی او کانالیزه شد، رفت در کادر فوق‌العاده محدود رئالیسم سوسیالیستی. او متعبد است نه متفکر. برده یک نوع طرز تفکر است. وقتی طبری می‌گوید نویسندگانی مثل جمال میرصادقی یا تنکابنی نویسندگان خوبی هستند، و یا مثلاً شروع میکند از «کلیدر» تعریف کردن، ما بلافاصله می‌دانیم چرا این‌ها را می‌گوید. می‌گوئیم مناسبت این حرفها به این دلیل نیست که مثلاً اجرای ادبی این آثار از اجرای ادبی آثار دیگر بهتر است. یعنی او به خود ادبیات نمی‌پردازد، بلکه می‌گوید از دیدگاه ایدئولوژیک من، که عبارتست از آماده کردن ایران برای یک انقلاب سوسیالیستی به معنای استالینی آن، این آثار خوبند. من می‌گویم باید یک قلم قرمز برداریم و روی این تفکر خط بطلان بکشیم و برای همیشه آن را کنار بگذاریم. نه تنها در مورد رئالیسم سوسیالیستی، بلکه حتی در مورد آدمی که مخالف رئالیسم سوسیالیستی است؛ مثل «آدرنو». او یکی از متفکران بزرگ مارکسیست است که در عین حال مطالعات بسیار جدی هم دارد درباره موسیقی، و طوری تأثیر گذاشته است روی «توماس مان» که او در ۷۰ سالگی یکی از بزرگترین رمان‌هایش را نوشته است. البته این تأثیرات بسیار مهمند. اما اگر حتی آقای آدرنو بیاید و به ما بگوید که شما با دیدگاه من از مارکسیسم رمان بنویسید ما می‌گوئیم اینهم اشتباه است... این موضوع درباره ادبیات دینی هم مطرح است. دین و ادبیات، گرچه در گذشته به دلیل آن ساختارهای فیزیکی و متافیزیکی و استعاره و آن طرف معنای استعاره با هم ارتباط داشته‌اند و الان هم ممکن است ارتباط داشته باشند، ولی حقیقت این است که این دو تا دو مقوله مختلف هستند و اگر کسی بگوید که چیزی به نام ادبیات اسلامی وجود دارد در واقع ادبیات را فرع بر اسلامی بودن آن قرار داده است؛ درحالی‌که ما در اینجا باید به صورت متفاوتی به مسئله نگاه کنیم. مثلاً به این صورت که می‌شود به خود اسلام هم به عنوان یک متن نگاه کرد و به خود ادبیات هم به عنوان یک متن. اینکه اسلام با خود متن زبان چه رفتاری می‌کند و ادبیات با متن زبان چه رفتاری

می‌کند دو مقوله کاملاً متفاوت و جداگانه است. پس از این مقدمات است که می‌رسیم به تئوری. و می‌توانیم بپرسیم که تئوری چیست.

آ: شما از مسئله بسیار آشنایی صحبت کردید و آن جو سیاست زده جامعه ما بود که از ادبیات توقع غیرمعقول و غیرمنطقی داشت. برای ادبیات وظیفه سیاسی قائل بود و ارزشهای غیرادبی را جایگزین ارزشهای ادبی می‌کرد. اگر یک متن به سیاست می‌پرداخت یا با شاه به عنوان مظهر دیکتاتوری مبارزه می‌کرد یا مسائل اجتماعی را مطرح می‌کرد، آن متن را شایسته بررسی و از لحاظ ادبی در خور اعتنا می‌دید. اشاره کردید که حزب توده یا توسعه‌بگویم جریانهای مشابه سیاسی چنین نظری را نسبت به ادبیات داشت یا چنین وظیفه‌ای را برای ادبیات قائل بود. به همین دلیل هم آن متون ادبی را مورد بحث قرار می‌داد که بیشترین ارزش آنها در این بود که اهداف سیاسی و اجتماعی آنها را مطرح می‌کردند و چندان با ادبیات سروکار نداشتند. من فکر می‌کنم این مسئله در جامعه ما پیچیده‌تر از این باشد که مطرح کردید. اگر برگردیم به دوره قاجار، حتی سالها پیش از اعلان مشروطیت، در دوره ناصرالدین شاه، وقتی که نظریه پردازان ادبیات مشروطه مسائل نظری ادبیات آن دوره را تدوین می‌کردند نه تنها ادبیات را یک وسیله می‌دیدند که باید اهداف سیاسی را دنبال کند بلکه به زبان ادبیات هم مثل زبان روزمره به عنوان یک وسیله نگاه می‌کردند.

ب: کاملاً درست است.

آ: وسیله‌ای که مسائل سیاسی آن عصر یعنی مسائل ملی و میهنی، و مسئله استقلال ایران و مبارزه با استبداد را در شعر و داستان مطرح کند. سؤالی که در اول طرح کردم بی‌هدف نبود. ادبیاتی که در دوره مشروطه خلق شد حاصل بلافصل تئوریهای ادبی بود که پیش از آن تدوین شده بود و به ادبیات و، مهم‌تر از همه، به زبان ادبیات به عنوان یک وسیله نگاه می‌کرد. پس درنگاهی که حزب توده و جریانهای سیاسی معاصر به ادبیات داشتند با نگاهی که سالها پیش از مشروطیت و در عصر ناصری به ادبیات به عنوان یک وسیله می‌شد چندان تفاوت نیست. مشکل ما یک مشکل تاریخی است. ما در دوره مدنیت جدید معاصر، در برخورد با غرب، نخستین نگاهمان از این زاویه ادبیات را دید. متأسفانه همچنان چنین دیدی را درباره ادبیات داریم و به آن به عنوان یک وسیله برای پیشبرد اهداف سیاسی و اجتماعی نگاه می‌کنیم. پس اگر از این دیدگاه، دیدگاهی که به زبان ادبیات به عنوان یک وسیله نگاه می‌کند،

نگاه بکنیم چندان تفاوتی بین دید حزب توده و دید نظریه پردازان ادبیات عصر ناصری نمی بینیم.

ب: با این فرق اساسی که در آن زمان ادبیات طوری سیاسی شده بود که شما فرقی بین کتاب احمد طالبوف و یک تراکت سیاسی از طرف هر کدام از این رفرمیستهای اولیه انقلاب، چون آخوندوف، ملکم، جمال الدین اسدآبادی، نمی بینید. موقعی که آنها را می خوانیم فرقی بین آنها به آن صورت نمی بینیم. همین جاست که راحت تر می توانیم دوباره وارد تئوری بشویم. سؤال این است که آیا انقلاب می تواند بلافاصله ادبیات انقلابی به وجود آورد؟ ادبیات انقلابی یعنی چی؟ آیا ادبیات انقلابی یعنی آنچه که انقلاب را در محتوایش منعکس می کند و آن چیزهایی را که در بیرون است برمی دارد و وارد ادبیات می کند و راجع به آنها حرف می زند و سعی می کند آن مسائل را حل کند. و آیا وظیفه ادبیات یک چنین چیزی است؟ وظیفه ادبیات یک چنین چیزی نیست. ادبیات انقلابی ادبیاتی است که خودش منقلب شده باشد. به همین دلیل ادبیات انقلابی «سیاحتنامه» ابراهیم بیگ، آثار طالبوف، آخوندوف، عارف، بهار، عشقی و حتی تا حدی جمال زاده نیست. اینها نیست که ادبیات انقلابی است. ادبیات انقلابی آن چیزی است که، موازی با تاریخ خود انقلاب، و در چهارچوب خود ادبیات انقلاب کرده باشد.

آ: ولی بحث بر سر ادبیات انقلابی نیست. اگر اینطوری نگاه کنیم کار نیما و ادبیات نیمائی به نظر شما ادبیات انقلابی است...

ب: بله، و اینجاست که شما وارد حوزه دیگری می شوید که حوزه هستی شناسی خود ادبیات است. نیما، با یک فاصله سی چهل ساله، می گوید: «خلق می گویند: اما آن جهانخواره/ آدمی را دشمن دیرین/ جهان را خورد یکسر؛/ مرغ می گوید: محالش باد!» در عبارت «خلق می گویند» در واقع خود خلق دارد حرف می زند. چنین چیزی را ما قبلاً نداریم. لا اقل در یک چنین سطری نداریم، که چند نفر با همدیگر دیالوگ داشته باشند. آن دیالوگی که در انقلاب مشروطه پیدا شده خودش را منعکس می کند در ساختاری که به طور متوازی در خود ادبیات پیدا می شود. ادبیات انقلاب عبارت است از ادبیاتی که خودش متحول شده باشد. این تحول چگونه صورت می گیرد؟ زبان عوض می شود. در نتیجه زبان «یکی بود، یکی نبود» و یا زبان «بوف کور» می شود ادبیات. فرمش هم عوض می شود. در نتیجه قصه کوتاه به وجود می آید، رمان به وجود می آید، و یا شعر جدید کوتاه به وجود می آید. و این جدا از غزل

و رباعی و قصیده و اینجور چیزهاست. اینها، یعنی فرم هایی که در پیش از انقلاب وجود داشته اند، تبدیل می شوند به بخشی از محتوایی که در کنار محتواهای دیگر متحول می شوند و درهم ادغام می گردند. در نتیجه خمیر جدیدی بوجود می آید که بر اساس آن فرم های جدید به وجود می آیند. به همین دلیل انقلاب در ادبیات به همان صورت رخ می دهد که در تاریخ. انقلاب در تاریخ به معنای از بین بردن ساختارهای قبلی و به وجود آوردن ساختارهای جدید است. در ادبیات هم انقلاب عبارت است از بین بردن ساختارها و شکل های گذشته و به وجود آوردن شکل های جدید.

آ: گیریم که نیما ساختارنهایی یا انقلابی ادبیات را ارائه داده باشد. اما در اصل موضوع همچنان تفاوتی حاصل نمی شود. تئوری پردازان ادبیات مشروطه برداشتی از زبان، از شعر، و از ادبیات داشتند که آن را به صورت نظری به عنوان تئوری ادبیات انقلاب، انقلاب مشروطه، ارائه دادند؛ و شاعران مشروطه خواه هم، بر اساس همان تئوری ها و برداشت های از زبان، شروع کردند به خلق شعر جدید، شعر عصر مشروطه. حتی خود نیما هم با تئوری پردازی شروع کرد. نیما در کنار کاری که به عنوان شعر و ادبیات انجام می داد مرتب مطلب می نوشت، تئوری پردازی می کرد، و تعریف جدیدی از شعر ارائه می داد. نگاه و فهم و تازه ای از ادبیات را جانشین نگاه و فهم دوره پیشین می کرد. یعنی بر اساس تئوری جدید و فلسفه ای تازه به شعر می نگریست و شعر می گفت. با توجه به همین نکته بسیار مهم دوباره باز می گردم به پرسش اولم. امروز در غرب، در متون مربوط به فلسفه ادبیات، یکی از نکات پراهمیتی که درباره تئوری ادبی گفته می شود این است که این تئوریها می توانند زمینه های تازه ای را برای تحول ادبیات و برای خلق نمونه ها و گونه های تازه در ادبیات به وجود آورند. یعنی ما، با نظر و دیدگاه تازه ای که درباره ادبیات یا شعر پیدا می کنیم، به نمونه آفرینی دست می زنیم. یعنی این تئوری های جدید هستند که زمینه نظری تحول ادبیات را فراهم می کنند. یا یکی از کارکردهای پراهمیت تئوریها می تواند چنین چیزی باشد. یکی از تفاوت های آن با نقد ادبی در همین است. همان تئوری که زبان ادبی را، همچون زبان روزمره، به عنوان وسیله ای برای انتقال مفاهیم نگاه می کرد، دنبال ادبیاتی هم بود که به عنوان وسیله برای انتقال مفاهیم سیاسی یا اجتماعی به کار آید. دیدی که از مشروطیت ببعد به آن گرفتار شدیم، یا دیدی که به طور غالب در دوره پهلوی مطرح بود، همین دید بود و در حقیقت ادبیات را به عنوان وسیله ای می دید که باید مسائل

اجتماعی، فرهنگی، سیاسی را به مخاطب انتقال دهد. اما شما بهتر از من می دانید که وقتی در غرب با ادبیات به صورت ساختاری برخورد شد و اصولاً دید زبان‌شناسی جدید مطرح شد، که بر اساس آن زبان تنها وسیله نیست و یا زبان ادبی فقط کارکردی چون زبان روزمره، به عنوان یک وسیله، ندارد چه تحولی در شیوه نگارش نسبت به هنر و ادبیات پیش آمد. و چه انقلابی در زمینه زبان‌شناسی و حتی نقد ادبی و تئوریهای ادبی پیدا شد. در مورد ما نیز چنین برداشت تازه‌ای از زبان، از زبان ادبیات و خود ادبیات، روی شیوه نگارش و نگاهی که بر شعر و داستان داشتیم تأثیر گذاشت. این تأثیر را از قبل از انقلاب هم می توان نشان داد. در همان دوره بین نگاه گلشیری، صادقی و حتی دولت‌آبادی بر داستان، با نگاه میرصادقی و تنکابنی و دیگران می توان تفاوت دید. همچنان که بین شعر فی‌المثل سپهری و احمدرضا احمدی و شاملو، و شعر کسرائی و دیگران همین تفاوت دید و نگاه را می توان نشان داد. در پس همه این نگاهها، تئوری‌ها و نظریات متفاوتی نسبت به زبان و ادبیات نهفته بود. طبیعی است اگر کسی که ادبیت رمان و داستان را بر اساس تئوریهای ادبی رئالیسم سوسیالیستی شناخته است و پذیرفته است همانگونه بنویسد که در آن تئوریها مطرح شده...

ب: همه این‌ها را باید دقیق‌تر بحث کنیم. یک دوره زمانه آفرینش ادبی است و دوره‌ای هم دوره تئوری است. مثلاً فرض کنید که بعد از دوران «هومر» و چند صد سال بعد از او - بعد از دوران تراژدیهای بزرگ «سوفکل»، «آخیلوس» و «اورپیدس» و دیگران یک دوران خاصی پیش آمد که این دوران به اصطلاح دوران بوطیقا سازی بود. نمونه کاملش حرف‌های افلاطون است در جمهوریت درباره ادبیات و شعر؛ رد کردن نوع خاصی از شعر و قبول کردن نوع دیگری از شعر. باز نمونه کاملش بوطیقای ارسطوست... در نتیجه دوران خاصی بوده که اول خود ادبیات نوشته می شد و بعد بوطیقای آن ادبیات نوشته می شد. این امر در آن دوران به اصطلاح «اولیه» صادق بود، همانطور که همین مسئله اتفاقاً در مورد ادبیات ما هم تا حدودی صادق است. به این دلیل که اغلب بحث‌های دستوری راجع به بدیع، عروض و قافیه، بعد از پیدایش بخش اعظم شعر فارسی نوشته شده یا بعضی‌هایش همزمان با آن. شکی نیست که آنچه «نقد قانونی»^۱ نام گرفته عبارت از وضع قوانینی است برای عروض،

قافیه و بدیع. حافظ اینها را یاد گرفته بود به دلیل اینکه در این مسائل اشتباه نمی کند. اما ما موقعی که وارد دوران جدید می شویم - مخصوصاً بعد از دوران رنسانس - هنوز هم در پاره‌ای مسائل بین کسانی که شعر می گویند یا اینکه نثر می نویسند مقداری آشفتگی وجود دارد. این آشفتگی در آدمی مثل «درایدن» هم هست. کسانی که در انگلستان و فرانسه قرن هجدهم و همچنین مخصوصاً در قرن نوزده نوشته‌اند، یعنی اشخاصی مثل «سنت بو» و «متیو آرنولد» که نقد ادبی نوشته‌اند، نقدشان بیشتر مبتنی بر ذوق بوده و معیارهایی را از خارج ادبیات به نقد تحمیل می کردند. ولی با پیدایش سمبولیزم و با پیدایش رمان جدید وضع فرق کرد. با اینهمه تئوریهای اینها هم قبل از اینکه خود این آثار نوشته شود، نوشته نشده بود. با این تفاوت که نویسندگان جدید تحت تأثیر تئوریهای از نوع دیگر بوده‌اند. مثلاً کسی که «اولیس» اثر «جوئیس» را می خواند باید به این نکته توجه کند که پیش از جوئیس و همزمان با او مثلاً تئوری ناخودآگاه، تحت تأثیر فروید، یونگ و چند نفر دیگر، وسیع‌تر شده بود. کسی که شعر سوررئالیستی می خواند می داند که سوررئالیست‌ها شدیداً تحت تأثیر فروید و مسئله ناخودآگاه هستند. کسی که کارهای «ازرا پائوند» و «الیوت» را می خواند می داند که اینها تحت تأثیر کارهایی هستند که در اواخر قرن نوزده و اوایل قرن بیستم راجع به اساطیر جهان از این سوی و آن سوی جمع‌آوری شده و ساختار آنها بررسی شده بود. اینها این مسائل را می دانستند. بطور کلی بررسی آثار مثلاً جوئیس، الیوت و پائوند و سمبولیستهای اواخر قرن نوزده فرانسه، و سوررئالیستها، یعنی بررسی کم و کیف اینها، یعنی آن چیزی که تئوری ادبی انجام می داد، اصولش جدا از این مقولات و از ریشه‌های دیگر آمده و وارد این ماجرا شده بود. مثالی بزنم، یک منتقد یا تئوریسین روسی آمده بود آثار سمبولیست‌های روسی و آثار قرن نوزده روسیه و بیشتر کارهای رمانتیک‌ها را بررسی کرده بود و به نتایج خاصی هم رسیده بود. بعد آدمی مثل «اشکلوفسکی» آمد و مسئله عجیبی را طرح کرد. گفت این حرفهایی که شما در مورد محتوی می زنید بی ربط است. ادبیات به طور کلی با محتوی سر و کار ندارد. نویسندگان یک فرمی را می سازد. در ارتباط بین نویسندگان و خواننده است که محتوی به وجود می آید.

آ: در اینجا در حقیقت نقش خواننده مطرح می شود. امری که همچنان از اهمیت خاصی برخوردار است.

ب: بله. اما این موضوع که نویسنده چگونه این چیز را تولید می کند، و این را چگونه

کس دیگری منتقل می کند، اینها همه سر و کار با متن ادبی دارد. من می خواهم تاریخچه این را بگویم. یک ریشه برای اینکار «فردیناند دو سوسور» است. او آمده این مسئله را بررسی کرده که ساختاری داریم که ساختار «زبان»^۱ است. یک ساختار دیگر داریم که مربوط می شود به ساختار «گفتار»^۲. و زبان نوشتار از ترکیب این دو بوجود می آید. موقعی که شما از «زبان» صحبت می کنید سر و کارتان با «همزمانی»^۳ است. ساختاریک جمله، جدا از معنایش، با ساختار صدها جمله دیگر یکی است. حتی اگر شما فعل و فاعل را عوض کنید اینها از نظر ریشه ساختاری یکی هستند. در نتیجه این ساختار «ساختار عمقی» است. در این ساختار عمقی هم جمله ای که شما بگوئید و هم هر جمله ای که من بگویم یکی است. این را همزمانی می خوانیم. اما «گفتار» به تبعیت از آن ساختار عمقی به وجود می آید. اینجا سر و کارمان با «در زمانی»^۴ بودن است. این تاکید روی «همزمانی» مسئله ای را پیش می کشد: آیا «آنچه» که ما می خواهیم بگوئیم اهمیت دارد یا «طور»ی که ما آنچه را که می خواهیم بگوئیم می گوئیم؟

آ: یعنی چگونه گفتن و چه چیزی را گفتن.

ب: بله. بعدها در ادبیات این مسئله مطرح شد که فرق شکسپیر با اشخاصی که در عصر شکسپیر زندگی می کردند این بود که او چیزهایی را که همه می گفتند جوری می گفت که یک عده می نشستند و کارش را تماشا می کردند. یعنی این با مخاطب در ارتباط کامل بود. فرق اساسی حافظ با شعرای عارف پیش از او در چیست؟ در این نیست که حافظ عارف تر از مولوی یا سنائی است. این عرفان نیست که حافظ را شاعر تر از دیگران می کند. اتفاقاً عرفان در سنائی و مولوی بیشتر است. فرق در این است که حافظ با خواننده ارتباط برقرار می کند. این ارتباط به دلیل نحوه قرارداد کلمات به صورت خاصی است. و آن ارتباط به ساختار عمقی انسان فوق العاده نزدیک است. اینجاست که هستی شناسی انسان و هستی شناسی ادبی روی هم منطبق می شود. یعنی آنچه که در من همیشه وجود دارد آن چیزی است که در حافظ هم همیشه وجود دارد، در فرم شعر حافظ وجود دارد. و گرنه ما می دانیم که محتوی و تصاویر حافظ در جاهای دیگر هم هست. محتوی عرفانی حافظ در جاهای دیگر هم

synchronic - ۳

dyachronic - ۴

long - ۱

parlor - ۲

هست. ولی در حافظ ما با شعر سر و کار داریم در حالیکه در عطار سر و کارمان خیلی هم با شعر نیست، بلکه با خود عرفان منظوم است. آن چیزهایی که اشکلوفسکی اسمش را گذاشته «حلقه های ارتباطی»^۱. حافظ گاهی زبان را به ساده ترین صورتش بیان می کند: «گرتیغ بارد، در کوی آن ماه / گردن نهادیم، الحکم لله // مهر تو عکسی بر ما نیفکند // آئینه رو یا، آه از دلت، آه.» شما هرگز چنین چیزی را در سعدی و در سراسر شعر فارسی به این سادگی و به این تجدد و به این ابدیت پیدا نمی کنید. یعنی انگار حافظ معماری زبان را در ساختار عمقی آن در یک بیت به ما ارائه داده است. رابطه شاعر با خواننده، و رابطه رمان نویس با خواننده، تکلیف لذت ادبی را تعیین می کند. ما به چه مناسبت از شعر حافظ بیشتر از شعر عطار لذت می بریم؟ علتش این است که حافظ توانسته فرمی را ایجاد کند که لذت بخش تر از فرم های دیگر است. چگونه گفتن برای او همیشه مطرح بوده است. اما مسئله آگاهی یافتن به این قضیه جدید است. این آگاهی با بررسی تئوریک آثار گذشته به وجود آمده. مثلاً اشکلوفسکی آثار «تولستوی» و «استرن» را بررسی کرده. یا «پروپ» قصه ها و حکایات نویسندگان روسی را بررسی کرده. یا «یا کوبسون» شعر قرن نوزدهم را بررسی کرده. یا یا کوبسون و لوی اشتراوس با هم شعر گربه های «بودلر» را بررسی کردند. یعنی آنچه که مهم است و مطرح است آن چیزی است که در زبان شناسی پیشرفت کرده است. در زبان شناسی انقلابی پیش آمده و بر اساس آن چیزی ایجاد شده که در مارکسیسم و در آثار فروید «ساختار شناسی» خوانده می شود. ساختار، به عنوان یک فکر، از مقولات دیگر جدا شد. کسانی که به ادبیات از دیدگاه ساختارها نگاه می کردند رفتند بر سر ادبیات کهن. چرا که تاکید روی این بوده که ادبیات همیشه وجود دارد. ادبیات خوب همیشه نوشته می شود. اما آن چیزی که امروز تئوری می نامیم جدا از آن تئوریهایی است که در گذشته وجود داشته است. این تئوری منبعث از تمام تحولات فکری قرن بیستم است که رسیده به «دریدا»^۲ که هم زبان شناسی «هایدگر» را می داند، هم انقلاب کبیر فرانسه را خوانده، هم لوی اشتراوس را. او دقیقاً به اندازه تک تک این اشخاص مهم است. دریدا دیگر منتقد نیست، او آدمی است که موقعی که می نویسد همه آنها را می نویسد. اینجاست که فاصله بین ادبیات و تئوری از میان برداشته میشود. یعنی شما نشر را جوری به کار

linkage - ۱

Derrida - ۲

می گیرید و جویری مفاهیم را در کنار هم قرار می دهید که مدام خواننده را در پروسه تفکر قرار می دهید. دریدا این کار را کرده است. وقتی کار او را می خوانید، می خواهید بدانید که خودش چه می گوید. این مسئله مهم نیست که او از هایدگر چه می گوید. به نظر می آید که این خودش مهم تر است. اینجا منتقد دیگر به معنای سابقش وجود ندارد که یک اثر ادبی را برمی داشت و یک چند ده صفحه ای راجع به آن می نوشت. منتقد می شود آدم دیگری که در ادامه آن فرهنگ قبلی دارد فرهنگ جدیدی را به وجود می آورد.

آ: اما بحث ما بر سر تحول تاریخی نقد یا تئوری ادبی نبود. و باز بحث بر سر تقدم ادبیات یا تأخر تئوری نبود. در اینکه همیشه ادبیات وجود داشته است تردیدی نیست. بحث من بر سر نکته دیگری است و باز هم سئوال را تکرار می کنم. در اینکه تئوری ادبیات با ادبیات سر و کار دارد و در عین حال، با بررسی ادبیات، به نکته ها و تئوریهای جدید دست پیدا می کند شکی نیست. بحث بر سر این است که امروزه در اهمیت تئوری ادبیات به این نکته اشاره می شود که این تئوریهای جدید اهمیتشان در آن است که زمینه های تازه ای را برای خلق ادبیات فراهم می کنند. فکر نمی کنم شما با من مخالف باشید که وقتی نیما آمد یک تئوری جدید هم در مورد ادبیات داشت که عمدتاً تحت تأثیر نگرش غربی بود. بر اساس همین تئوری یک نگرش جدید و یک تلقی جدید در مورد شعر پیدا شد که تحول بزرگی را در ادبیات ما باعث گردید. ادبیات مشروطه هم تئوری داشت، فلسفه ای درباره ادبیات داشت که ادبیات نوع آن هم در کنارش خلق شد. شما به گذشته اشاره کردید. حتی اگر این بحث را به گذشته های دور تاریخی هم بکشیم باز می توان جای پای تئوری، ولو تئوری نانوشته، را دید. شما می دانید که ما در تقسیم بندی های صورتی ای که بعدها درباره شعر کلاسیک اعمال کردیم این شعر را تحت عنوان های سبک خراسانی، عراقی، و یا هندی می آوریم. تحول را در دوره های مختلف ادبیات کلاسیک هم می توانیم ببینیم. یعنی به دوره ای می رسیم که شعری می آیند با تلقی و دید و نگاه تازه ای نسبت به جهان. و نوع شعر، نوع ادبیات، و حتی طرز به کار گرفتن واژه ها را عوض می کنند. یعنی میان نگرش شعر سبک عراقی و خراسانی و هندی تفاوت اساسی وجود دارد - هم نسبت به ادبیات و هم نسبت به زندگی. در اینکه تلقی مکتوبی وجود نداشت یا تئوری مکتوبی در دست نبود حرفی نیست؛ ولی ما در چیزهای پراکنده ای

که در ادبیات کلاسیکمان مطرح است، برخورداری که شاعران با هم داشتند، و نقدی که شاعران از شعرهای یکدیگر می کردند، تلقی های متفاوت را می بینیم. یعنی در آن دوره ها هم خیلی ها را می بینیم که در شعر اهل «لفظ» بوده اند یا طرفدار «معنی». پس می شود حتی آنجا هم نوعی تئوری را پشت قضایا دید. یا نوعی نگرش را.

ب: منتهی به نظر من تئوری سازی در ادبیات سر و کار دارد با یک دینامیزم عجیب و غریب اجتماعی. در هر عصری شعر گفته می شود ولی در هر عصری نقد ادبی نوشته نمی شود. تئوری هم نوشته نمی شود. ولی در این شکی نیست که اعصار مختلف روی هم تأثیر می گذارند. در نتیجه سبک های مختلف به وجود می آید، مکاتب مختلف به وجود می آید. البته من در گذشته نوشته ام و اعتقاد ندارم که چیزی به نام سبک خراسانی وجود دارد. بلکه مکتب خراسانی وجود دارد. چون سبک مال یک نفر است.

آ: البته آنهایی که در دوره های اخیر اصطلاح «سبک» را در مورد شعر فارسی به کار برده اند به همان معنای مکتب به کار برده اند. سبکی که شما می گوئید، یعنی سبک شخصی را، قدمای ما «شیوه» یا «طرز» می گفتند. مثل «طرز سخن انوری» یا سعدی. حافظ می گوید: «استاد سخن سعدی است، پیش همه کس اما/ دارد غزل حافظ طرز غزل خواجو».

ب: البته آنها به آن صورت در گذشته سبک را به کار نمی بردند. یعنی سبک بیشتر در تلقی بهار است که اشتباه بوده آنجا که به مسئله این نوع تقسیم بندی اشاره دارد. ولی آنچه که من می خواهم بگویم این است که تئوری چه جویری است. بیائیم تئوری تأثیر پذیری را بررسی کنیم. مثلاً یکی از شعری که خیلی دور از حافظ است. منوچهری است. می دانیم که منوچهری یکی از شاعران مکتب خراسانی است. قصائدش فوق العاده قدرتمند است و تصاویر «عینی»^۱ دارد. قدرت موسیقائیش هم که می دانید خیلی قوی است. حافظ هم این مشخصات را دارد. ولی دو شاعر کاملاً متفاوت هستند. اگر از ریشه ها شروع کنیم خیلی راحت می توانیم بفهمیم که حافظ شدیداً تحت تأثیر منوچهری است. قصیده «الا یا خیمگی خیمه فرو هل» را برداریم و با غزل «الا یا ایها الساقی، ادر کاساً و ناولها» مقایسه کنیم. اولی سه بار تکرار «مفاعیلن» است و دومی چهار بار «مفاعیلن» را تکرار می کند. حالا بیائیم همه

«ها»هایی را که در شعر حافظ است برداریم بدین صورت: «الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناول» و بعد هم یک مفاعیلن را از این مصراع بگیریم و بگوئیم «الا یا ایها الساقی و ناول». آنوقت خواهیم فهمید که شعر حافظ دارد بطرز عجیبی تبدیل می شود به شعر منوچهری. اگر برویم به واژگان منوچهری نگاه کنیم می بینیم که تمام کلماتی که حافظ در ردیف و قافیه و در طول مصرعها به کار برده آنجا هم این کلمات به کار رفته است. مثل «جرس»، یا «محمل». موقعی که اینها را بررسی می کنید می بینید که یک ساختار عمقی در پشت اینها وجود دارد. آن ساختار عمقی خیلی مهمه، که آنهم ساختار هجایی زبان فارسی است. شما می گوئید «م/فا/عی/لن». از این دو تا شعر بیایید به زبان حال و نگاه کنید به شعر نیما: «ترا من چشم در راهم، شباهنگام / که می گیرند در شاخ تلاجن سایه ها رنگ سیاهی...» اینجا هم «مفاعیلن» است. امکان دارد همه این مفاهیم را بالاخره به صورت دیگری در زبانهای دیگر هم بگوئیم، ولی در زبانهای دیگر به صورت «مفاعیلن» نمی توانیم بگوئیم. در نتیجه ساختار هجایی زبان فارسی می شود ساختار عمقی هر سه شعر. به این می گوئیم آن ترکیب بندی خاصی که در ذات زبان هست و این را نمی توانید از ذات زبان جدا کنید.

آ: در تائید گفته شما باید بگویم ادبا، وقتی در خواص بحر ها و وزن ها سخن می گفتند، خوب می دانستند که مثلاً بحر مقارب، یعنی بحر شعرهای شاهنامه، برای مسائل جنگ و رزی و گاه اخلاقی مناسب است و مثلاً برای بیان مسائل عشقی چندان مناسب نیست. یا مثلاً، با تغییر زحاف یک بحر، می توان حالت شادی به آن بحر داد. ببینند این مصراع حافظ: «خوش آمد گل، وز آن خوشتر نباشد» تم شادی دارد، اما وزن آن کوتاه شده همان وزن شعر «الا یا ایها الساقی...» است. یعنی یکی از زحافات بحر هزج است. دیگر آنکه بحور شعر فارسی و زحافات آنها و یا وزنهای متعدد و متنوعی که در شعر به کار گرفته شده تقریباً مشخص و محدود است. و حتی شعر نیمائی در حقیقت صورت گسترش یافته همان زحافات بحور اصلی است، بدون تساوی طولی. چنین است که اگر بخواهیم شعر موزون، به صورت نیمائی یا کلاسیک، بگوئیم نمی توانیم از محدوده همان وزنهای خارج شویم. دیگر آنکه اگر همان غزل حافظ را با هر قصیده و غزلی دیگر که در همان وزن و ردیف و قافیه گفته شده است بسنجید، همان نوع مشابهت ها را خواهید دید. هجایی بودن وزن فارسی هم

امر پیش شناخته ای است. خاصیت تنوع بحر ها برای بیان مفاهیم و حالات مختلف را پیشینیان ما هم می شناخته اند. در این که گفتید چه چیز تازه ای هست که شما این بحر ها را به عنوان ساختار زبان می گیرید؟

ب: من می گویم این چیزی است که سه تا شاعر، با سه تا روحیه مختلف، در سه زمان مختلف، یکی با چهارصد سال فاصله، یکی هم با ششصد سال فاصله، می آیند از یک چیز خیلی خیلی ریشه ای استفاده می کنند. و شما این ریشه را در جای دیگری نمی توانید داشته باشید. تمام مفاهیم را می توانید ترجمه کنید، اما ساختار را چه می کنید؟ «الا یا ایها الساقی...» را بالاخره به یک صورتی می توانید ترجمه کنید. ممکن است یک کسی حاضر باشد این را به زبان دیگر ترجمه کند و بیان کند. اما یک چیزی هم هست که بومیت و اهلیت زبان را بیان می کند و آن بومیت و اهلیت زبان را آن ساختار عمقی است که بیان می کند. اگر به اعماق ساختار عمقی برویم می رسیم به این که شما اصوات را چگونه کنار هم می گذارید. یا کوبسون اول ساختارها را از توی اصوات استخراج می کند و بهمین دلیل می گوید که بین ساختار خود زبان و ساختار شعریک ارتباط خیلی جدی است. اگر «زبان»^۱ را به صورت ریشه ای در نظر بگیریم، همانطور که ساختار جمله را به عنوان یک ریشه سنکرونیک در نظر گرفته ایم، دو تا مفاعیلن و یک مفاعیل منوچهری، و چهار بار مفاعیلن حافظ، و سه تا مفاعیلن نیما، و بعد هشت تا مفاعیل نیما را شما جزو متفرعات خود آن قضیه می توانید بگیرید که در یک جا به صورت ریشه ای وجود داشته است. ما آنچه که داریم آن مسئله ای است که به آن «دستور در حال دگر دسی»^۲ می گویند. شما دارید از ریشه به طرف فرعش حرکت می کنید. دوباره بر می گردیم به آن ریشه اصلی. هر سه شاعر شدیداً شاعر ایرانی هستند و هر سه شاعر به دلیل اینکه از ساختار عمقی هر شاعری در دنیا استفاده می کنند - منتهی در زبان خاص خودشان - شعرای جهانی هستند. یعنی ما داریم به یک تئوری خاصی می رسیم که این تئوری دیگر ارتباطی به تئوریهای دیگران ندارد. و آن این است که سنت ها چگونه متحول می شوند. در مقایسه دو شاعریکی ممکن است این نتیجه را بگیرد که شاعر متأخر نسبت به آن دیگری پیشرفت کرده است. این می شود اطلاعات. یعنی مثلاً می گوئید منوچهری در عصری زندگی می کرد که مسئله کویر، حماسه، اسب، شتر مطرح بوده

و این کویر و رودخانه تأثیر خاصی در ذهنش گذاشته و در نتیجه شاعر اینگونه سخن گفته و اینکار را کرده است. اما چطور است که همان ریشه «مفاعیلن» موقعی که چهارتا می شود یکی از زیباترین شعرهای فوق العاده خصوصی را به دست می دهد (مرا در منزل جانان چه امن عیش، چون هر دم / جرس فریاد می دارد که: بر بندید محملها) که هم خیلی خصوصی است و هم شدیداً با درون آدم سر و کار دارد و هم با یک چیز خیلی وسیع، یعنی ساختار جهان؛ یعنی هم با غربتی که ما در آن زندگی می کنیم و دوست داریم ریشه آن را پیدا کنیم سر و کار دارد، و هم با حس انتظار فوق العاده شدیدی که در عصر ما پیش آمده است. یک راه این است که ما اینها را به صورت «اطلاعات»^۱ ببینیم. یکی هم اینکه ببینیم این اطلاعاتی که درباره سه تا شاعر داریم در کجا مشابه آن یا مجاور آن اتفاق می افتد. من می خواهم به تئوری دیگری برسم. ساختارشناسی از همینجا به وجود می آید: هیچ ساختاری به صورت فردی ساختار نمی تواند باشد. این ساختار باید یا جزو دسته ساختارهایی باشد که با ساختارهای دیگر مغایرت دارند، یا باید جزء ساختارهایی باشد که با دسته ساختارهای دیگر مشابهت دارند، و یا جزء ساختارهایی باشد که با دسته ساختارهای دیگر مجاورت دارند. اگر شما بگوئید «تار» و بلافاصله بگوئید «پود» (تار و پود) و بعد بگوئید «و یلون» و «تار» می دانید که این «تار» با «تار» قبلی فرق دارد. در این حالت شما در حالت مجاورت هستید. ولی اگر بگوئید و یلون و قنداق، شما می دانید که سر و کارتتان با چیز دیگری است؛ چون قنداق مال تفنگ است و و یلون ربطی به تفنگ ندارد. اینجا شما با حالت مغایرت سر و کار دارید. حالا تمام چیزهایی که در یک «متن»^۲ قرار می گیرند و با هم مغایرتند، و تمام چیزهایی که در یک متن قرار می گیرند ولی با هم مجاورند - مثل تار و پود، یا درودیوار - و تمام چیزهایی که با هم قرار می گیرند و مشابهت دارند را دسته بندی کنید. می بینید یک چیزهایی در حال حرکت است. شعر مفاعیلن منوچهری حرکت کرده و طی ۴۰۰ سال آمده و رسیده به حافظ، و از آنهم حرکت کرده تا رسیده به نیما. بعد شعر «فاعلاتن» را بگیرید. فاعلاتن از عطار حرکت کرده و رسیده به مولوی، از مولوی حرکت کرده و رسیده به «آی آدمهای» نیما. اینها را موقعی که بررسی می کنیم می بینیم که «فاعلاتن» بالاخره «مفاعیلاتن» نیست، گرچه در یک دایره می گنجد. ولی این یکی، هم اینکه اینجوری حرکت کرده یک موج ساختاری دارد و آن یکی که آن جوری حرکت

کرده موج ساختاری دیگری دارد. در نتیجه موقی که شما سه تا، چهارتا، پنج تا از اینها را پیدا کردید و بعد یک ساختاری را از طرز حرکت اینها استنباط کردید، تجرید کردید و به صورت «انتزاعی»^۱ پشت سر هم قرار دادید سر و کارتتان عملاً با تئوری خواهد بود...

آ: فرض کنیم ما چنین ساختاری را پیدا کردیم و فهمیدیم فلان شعر منوچهری، فرخی، حافظ یا نیما در بحر هزج (تکرار «مفاعیلن») سروده شده و حتی مشابهت‌هایی را هم دیدیم و از این طریق توانستیم ساختارهای مشترکی را پیدا کنیم؛ این سرانجام چه چیزی را برای ما حل می کند؟ بسیاری از دیوانها یا شروح دیوانها و تذکره‌ها وزن و بحر شعرها را به دست داده‌اند. این چه چیزی را حل می کند؟

ب: اولاً ما می دانیم که پیدا کردن این نوع ساختارها، از پیدا کردن اطلاعات مربوط به اینها در سطح فوق العاده بالاتری از آگاهی انسان قرار می گیرد. مغز متفکر تئوری ساز در آگاهی خیلی بالاتری قرار می گیرد. ثانیاً ما به علم می رسیم. در بحث‌هایی که می کنیم هدف ما چیست؟ این نیست که به ادبیات به صورت یک چیز هشل الهف و از روی سلیقه نگاه کنیم. اگر بگوئیم از منوچهری خوشم می آید، این سلیقه است. سلیقه یعنی چی؟ برای نمونه اخیراً تحقیقاتی روی سه شاعر شده که با هم خیلی متفاوتند. ولی در عین حال همه می گویند که این شعرا، شعرای خیلی مهمی هستند: فرخی در قصیده، سعدی در غزل و حافظ در غزل. یکی می تواند بگوید من از حافظ خوشم می آید، یا اصلاً او با روح من صحبت می کند. یا حافظ تخیلش خیلی قوی است. اما ما اینها را چطور کشف می کنیم؟ چطور می فهمیم حافظ چکار کرده که ما از او خوشمان می آید؟ آیا به این خاطر است که احساسش قوی است؟ یا کلمات را بهتر کنار هم گذاشته؟ و بعد، این بهتر قرار دادن کلمات کنار هم یعنی چه؟ ما باید این قضیه را درک کنیم. فرض کنیم حافظ برای بیان یک مفهوم ده کلمه در اختیار داشته است، مثلاً در همان شعر «مهر تو عکسی، بر ما نیفکند...» می توانسته بگوید «عشق تو عکسی...» ولی او واژه «مهر» را انتخاب کرده است. شاید اگر سعدی بود «عشق» را انتخاب می کرد چرا که «عشق» به صورت ظاهری قضیه نزدیک تر است. در حالیکه «مهر» در شعر حافظ ارتباطی با «عکس» و با «افکندن» دارد...

آ: ما الان درست از آن «ساخت» ثابت آمدم بیرون. آمدم به سطح متغیر. در حالیکه صحبت ما بر سر وزن بود.

ب: من می گویم که اینجا اتفاقاً مترادف پذیر نیست. یعنی شما مفهوم را دارید ولی مهربان فقط عشق را بیان نمی کند، یک چیزی بالا تر از عشق را بیان می کند - این بستگی دارد به جایی که بیان می شود. یک شاعر دیگر در جای دیگر مثلاً می گوید «آی عشق، چهره آبی ات پیدا نیست». در اینجا کلمه عشق در محل خود به کار گرفته شده است. می خواهم بگویم که واژه «عشق» فی نفسه بد نیست. اما کاربرد آن به جای «مهر» در آن بخش شعر حافظ بد است. چرا؟ به دلیل اینکه مهر با انعکاس مهر، با آئینه، رو، (عکس و مهر و آئینه و رو و آه) در یک ارتباط ساختاری، همچون اجزائی که با هم ترکیب می شوند و یک کلی را می سازند، در کنار هم می توانند قرار بگیرند. اما اگر عشق را به جای مهر بگذارید آن وقت «عکس» در شعر کارائی اش را از دست می دهد. گرچه یکی از معانی مهر عشق است اما در اینجا مهر فقط می تواند به صورت ساختاری به کل منظومه این کلمات مربوط شود. اما عشق نمی تواند مربوط شود.

آ: اما هنوز پاسخم را...

ب: من آن بخش را تمام نکردم. آنچه که می خواهم بگویم این است که شما گفتید «حالا آمدم این ساختارها» را پیدا کردیم بعد چه خواهد شد؟ من میگویم این ساختارها به آگاهی ما اضافه می کنند. دیگر اینکه فلسفه ادبیات چیزی جز پیدا کردن آن ریشه های اصلی آگاهی نیست. به همین دلیل می آید ساختار زبان را پیدا می کند. یکی ساختار شعر را پیدا می کند، یکی ساختار قطعه کوتاه را پیدا می کند، و یکی هم ساختار اسطوره را پیدا می کند. موقعی که این ساختارها را بهم نزدیک می کنید می بینید این ساختارها در یک جایی بهم شبیه اند. «لوی اشتراوس» ثابت کرد که سرخ پوست، انسان هندی و انسانی که در فرانسه زندگی می کند با اینکه از سه نژاد و اصل مختلف اند و از نظر اجتماعی در زمانهای مختلفی زندگی می کنند ولی یک «متن» هست که اینها را همزمان می کند. در گذشته استعمار می گفت اینها فرهنگ ندارند. می گفت آمریکائیا همه سرخ پوستها را باید از دم تیغ بگذرانند چرا که اینها بی فرهنگند. چنانکه آمریکائی ها ۶ میلیون سیاهپوست را در مملکت خود کشتند. اما اشتراوس ثابت کرده که فرهنگ پیچیده فرانسه، فرهنگ نسبتاً

ابتدائی هندی از نظر اعتقادات دینی و اسطوره ای که دارد، و فرهنگ یک سرخ پوست که ظاهراً کوچکترین فرهنگی ندارد اتفاقاً در ریشه های اصلی ساختاریشان یکسانند. به همین دلیل فرهنگ پیشرفته و عقب مانده وجود ندارد. در زبان و فرهنگ ما گفته اند که زبان ترکی ادبیات ندارد. شما چطور می توانید بگوئید کردی یا بلوچ و امثال اینها فرهنگ یا شعر ندارند؟ کافی است با تکنیک اشتراوس به ساختارها نگاه کنیم. آن وقت می فهمیم که ساختار زبان ترکی و شعری که ترک ها به زبان ترکی می گویند، شعری که یک کرد گفته یا می گوید، و یا شعری که یک بلوچ ممکن است بگوید، به همان اندازه شعر زبان فارسی می تواند شعر تلقی شود. به دلیل اینکه ساختار این زبان ها و ساختار ذهن انسان در ارتباط با ادبیات، یعنی درست کردن استعاره، مجاز، طنز... با هم فرقی ندارند. منتهی هر یک با ابزار خاصی دارند کار می کنند. ولی شکلی که بر ابزار خود می خواهند بدهند، یعنی شکل این ابزار، یکی است. به همین دلیل مسئله اصلی این است که یک چیزی به نام ساختارها وجود دارد، و آن ساختار عبارت است از ذهن بشر. فایده این قضیه در این است که ما، بعد از بررسی همه نشانه ها و همه فرهنگ های مختلف، می رسیم به این نکته که در ذهن انسان مجموعه این ساختارها وجود دارد. همانطور که در مورد «مفاعیلن»ها اینکار را کردیم و گفتیم در پشت سر شعر منوچهری و حافظ و شعر نیما یک مفاعیلن هست. «م» و «فا» و «عی» و «لن» زبان در یک جا با هم خلوت کرده اند و از ژن آن، یک دفعه مجموعه این شعرهایی که از مفاعیلن گفته شده پیدا شده است. وقتی به اینها رسیدیم می پرسیم به چه مناسبت انسان مفاعیلن را به کار گرفته است؟ اینجاست که می رسیم به اعماق انسان.

آ: در واقع یعنی از هستی شناسی به انسان شناسی می رسیم؟

ب: بله.

آ: اما سئوالی که من مطرح کردم منظورم بازگشت به اصل خود ساختار نبود. دقیقاً سئوالم در مورد همان وزن ها بود که به عنوان ساختار مطرح شده بودند. دو باره برای روشن شدن بحث برمی گردم به همان نمونه قبلی بحر «هزج» و وزن «مفاعیلن» در شعر منوچهری، حافظ و نیما. خوب، صدها غزل و قصیده را در همین بحر هزج کامل (تکرار چهار بار مفاعیلن)، و یا در صورت های ناقص این بحر و زحافات مختلف آن، با تکرار سه بار مفاعیلن و یا ترکیبات دیگر آن، می توان نشان داد که بسیاری از آنها

با ملاک من و شما شعر نباشند. در کشور ما بسیاری از وقایع تاریخ و حتی علوم و مباحث مختلف را در همین قصائد و شعرها، در همین بحرهای و وزن‌ها، گفته‌اند و سروده‌اند که ارزش شعری ندارند و حتی قدمای ما هم آنها را به عنوان نظم ارزیابی کرده‌اند. پس من می‌توانم دهها غزل و قصیده را استخراج کنم که از همان مفاعیلین استفاده کرده باشند ولی شعر نباشند، و فقط سخن منظوم باشند. با این حساب اهمیت خود این ساخت، یعنی همین بحر مفاعیلین، و یا بحرهای و وزن‌های مشابه که می‌خواهید آنها را به عنوان یکی از ساخت‌های شعر فارسی بشناسیم، در چیست؟ دیگر آنکه خودتان خوب می‌دانید که بحرهای و زحافات که در شعر فارسی از آنها استفاده می‌کنیم محدودند و شناختن آنها کار مشکلی نیست. خیلی از این شعرها که در همین بحرهای و وزن‌ها سروده شده‌اند نظم سستی است که اصلاً ارزش شعری ندارند، حالا مشکل ما چه جوری حل می‌شود؟

ب: مشکل ما به صورت دیگر حل می‌شود. یکی اینکه ما هدف‌های خود را تعیین کنیم. ما می‌توانیم مسئله را از لحاظ دیگری هم بررسی کنیم. می‌توانیم در هر سه شعر، هر دو توافق کنیم که اینها شعرهای خوبی هستند. یعنی قصیده منوچهری خوب است، شعر حافظ و نیما هم خوب است. حالا کافی است که در همان شعر «مهرتو عکسی بر ما نیفکند/ آئینه رویا، آه از دلت، آه» بیایم مهر را برداریم و عشق را به جای آن بگذاریم. آن وقت شعر از حالت حافظ و حالت شعر بودن خیلی جدی خارج می‌شود. با این کار ما چه کرده‌ایم؟ ما در ساختارش اخلال کردیم. کافی است برای اینکه بدانیم مفاعیلین در هر سه شعر چقدر اهمیت دارد، در آن اخلالی بکنیم؛ یعنی یک بار در هر کدام از این شعرها دو تا سه تا به جای مفاعیلین، «مفعول و فا» بگذاریم. اصلاً نوع قرار گرفتن سیلاب‌ها را عوض کنیم. می‌دانیم که در «م-فا-عی-لن» یک سیلاب کوتاه داریم و سه تا سیلاب بلند که آخری (=لن) را ممکن است که در پاره‌ای موارد باز هم کوتاه حساب کنیم. کافی است که یک چیز دیگر بگذاریم؛ مثلاً چهارتا سیلاب دیگر مثل «ف-ع-لا-تن». از وزن خارج می‌شویم. برای آنکه اهمیت آن جزء را شما در نظر بگیرید کافی است که در آن جزء یک دخالت کنیم، شعر از وزن خارج می‌شود. شما حتماً دوست ندارید که «مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم...» بشود: «مرا در منزل آخه جانان چه امن عیش، چون هر دم». شما یک همچین چیزی را نمی‌خواهید. ممکن است کسی

بگوید «آخه جانان» خیلی هم قشنگ است. مثلاً شجریان وقتی می‌خواند یک «آخ» هم اضافه می‌کند. ولی مسئله چیز دیگری است. یعنی کافی است برای اینکه اعتبار یک ساختار را درک کنید در ساختار دخالت کنید. مثلاً اندام کامل یک انسان را در نظر بگیرید: شما می‌دانید که انسان یک قلب دارد و قلب خیلی خیلی هم اساسی است؛ ولی شما نمی‌توانید یک انسانی داشته باشید که دو تا قلب داشته باشد. قلب خیلی مهم است ولی از آن دو تا قلب یکیش مال کس دیگری است. یعنی نمی‌توانیم در ساختار آن چیزی را کم کنیم یا اضافه کنیم تا اینکه بهتر شود. هر کاری که برای بهتر کردن آن شود در واقع برای از بین بردن آن است. اینکه بگوئیم حدود بیست هزار شعر در ریشه مفاعیلین داریم که بعضی هاشان اصلاً شعر نیستند، ما وارد مقوله دیگری می‌شویم که آن مقوله عبارت است از مقوله اعتبارات شعرشناسی. اما ما اینجا داریم بر سر چیز دیگری صحبت می‌کنیم.

آ: من می‌خواهم همان چیز دیگر را بشناسم. این جور که شما می‌گوئید معلوم است که ما در شعر کلاسیک وزن‌های مختلف داریم که هر کدام از این وزن‌ها را در شعر کم و زیاد کنیم وزن بهم می‌خورد. این امر بسیار بدیهی است که همه می‌دانستند و می‌دانند...

ب: من می‌گویم که ما به این مسئله به صورت ساختاری نگاه کنیم و آن این است که شما در هر چیزی که ساختار درست و حسابی داشته باشد کوچکترین دخالتی بکنید کل ساختار به خطر می‌افتد. یعنی کافی است که در اینجا مفاعیلین را برداریم چهارتا سیلاب بگذاریم. اتفاقاً تعداد سیلاب‌ها هم همانطور باشد: یک کوتاه و سه تا بلند. خواهید دید که شعر از اعتبار ساختاری خودش می‌افتد. از آن سوی قضیه هم، شما می‌خواهید بگوئید شعر چیست؟ اینجا دیگر شما سؤال دیگری را مطرح می‌کنید. آنجا بحث این بود که وزن چگونه به وجود می‌آید اینجا می‌گوئیم...

آ: پس بحث شعر نبود...

ب: نه. بحث پیدا کردن آن چیزی است که یک نوع ریشه است در جایی. و ممکن است صدها ریشه وجود داشته باشد. و ما می‌دانیم که ارکان وزن تعدادشان مشخص است. آنها را یک به یک می‌نویسیم و وزن‌های مختلف به وجود می‌آید.

آ: این کار را گذشتگان ما کرده‌اند. وزن‌ها را شناخته‌اند. اجزاءشان را شناخته‌اند و

حتی در بسیاری از دیوان‌ها و تذکره‌ها در بالای هر شعر وزن آن شعر را هم ذکر کرده‌اند...

ب: به نظر من یکی از چیزهایی که به صورت اصولی و علمی نوشته شده وزن شعر فارسی است. وزن شعر فارسی را خوب استخراج کرده‌اند. منتها آنچه که من می‌خواهم بگویم این است که به رغم دگرگونیهای مختلفی که در طول اعصار پیش می‌آید یک چیزهایی می‌ماند و این موقعی می‌ماند که شما با ساختار سر و کار پیدا می‌کنید. این ساختار چیست؟ شما یک جزء دارید، این جزء به تنهایی ارزش ندارد. به همین دلیل باید از این جزء به طرف جزء دیگری حرکت کنید. پس این اجزاء فی نفسه ارزش ندارند. یک «م» فی نفسه ارزش ندارد، یک «فا» هم فی نفسه ارزش ندارد. موقعی اینها ارزش پیدا می‌کند که اینها در کنار هم قرار گیرند و یک مفاعیلن را بسازند. من قصدم این بود که این مسئله را روشن کنم که در واقع این خود اجزاء نیستند که اهمیت دارند، ترکیبشان اهمیت دارد. در مورد شعر حافظ، «آئینه رویا، آه از دلت، آه...» کافی است که «دلت» را بردارید و بگذارید «لبت» باز هم شعر حالت عاشقانه خودش را حفظ می‌کند. ولی ما می‌دانیم که آن دل یک ارتباط خاصی دارد از طریق آن آه کشیدن. آن شعر و نیز شعر «من در این آیه تو را آه کشیدم، آه...» ما را به جای دیگری می‌رسانند. آن جای دیگر چیست؟ در قرآن می‌گوید: «و نفحتُ فیه من روحی». فوق العاده اهمیت دارد شعر. همه شعرا و همه کسانی که با زندگی سر و کار دارند با «نفس» سر و کار دارند. آفریدن سر و کارش با نفس است. به دلیل اینکه ریتم قلب آدم و ریتم سینه آدم نفسش است. در نتیجه قرآن می‌گوید «و نفحتُ فیه من روحی». حافظ می‌گوید «آئینه رویا، آه از دلت، آه» و دیگری می‌گوید «من در این آیه تو را آه کشیدم، آه». یک دفعه می‌بینم که چیزهایی که بطور عجیب به مقولات مختلف تعلق دارند، یکی در ارتباط با خلق انسان بوسیله خدا، یکی در ارتباط با شعر کلاسیک با آن «محتوا»ی عجیب و غریب عارفانه و صوفیانه، یکی در ارتباط با شعر عاشقانه‌ای که یک نفر زن نشسته و خطاب به مردی گفته است. با آنکه خاستگاه همه آنها با هم فرق دارد و مقولات آنها هم با هم فرق دارد در یک چیز با هم مشترکند. آن آه کشیدن انسان است و به وجود آمدن و نفس کشیدن و پیدایش آفرینش. در اینجا ما می‌رویم به ریشه زبان. زبان چه جوری به وجود می‌آید؟ موقعی که نفس بیاید و آه کشیده شود و نفس بیاید بیرون. در نتیجه:

در آغاز کلمه بود و کلمه نزد خدا بود. این مسئله انسان است. می‌گوید: «آدم ابوالبشر اولین شاعر بود». خوب از آنجا شما شروع می‌کنید و می‌آئید به فروغ فرخ‌زاد. این جالب است که در همه اینها طول نفس کشیدن، نوع نفس کشیدن، اصلاً ذات نفس کشیدن مساوی است با ذات شعر گفتن. این ساختار عمقی است. ما می‌آئیم از این قضیه به طرف یک شعری مثل شعر «دف»^۱. مسئله‌ای که برای من مطرحه این است که ما نفس می‌کشیم. ولی گاهی که شعر را می‌خواندم نفسم را مثل یک شناگر جمع می‌کردم و تمام نفس را می‌دادم بیرون. جا را فقط برای آن مصرع طولانی نگه می‌داشتم تا آن را بخوانم. یک نفس بخوانم و بعد نفس بکشم. این دقیقاً همان «من در این آیه تو را آه کشیدم، آه» است. این دقیقاً همان «آئینه رویا، آه از دلت، آه» است. این همان آدم ابوالبشر است و «نفحتُ فیه من روحی» است. مجموع این مفهوم‌ها^۲ است که شعر را به وجود می‌آورد. حالا برمی‌گردیم به آن شعری که شما می‌گوئید. می‌گوئید ممکن است چهار صد تا شعریا چهار هزار تا شعر در مفاعیلن داشته باشیم که بعضی هاش ممکنه «معر» باشه و نه شعر؟ من می‌گویم اگر در آنها تصویری از این ساختار عمقی شعر که نفس...

آ: آقا، حالا شما وارد یک مرحله دیگری شدید و دارید تعریف دیگری از شعر می‌کنید.

ب: طبیعی است.

با اشتراک فصل کتاب، به استمراریک کار فرهنگی مستقل کمک کنید.

گفتگو با عسگر حکیم

عسگر حکیم، شاعر سرشناس تاجیک، رئیس «اتفاق نویسندگان تاجیکستان» و سرپرست «کانون فرهنگی خاوران»، برای مدتی کوتاه به لندن آمده بود. آنچه را که در زیر می‌خوانید حاصل یک گفتگوی یک ساعته است با او در زمینه تحولات ادبی و فرهنگی در تاجیکستان. هدف از این گفتگو نقد و بررسی ادبیات تاجیک نبود؛ بر آن بودیم تا گزارشی کلی از چگونگی وضعیت و تحولات تازه‌ای که در ادبیات تاجیک رخ داده است به دست داده شود. جز در موارد ضروری متن گفتگو همانگونه که ضبط شده است به روی کاغذ آمد.

آجودانی: آقای حکیم، هدف فصل کتاب از این گفتگو این است که خوانندگان مجله در جریان تحولات ادبی امروز تاجیکستان قرار بگیرند. پاسخهای شما می‌تواند کمک مؤثری باشد در آشنایی بیشتر ما با ادبیات امروز تاجیکستان. پس لطف کنید مختصری در باره وضعیت ادبیات امروز تاجیک برای ما بگوئید و، مهم‌تر از همه، به این پرسش پاسخ بدهید که شعر و داستانهای که امروز در تاجیکستان نوشته می‌شود بیشتر به چه مسائلی نظر دارد و چه چیزهایی به طور اساسی مسئله ادبیات امروز تاجیک است؟

حکیم: اگر مختصراً صحبت بکنم باید این چیزها را بگویم که بعد از آغاز بازسازی در اتحاد جماهیر شوروی سابق، یعنی از سال ۱۹۸۵، فضای ایجادی (= فضای خلاقیت‌های هنری) در کشور ما خیلی باز شد. ادیبان امکان یافتند در باره مسائلی که پیشتر نوشتنشان اشکال داشت یا اینکه اگر می‌نوشتند نشرش بسیار مشکل بود، سخن بگویند. [چرا که] ممانعت‌ها از میان برداشته شده‌اند. روی آوردن شعرای تاجیک و شعر تاجیک به تجربه‌ای که در ایران و افغانستان در زمینه شعر می‌شود قوی‌تر شد. این جریان برای شعر تاجیک منفعت بسیاری خواهد آورد. سال ۱۹۶۶ اولین سمپوزیوم نظم فارسی در دوشنبه برگزار شده بود. در آن سال سلسله‌ای از شعرای ایرانی و افغانی به دوشنبه آمده بودند. در بین آنها **نادر نادر پور** هم حضور داشت که تأثیر بسیار عمیقی

بر شاعران تاجیک گذاشت. بخصوص بر شاعران جوان سالهای ۶۰. از آن زمان یک تازه‌جویی در شعر تاجیک آغاز شده که ایمان دارم با جریان سمپوزیوم نظم فارسی وابسته بود. و حالا دوره دوم روی آوردن به شعر فارسی آغاز می‌شود؛ زیرا ما در این سالها امکان داریم که با کتابها و شعرهای تازه شعرای ایران، هم در ایران و هم در خارج از ایران، آشنا شویم و ادبیات و شعر خود را با آنها مقایسه بکنیم. من هم به عنوان کسی که مشق شعر می‌کند و در تحقیق ادبیات دست دارد، حس می‌کنم که در شکل و اسلوب بیان میان شعر تاجیک و شعر امروز فارسی تفاوت هست. استفاده کردن شاعران تاجیک از تجربه شعرای فارسی، شعرای ایرانی، به پیشرفت شعر تاجیک مدد می‌کند. اما مسائلی که امروز، مخصوصاً بعد از سالهای بازسازی، بیشتر شعرا و نویسندگان تاجیک با آنها درگیرند مسائل سیاسی و اجتماعی است.

آجودانی: مسائل سیاسی و اجتماعی از چه دیدی مورد نظر ادبیات است؟ چه جور مسائل اجتماعی و سیاسی در شعر و داستان مطرح می‌شود؟ آیا در ادبیات امروز تاجیک، نوعی ناسیونالیزم در حال شکل‌گیری است؟

حکیم: بازسازی و آشکارایی و دموکراسی در تاجیکستان به خودشناسی تاجیک‌ها نیز وسعت داد. اگر در گذشته در باره مقام خلق تاجیک، و گذشته خلق تاجیک، کمتر نوشته می‌شد حالا اشتیاق به این چیزها افزایش یافته است. و شعرا و نویسندگان هم به این مسائل می‌پردازند؛ بخصوص آنهایی که می‌خواهند در بین جوانان و آنهایی که روحیه ملت‌پرستی و ملت‌گرایی دارند محبوبیت پیدا کنند.

آجودانی: منظورتان این است که تمایلات ملت‌گرایی و ملت‌پرستی زیاد شده و در ادبیات منعکس می‌شود؟

حکیم: نسبت به سالهای پیش بله. این مسئله را می‌توان شرح داد. سالهای پیش که نوشتن در باره این مسائل ممنوع بود، غالباً از چنین مسائلی هم جانبداری نمی‌شد. الان که شرایط مساعد فراهم آمده است آن چیزهایی که سالهای سال گفته نشده بود یکباره بیرون می‌ریزد و گاهی آهنگهای ملت‌گرایی و ملت‌پرستی هم پیدا می‌کند. در این سه چهار سال اخیر بیشتر شاعران تاجیک در زمینه مسائل سیاسی شعر می‌گویند؛ در مذمت حزب کمونیست، ساخت دولتی موجود، ساخت اجتماعی و این قبیل مسائل. اگر امروز ما آنچه را که سالهای پیش شعرا و نویسندگان در ستایش حزب کمونیست، دولت، و ساخت اجتماعی می‌گفتند ادبیات نمی‌دانیم، چرا که

آثار بدیعی (هنری) نبودند، باید بدانیم که آن چیزهایی که امروز هم در مذمت دولت، بطور سیاسی نوشته می شود ادبیات نیست. و بعد از سه چهارسالی این موج تنقید نیز می گذرد و اینها هم از خاطرات فراموش می شوند. می خواهم تأکید کنم نویسنده ایجاژ کار (هنرمند خلاق) نباید فریفته این چیزها شود و تحت تأثیر جوی قرار گیرد که در واقع موجی است که می آید و می رود.

آجودانی: الان در میان شعرا و نویسندگان تاجیک که کارشان واجد ارزش هنری است و از شعار و شتابزدگی به دور است، از چه کسانی می توانید نام ببرید؟

حکیم: از کسانی که در حیات هستند و مخصوصاً از نسل میان سالی که در داستان نویسی مهارت دارند می توان از **اوروم کوهزاد** نام برد؛ داستان نویس خوبی که اگر چه به مسائل اجتماعی می پردازد اما داستانهایش بدیعی و خواندنی هستند. دیگر **ستار تورسون** است که هم حکایه دارد هم رمان و قصه.

آجودانی: منظورتان از «حکایه» چیست؟

حکیم: داستان کوتاه را حکایه می گوئیم و داستان بلند را قصه که از نوول بلندتر است. **ستار تورسون** از داستان نویس های خوب ما بود. **فضل الدین محمدی** هم داستان نویس خوبی بود. اما جریان تازه داستان نویسی در نثر تاجیک از سالهای ۶۰ شروع شد و خصوصیت مهم این نوع داستان نویسی، روان شناسی و سرفرو بردن در جهان باطنی انسان است. این جریان از قصه «تابستان» نویسنده جوانی که خود کشی کرد آغاز می گردد. نام نویسنده قصه «تابستان» **پولاد تالس** است. این نام نام تاجیکی نیست. پدرش روزنامه نگار بود و برای اینکه می خواست پسرش مثل نیکلای تولستوی نویسنده و مشهور شود اسمش را تالس گذاشته... جوانان دیگری هم در داستان نویسی قابلیت خوب دارند مثل: **بهمنیار، اکابر، عبدالحمید صمد** و... اما در شعر معاصر تاجیک نامهای درخشانی چون **مومن قناعت** را داریم که شاعر خوبی است. و **لایق شیرعلی، بازار صابر، فرزانه، گل نظر** و...

آجودانی: اینها بیشترشان شاعران رمانتیکی هستند با زبان و بیان بسیار ضعیف. من یکی از دفترهای شعر بازار صابر را خوانده ام. شعرهای این دفتر از نظر زبان و شیوه بیان بسیار ضعیف و ابتدائی است. تجربه های شاعر هم واجد عمقی نیست. مسائل بسیار رمانتیک و ابتدائی مطرح می شوند. از همه اینها مهم تر ضعف بیان این نوع شعر

است. اما این ضعف بیان را در یک شعری که از شما خواندم ندیدم. منظوم همان شعری است که «بر پیوند» نام دارد. نظر خود شما درباره صابر چیست؟

حکیم: وقتی که می گفتم شاعران تاجیک باید از تجربه نظم فارسی امروز ایران استفاده کنند منظوم همین بود. نظم ایران از این جهت خیلی پیشرفته است و استحکام سخنش خیلی قوی است، هم در مسائل اجتماعی و هم در مسائل عشقی.

آجودانی: شما چرا به جای کلمه «شعر» کلمه «نظم» را به کار می برید؟ آیا برای شعر در زبان آنجا کلمه نظم را به کار می برند؟

حکیم: نه. ما هم شعر می گوئیم و هم نظم. هر دو را استفاده می کنیم. برگردم به شعر بازار صابر. شعر او در تاجیکستان از بهترین شعرها شناخته می شود. و اگر شما اینطور تعصبات داشته باشید معلوم می شود که زمینه...

آجودانی: اصلاً ربطی به تعصبات ندارد. من واقعاً فکر می کنم شعرهای صابر شعرهای بسیار ابتدائی و رمانتیکی است که فاقد زبان و بیان قوی است. نمی دانم، شاید که نگاه ما به زبان و شعر تاجیک نگاهی است از دور؛ و در درون زبان آن را تجربه نکرده ایم. البته با یک کتاب هم نمی شود در مورد همه آثار یک شاعر قضاوت کرد. حرفهای من درباره همان کتابی است که خوانده ام.

حکیم: من با نظر شما کاملاً موافقم. در اصل اینطور است. وقتی یکی از بهترین شعرای تاجیک از نظر شما اینطور می نماید، دیگران از آن پست تر هستند. اشکال دیگری هم وجود دارد. و آن فهم و ذوق خواننده تاجیک است. دیگر آنکه سطح زبان دانی خواننده تاجیک با مردم ایران فرق دارد. از تجربه دیگر بگویم. آن شعر «بر پیوند» و از آن قبیل، سی و سه چهار شعر را در صفحه روزنامه ادبیات و صنعت تاجیکستان چاپ کردم. بعضی رفقا به من گفتند که تو این شعرها را نه برای تاجیکها بلکه برای ایرانی ها نوشته ای. منظورشان این بود که درکش برای ما مشکل است. نه تنها مردم، که حتی بعضی از هنرمندان هم همین حرف را می زدند.

آجودانی: البته ما به نوعی دیگر این مشکل را در ایران داریم. مثلاً بسیاری از مردم عادی ممکن است فکر کنند که شاعر یعنی مهدی سهیلی و شعر هم یعنی شعرهای او. چرا که زبان سهیلی را می فهمند اما درک زبان شاعر برجسته ای چون شاملو برای آنها آسان نیست. البته قصدم مقایسه نبود. یعنی منظوم این نیست که بازار

مثل سهیلی است و حکیم مثل شاملو. می خواستم تفاوت درک و فهم را نشان دهم. **حکیم:** در خصوص بازار باید بگویم که او شاعری است پر قدرت. پر قدرت تر از من. احتمالاً آن چیزهایی که شما از او خوانده اید از کارهای خوبش نبود. مسلماً منظورمان اشخاص نیستند. منظورمان وضع عمومی شعر است. باز آن قضیه پیش می آید که ما حتماً باید به تجربه همدیگر مراجعه کنیم. همچنانکه گفتید، باید «بنیاد جهانی نویسندگان فارسی زبان» را به وجود بیاوریم. این نهاد می تواند واسطه بسیار خوبی باشد برای آشنایی با یکدیگر و پیشبرد ادبیات.

آجودانی: من امیدوارم چنین بنیاد و نهادی هر چه زودتر به وجود آید. نویسندگان فارسی زبان، چه ایرانی و تاجیک و چه افغانی و هندی، اگر بتوانند مستقل از دولتها یک نهاد فرهنگی به وجود آورند که با هم در تماس باشند بسیار عالی خواهد بود. اگر ما کنار هم جمع شویم می توانیم با انتقال تجربه هایمان ادبیاتمان را غنی تر کنیم. کارهای مختلف را به زبانهای مختلف بازگردانیم. بعدها می شود به دست همین ایرانیانی که الان در کشورهای مختلف جهان هستند، ادبیات زبان فارسی را به جهان معرفی کرد. مهم تر از همه ایجاد چنین نهادی کمک می کند که با هم ارتباط فرهنگی نزدیکتری داشته باشیم. این پیشنهاد را با دوستان و نویسندگان تاجیک در میان بگذارید. قطعاً چنین تشکلی برای همه کسانی که به زبان فارسی می نویسند و کار می کنند، ضروری است.

حکیم: من این مطلب را به عنوان رئیس «اتفاق نویسندگان تاجیکستان» در جلساتی که برگزار می کنیم رسماً به اطلاع رفیقانم می رسانم. از طریق روزنامه و مجله هم خبر می دهیم که نه تنها نویسندگان بلکه تمام جامعه تاجیک با خبر شوند که ما در فکر تشکیل چنین بنیادی هستیم.

آجودانی: از نویسندگان ایرانی و از شاعران ایرانی کدامشان در تاجیکستان شناخته ترند؟

حکیم: من از سمپوزیوم نظم فارسی برایتان صحبت کردم. از آن زمان شعر نادر پور در تاجیکستان بسیار شناخته شده است. نادر پور در بین تاجیکها محبوبیت بسیار دارد و شعرای نو پردازمان در اول کار به تجربه های او روی آوردند و از او تقلید کردند. به همین دلیل نادر پور از همه شناخته شده تر است. شاملورا در سالهای اخیر شناخته اند.

کتابهایش در تاجیکستان منتشر نشده، ولی در دست مردم هست. کم هست. بعضی شعرهایش را ما در مجله و روزنامه هایمان چاپ کرده ایم. از نویسندگان دیگر کتاب بزرگ علوی به خط سی ریلی چاپ شده. شعرهای فروغ فرخزاد هم به صورت سی ریلی چاپ شده. هدایت را خوب می شناسند. بوف کور و داستانهای کوتاهش را چاپ کرده اند. گلشیری را فکر نمی کنم. دولت آبادی را به نام می شناسند ولی از او چیزی چاپ نشده. رو یهم رفته نادر پور، فروغ، شاملو، سهراب سپهری، و میرزا آقا عسگری را خوب می شناسند. متأسفانه مردم از شعرا و نویسندگان ایرانی کم اطلاع دارند. هر چند مجله «اتفاق نویسندگان صدای شرق» و روزنامه «ادبیات و صنعت» (= هنر) و ماهنامه «پیوند» بطور منظم در صحیفه های خود نمونه های اشعار نویسندگان ایران و افغانستان را چاپ می کنند.

آجودانی: وضعیت نقد ادبی در تاجیکستان چگونه است؟ بیشترها چگونه بود و الان در چه وضعیتی است؟

حکیم: نقد ادبی تا سال ۱۹۸۵ خیلی فعال بود اما بعد از آشکار بیاوری و دموکراسی وضع عوض شد. من این سخن را بارها در جلسه اتحادیه ها و سخنرانیها گفته ام که گویا نقد ادبی بهم خورده. در تعجبم که چرا دیگر حتی آنهایی که قبلاً نقد می نوشتند دیگر نمی نویسند. منتقد بسیار داریم. کسانی که به ادبیات مشغول بودند و ادبیات شناس هستند کم نیستند. یک انستیتیوی زبان هست و در آن عالمان و منتقدان کار می کنند؛ اما به نقد جاری و روزمره ادبیات کم دست می زنند.

آجودانی: شاید تحولات جدید باعث این وقفه شده باشد. بیشتر نقدهایی که قبلاً نوشته می شد، نقدهای هدایت شده ای بود با پیش فرضها و اصول شناخته شده سیاسی و اجتماعی و تکراری و قالبی. ظاهراً تحولات جدید را نمی توان با همان شیوه ها نقد کرد.

حکیم: درست است. تند شدن مبارزه بین ایجاد گران (= هنرمندان) یکی دیگر از دلایل این وقفه است. و مسئله دیگر آن است که منتقدان می خواهند خود را از جنجال برکنار داشته باشند.

آجودانی: آیا مجله ای در زمینه نقد و نقد کتاب دارید؟

حکیم: مجله مخصوص نه. ولی «صدای شرق» قسمت مخصوصی به نام تنقید ادبی و

ادبیات‌شناسی دارد. روزنامه «ادبیات و صنعت» که ۱۶ صفحه است، دوسه صفحه را به نقد ادبی و ادبیات‌شناسی اختصاص داده است. مجله‌ای داریم به زبان روسی و به نام «پامیر». آنهم نقد ادبی دارد. «پیوند» هم دارد، اما نقد دیگر تأثیرپیشین را از دست داده است. ظاهراً معیارهای قدیم نقد از معیارهای اجتماعی و سیاسی بی تأثیر مانده‌اند و هنوز معیار جدیدی در نقد ادبی خلق نشده است.

آجودانی: کار «کانون خاوران» که شما تشکیل داده‌اید چیست؟

حکیم: «کانون خاوران» گنجینه پرورش استعداد است. قصد ما پشتیبانی کردن از ایجادکاران، هنرمندان و طالب علمانی است که کار می‌کنند و به پشتیبانی و مدد احتیاج دارند. برای اینکار ما از ثروتمندان، شرکت‌ها و وزارتخانه‌های پر قدرت تاجیکستان کمک خواستیم تا در این کار سهمی به عهده بگیرند و آنها هم راضی شده‌اند و کمک کرده‌اند. در آئین‌نامه قید کرده‌ایم که این کانون هدفش انکشاف فرهنگ تاجیک است، چه در تاجیکستان و چه در خارج. یکی از هدفهای دیگر این کانون تشکیل کلاسهایی است برای آموزش خط فارسی. ما قبلاً اینکار را از طریق روزنامه ادبیات و صنعت انجام داده‌ایم. ارتباط با نویسندگان و هنرمندان فارسی زبان در خارج از کشوریکی دیگر از هدفهای این کانون است.

آجودانی: همین چند ساعت پیش قراردادی بین فصل کتاب و شما به نمایندگی از طرف کانون خاوران برای همکاریهای فرهنگی به امضاء رسید. همین قرارداد هم بین کتابخانه مطالعات ایرانی و کانون خاوران، در جهت اعتلاء زبان فارسی و استمرار همکاریهای فرهنگی به امضاء رسیده است. چگونه می‌توان این نوع همکاریها را گسترش داد؟

حکیم: یکی از راهها این است که شما مواد ما را چاپ کنید و ما مواد شما را. می‌شود صفحاتی از نشریه شما و نشریه کانون ما به مطالب تاجیکها و ایرانیان خارج از کشور اختصاص یابد. شما مطالب ما را چاپ کنید، ما مطالب شما را چاپ می‌کنیم. دیگر آنکه ما نشریات، کتابها و مجلاتی را که در تاجیکستان منتشر می‌شود برایتان می‌فرستیم و شما هم همین کار را بکنید. حتی فکر می‌کنم ما می‌توانیم نشریات مشترک در بیاوریم و در تاجیکستان و کشورهای دیگر پخش کنیم. الان «اتفاق نویسندگان تاجیکستان» این کار را تجربه کرده است. استاد

احمد کریمی حکاک در حال تهیه یک منتخب از داستانهای تاجیک و یک منتخب از شعرهای تاجیک است. قرار است این انتخابات در ایران منتشر شود. در گفتگویی که با علی دهباشی و چند رفیق افغانی داشتیم قرار شد این کتابها در تاجیکستان و افغانستان هم پخش شود. همین کار را ما هم می‌توانیم بکنیم. فصل کتاب امکانات بیشتری دارد. می‌شود مجموعه‌های مشترکی در جهت معرفی فرهنگ مشترک درآورد. می‌توان جلسات مشترک فرهنگی گذاشت. خیلی کارها می‌توان کرد.

آجودانی: آقای حکیم، از اینکه وقت خود را به ما دادید متشکریم و برای شما و همه هنرمندان تاجیک آرزوی موفقیت داریم.

www.adabestanekave.com

با اشتراک فصل کتاب، به استمراریک کار فرهنگی مستقل کمک کنید.

اشتراک فصل کتاب هم به نفع شماست و هم به نفع ما

حبیب الله جوربندی

www.adabestanekave.com

حادثه در هجوم ملخها

فصلی از یک کتاب منتشر نشده

دم غروب بود. در حضور خسته ابر، ابر خسته از بارش. عجب خواب غریبی بود. درون جنگل پائیزی در هاله ای از مه و دود، در کنار آتش بسیار نشسته بودند، انگار در آن میان چیزی کباب می کردند. بی آنکه چیزی بخورند و یا بنوشند، برخاستند و بر زمینه ای از آهنگ اشتراس حرکت را آغاز کردند. دو به دو، دست در دست یکدیگر. شیک و مؤدب و موزون، همچون آهنگ اشتراس، دایره ای به وسعت بسیار را می گشتند که در میانش پیکره ای بزرگ با صورت نامشخص، اما ستبر و استوار بر پا بود. چرخش ادامه داشت، بر زمینه ای از مه و دود. منم آنجا بودم، چون همه اینها را می دیدم. اما کجا. نمی دانم! اما من آنجا بودم.

حوصله ام از خوابیدن بعد از ظهرها سر می رود، با این وجود بی حوصلگی سبب می شود که بخوابم. بعد از خواب، آسمان همیشه ابری سبب می شد که بنحو غریبی، حس درک زمان را از دست بدهم. با کسالت برخاستم. در ذهنم موجهای غریبی گذر می کردند. «دیدم گرفته ام». فکر کردم بهترین کار راه رفتن است. از خانه بیرون زدم. برای رفتن به خیابان می بایست از بازار رد می شدم. عصر بازار خلوت بود. از ازدحام و سر و صدای صبح ها خبری نبود. فقط چندتنی که در آمد و شد بودند با احتیاط قدم برمی داشتند که مبادا آبهای جمع شده در چاله چوله ها شلوارهایشان را خیس کند. آن چنان با احتیاط راه می رفتند که انگار تا به حال باران ندیده بودند و گویی هیچوقت از باران خیس نشده بودند. از تماس قطرات آب باران با لباسهایشان احتراز می کردند. خنده ام گرفته بود. توی بازار معطل نشدم. سر به زیر و آرام راه

می رفتم. دیدم که من هم دارم همچون بقیه با احتیاط راه می روم. راه را به سمت خیابان ادامه دادم. از خیابان اصلی شهر گذشتم و به طرف خیابان فرعی، منشعب از خیابان اصلی رفتم که کنار رودخانه قرار داشت، با درختهای کاج قشنگش که وقتی باران می خورد زیبایی شان دو برابر می شد.

گذشت زمان را در چهره خیابان حس کردم. اسفالت کهنه با چاله هایش و خانه های فرسوده اطراف دیگر تحمل باران را نداشت. هنوز بوی خاک دیوار خانه ها که با باران بلند شده بود در فضای خیابان بود. جای خوبی برای راه رفتن بود. بخشی از جوانی من بود، و جوانی همه بر و بچه هایی که با هم از دبیرستان می آمدیم بیرون و سیگارهایمان را دود می کردیم و قدم زدنهای اولین عرق خوریهایمان را در آنجا انجام دادیم. اما آسمان همچون همان روزها ابری و گرفته و سنگین بود و رودخانه پرخروش و گل آلود. داشتم با خودم زمزمه می کردم: «نگر تا این شب خونین سحر کرد، چه خنجرها که از دلها گذر کرد»^۱ که هوشنگ را دیدم. از همکلاسهای دبیرستانی و از یاران همین خیابان بود. مثل همیشه سرحال و شاد و با عجله. پرسیدم کجا با این عجله؟

بعد از احوال پرسی گفت: بیا برویم.

- حالا کجا با این عجله؟

- همین نزدیکیها، توی خیابان اصلی، جلوی پل.

- مگر چه خبره؟

- خبر نداری؟

- نه.

گفت: رژه است.

- رژه؟

- آره، رژه نظامی نیروهای بسیج شده. و بعد از رژه هم قراره یک مانور توی پارک زیر پل بزرگ انجام بدهند. «از تهران می آیند و بعد هم عازم به طرف شرق».

پرسیدم مگر خبریه؟

با بیحوصلگی گفت: چطور تو خبر نداری؟ اوضاع حسابی بهم ریخته است، برای

همین هم آقایان دارند میروند آنجا.

و بعد گفت عجله کن که دیرمان می شود و از دستمان می رود. گفتم حوصله

ندارم. گفت به حوصله نیست، باید بیایی و ببینی. بعد دستم را گرفت و مرا کشان کشان بدنبال خود برد.

جلوی پل، در امتداد خیابان، جمعیت زیادی ایستاده بودند و منتظر. از بلندگوهای نصب شده در خیابان سرود و مارش پخش می شد. جمعیت این پا و آن پا می کرد و مرتباً به انتهای خیابان که قرار بود از آن طرف سر و کله رژه روندگان پیدا شود نگاه می کردند. ما هم قاطی شدیم. هوشنگ توانست خود را اول صف جا بدهد. من از ته جمعیت به انتهای خیابان سرک می کشیدم. هوشنگ ژست عاقلانه ای بخودش گرفت و خواست راجع به مانور و رژه امروز توضیح بدهد که گوینده از پشت میکروفن ورود نیروهای مسلح و شروع رژه را اعلام کرد.

لحظات سنگین و غریب بودند. سر و کله اولین کامیون با چراغهای روشن پیدا شد. وقتی که از جلوی من رد می شد فرصت نکردم تویش را نگاه کنم. در همین موقع ابری سیاه تمام آسمان را پوشاند. صدایی همچون وزش شدید باد پیچید. یا چیزی شبیه پرواز هواپیمایی. همه نگاهها به آسمان دوخته شد. دسته عظیمی از ملخها آسمان را پوشانده بودند. همه منظم و مرتب در یک صف. تا چشم کار می کرد آسمان پر از ملخ شده بود. دیگر حتی ابرها به چشم نمی آمدند. صدای پروازشان از شدت تراکم به برخورد امواج به تخته سنگ می مانست. دیگر کسی در بند کامیونها نبود. آسمان یکدست تیره و سبز ملخی شده بود. گویا صف طولیلشان را پایان نبود. صدا از کسی در نمی آمد. کامیونها در سایه تیره ای که ملخها ایجاد کرده بودند و در سکوت پر هراس تماشاچیان عبور کردند و کسی نفهمید عبورشان کی پایان گرفت.

جمعیت تماشاچی یک لحظه به این فکر افتادند که از خیابان بگریزند و در جایی پناه بگیرند. هیچ کس تا بحال چنین صحنه ای را ندیده بود. هیچکس چنین اتفاقی را پیش بینی نمی کرد. هجومشان به زمین می توانست زمین را برای یک نسل بی برکت سازد. ولوله در جمعیت افتاد. هر کسی از طرفی پا گذاشت به فرار. من هم معطل نشدم، راه افتادم، یا شاید دویدم. اما کجا؟ برای خودم هم مشخص نبود. نمی دانم چرا به ذهنم رسید که بروم به سمت رودخانه و سرم را در آب فرو برم. دویدم به طرف رودخانه و سرم را فرو بردم در آب و همانطور ماندم. نمیدانم چه مدت سر در زیر آب داشتم.

سرم را که از آب بیرون آوردم، نفس عمیقی کشیدم و به اطراف نگاه کردم. صدای پرواز ملخها قطع شده بود. سرم خیس بود و سنگینی می کرد. همه غرش

رودخانه و همهمه پرواز ملخها در سرم بود. پاهایم خیس و شلوارم گل آلود بود. با سرگیجه از جایم برخواستم و به طرف خیابان براه افتادم. از جمعیت خبری نبود. هوشنگ را هم پیدا نکردم. تک و توکی به طرف بازارچه در حرکت بودند. فکر کردم با این سر و وضعی که دارم قهوه خانه حاج آقا بزرگ، توی بازارچه، جای مناسبی است. می توانستم در آنجا جلوی بخاری بزرگ خاک اری اش لباسهایم را خشک کنم و توی آن گرمای مطبوع قهوه خانه استراحتی بکنم.

چند سالی بود که دیگر مغازه حاجی نرفته بودم، یعنی که گذارم نیفتاده بود. کسانی که در جلوی من در حرکت بودند به طرف مغازه حاجی می رفتند. توی بازارچه همه مغازه ها بجز مغازه حاجی بسته بود. شیشه درها را رنگ کرده بودند. یعنی سفید کرده بودند. مثل ماه رمضان. تعجب کردم. آخر ماه رمضان نبود. مثل همان روزها، زدم به در. مصطفی شاگرد قدیمی حاجی در را باز کرد. یک لحظه نگاهم کرد و مردد ماند. انگار که نمی خواست من داخل مغازه شوم. سلام و علیک گرمی با او کردم. آشنایی قدیم بالاخره کارش را کرد، گفت بفرمائین تو.

داخل مغازه بزرگ حاجی نسبتاً تاریک بود و لامپ کوچکی در وسط مغازه روشن بود. میز و صندلی های فلزی داخل مغازه را جمع کرده بودند و جمعیت دایره وار نشسته بودند. به سختی می شد چهره آدمهایی را که در کنار و دور و برت بودند تشخیص بدهی. قدری ترس برم داشت! خیسی سر و تن و لباسها از یادم رفته بود. ایستادم تا آرام بگیرم. مصطفی یک چای برایم آورد. نگاهش کردم. خواستم بپرسم که چرا اینجوریه؟ لبخند تلخی توی صورتش پیدا شد و سرش را ملایم تکان داد. چیزی نپرسیدم. چایی ام را برداشتم و رفتم یک گوشه ایستادم. مغازه پر از جمعیت بود. همه دایره نشسته بودند. چشمهایم که به تاریکی عادت کرد از بغل دستی ام پرسیدم: امروز اینجا چه خبره؟ گفت چند نفری را که به سوی ملخها سنگ پرتاب کرده اند می آورند اینجا، می خواهند تعزیرشان کنند. از او پرسیدم، فقط به این خاطر که به ملخها سنگ پرتاب کرده اند؟ گفت آره، برای اینک می گویند این ملخها مقدس اند و هیچ کس نباید و نمی بایست اذیتشان کند. گفتم اگر ملخها اذیت کنند چی؟ یکی کنار دستم گفت هیس! مجلس می خواد شروع بشه.

از انتهای مغازه، از در عقبی، یک نفر وارد شد و یگراست آمد توی دایره. با سر تراشیده و ته ریش و عینک. چشمهایم گودافتاده اش از پس عینک مشخص بود. قیافه اش آشنا بود. با کمی دقت شناختمش. کریم بود. از بچه های هم بند خودمان.

همیشه خدا عنق و گرفته بود و آرام و در خود. آنقدر آرام که خیلی وقتها حضورش را فراموش می کردی.

همیشه شنبه حضور کریم را تداعی می کرد. در گوشه ای از حیاط مشغول جدا کردن کشمشهای برنج بود. بجز آن، روزهای غسل، آن قدر آب گرم مصرف می کرد که صدای دیگران را در می آورد. چرخ زدن توی دایره و نگاهی به جمعیت انداخت. زیر لب چیزی زمزمه کرد و به خودش فوت کرد. در این وقت صدای گربه ای سکوت را شکست. گربه جمعیت را شکافت و به وسط دایره آمد. نحیف و گرسنه، میومیوکنان جمعیت را می کاوید. کریم با ترحم نگاهی به گربه انداخت و آنگاه رو کرد به مصطفی، شاگرد حاجی، و گفت آهای مصطفی! یک غذایی، آبی، به این حیوان خدا بده. گناه داره. و بعد خودش یک تکه نانی را که از توی جمعیت بسویش دراز شده بود ریز کرد و به طرف گربه انداخت و چیزی زیر لب زمزمه کرد. بعد گفت هیچکس نباید گربه، یا هر حیوان خدا را که بی معصیت است، گرسنه بگذارد. این گناه دارد. و بعد ادامه داد...

چی می گفت، من خیلی دقت نکرده بودم. داشتم فکر می کردم چطور اینجا سر و کله کریم پیدا شد. همین قدر فهمیدم که راجع به اصحاب فیل و ابابیل چیزهایی سرهم می کرد و می گفت. می گفت که ملخهای امروز ابابیلهای آنروزی بودند. هنوز سرگیجه داشتم. سرم گیج می رفت و سنگین و خیس بود. تاریکی مغازه، جماعت ساکت و غریبی که نشسته بودند، سنگ زدن به ملخها، پرندگان، ابابیل، سرزمین مقدس، دستگیری و مجازات چند نفر. اینها یعنی چی؟ دوباره از بغل دستی ام پرسیدم، اینها که میگه یعنی چی؟ که این باریکی با صدای بلندتری گفت هیس! ساکت شدم و چشم دوختم به وسط.

کریم در وسط دایره چیزی می گفت و چشمش به در انتهای مغازه بود. از همان در چهار نفر را وارد مغازه کردند. لباسهایشان ژنده بود، موهایشان ژولیده و ریششان درآمده بود. خستگی و بیخوابی از چهره شان پیدا بود. اما تبسمی غمگین بر چهره داشتند. خنده تلخ پایانی. آوردند و نشاندهانشان وسط مغازه، وسط همان دایره ای که خالی بود. هر چهار نفر دستهایشان بسته بود. از پشت بسته بودند. و پاهایشان از رمق افتاده بود. آدمهایی که همراهی شان می کردند، نگهبانهایشان، هر کدام یک قمه در کمر داشتند. نایب های قدیمی را به یادم می آوردند، یا فکر می کردم که باید مثل آنها باشند. من که ندیده بودمشان، نایب های قدیم را می گویم.

به چهره هاشان چشم دوختم. در آن کم سوئی مغازه. دقت کردم و چهره آیت را در میانشان شناختم. او هم از بچه های هم بند ما بود، بند زندان را می گویم. با کریم در یک جا بودیم و با خیلی های دیگر. آیت جنوبی بود. پرتکاپو و صمیمی. درست نقطه مقابل کریم. لهجه جنوبی و سیمای مهربانش را در خاطر داشتم. همیشه در هر جمعی که می نشست شادی می آورد، برعکس کریم. با خنده همیشگی اش، گویا نمی خواست یک لحظه زندگی بی شادی از چنگش بگریزد. سه نفر دیگر را نمی شناختم، اما قیافه هایشان آشنا بود. از آن تیپ آدمهایی بودند که هر کجایی می دیدی شان آشنا به نظر می آمدند. انگاری که عمری می شناسی شان.

کریم رو کرد به آیت و بدون مقدمه پرسید به گناهی که کرده اید اعتراف می کنید؟ آیت گفت ما کاری نکرده ایم، جز اینکه چند تا سنگ به سوی ملخها پرتاب کرده ایم. ما فقط می خواستیم آنها را از مزرعه مان دور کنیم.

با دستهای بسته حرف زدن برایش مشکل بود. می بایست مکث می کرد تا کلمات را به خاطر آورد. با مکثی گفت: و این خیلی طبیعی بود، و گرنه چیزی از هستی ما باقی نمی ماند. کریم برافروخته، در حالی که رگهای گردنش متورم شده بود گفت: چطور جرأت می کنی به حیوانات مقدس و معصوم و بی گناه چنین تهمتی را بزنی؟ آیت با همان لهجه جنوبی گفت: من کی تهمت زدم؟ کاری را که من کردم، هر کس دیگری بجای من بود همان کار را می کرد، و اگر بار دیگر این اتفاق بیفتد این کار را خواهم کرد، اصلاً کی گفته که ملخها مقدسند؟ کریم رو کرد به جمعیت و گفت: می بینید؟ می بینید؟ اینها هیچ رحم و انصاف سرشان نمی شود. خودش که هیچ، دیگران را، این سه نفر بدبخت و بیچاره را هم به دنبال خودش کشانده. آنها را هم تباه کرده، حتی نگفته اند که این حیوانات خدا مهمان هستند و مهمان قدمش مبارک است. و بعد زیر لب گفت: چقدر یک آدم ممکن است بی انصاف و سنگدل باشد. و زیر لب این آیه را زمزمه کرد که: «همانا انسان خُسران پیشه است». و آنگاه مثل معرکه گیران دستهایش را بهم مالید و گفت: با اینها باید چکار کرد؟ آیا غیر از مرگ چیزی رستگارشان می کند؟ هرچی بیشتر بمانند بیشتر معصیت می کنند. رو کرد به آیت و گفت: تو! تو از همه بیشتر مستحق مرگی.

هر چهار نفرشان باور نمی کردند که بکشندشان، اما احتمالش هم بود. برق امیدی در چشمان سه نفر دیگر درخشید. شاید کریم از سر تقصیرشان بگذرد. با این حرفی که زد، شاید فهمیده باشد که آنها به اندازه آیت مقصر نیستند. آیت گفت: من از

مردن نمی ترسم، اما عذاب من آرامش تو نیست. توفیق مشکل ات را دو چندان می کنی. کریم دوباره روبه جمعیت کرد و گفت: می بینید؟ مردم را به هم ریختند، رژه را برهم زدند، به حیوانات خدا سنگ اندازی کردند و حالا خدا و قانونش را انکار می کنند. آیت با تعجب پرسید: این همه کی اتفاق افتاده؟ من فقط سر مزرعه به ملخها سنگ پرتاب کردم و همین. هیچکس در هیچ جا نمی تواند پذیرای ملخها باشد.

کریم برافروخته شد و از شدت عصبانیت سیلی محکمی به گوش آیت نواخت. آیت مستقیم توی چشمهای گود افتاده کریم نگاه کرد، انگار که می خواست عمق روح کریم را که این همه سال نشناخته بود بشناسد، آن را از انتهای وجود او به بیرون بکشد و وسط آن مغازه، لخت و عورت تماشایش کند. آدمی را که این همه سال نشناخته بود، بشناسد.

واقعاً این همان کریم ساکت و آرام بود که کار عمده اش جدا کردن کشمش های باد کرده از عدس پلوی روزهای شنبه بود؟ باورش نمی شد و انگار برای اینکه باور کند تفی به صورت کریم انداخت، تفی به عظمت صورت کریم. مثل اسید جوشانی صورت کریم را پوشاند و بزرگ و بزرگتر می شد و بطرف شانه چپ و راست کریم سرازیر شد و تمام هیكل کریم را در بر گرفت. کریم صورتش را پاک کرد و معطل هم نشد. دست به قمه برد. قمه ایی که در کمر داشت. قمه را بیرون کشید و محکم توی صورت آیت فرود آورد. خون فواره زد. صورت آیت پر از خون شده بود. با دستهای بسته و چشمهای متحیری که داشت از کاسه بیرون می زد مات شده بود توی چهره کریم. درد توی صورتش شکاف انداخت. اما سعی کرد لبخند بزند. خون از صورتش بر روی پیراهنش می ریخت. کریم که عصبانی بود زیر لب چیزی زمزمه کرد و از قیافه آیت بیشتر لجش گرفت و ضربه دوم را بر شکم آیت فرود آورد. خون فواره زد. پاشیده شد روی پاهای آیت، و روی صورت کریم، تمام صورت کریم، و روی شیشه عینک کریم و شیشه عینکش پر از خون شد. آیت کمر خم کرد و گفت آخ. خون از صورت و شکم آیت بر روی پاهایش جاری بود. تمامی دستهای کریم خونی بود و خون روی پیراهن سفیدش موج می زد. تیزی تیز قمه در انعکاس نور کمرنگ مغازه انعکاس بهت آوری داشت. همراهان کریم همین کار را با سه نفر دیگر کردند. خون فضای مغازه را گرفته بود. همه غرقه در خون بودند. کریم و همراهان، آیت و دوستانش، خون که فواره می زد، حتی به صورت تماشاچیان هم می پاشید، اما همه ساکت و هراسان

نشسته بودند. آیت روی زانو خم شده بود که ضربه سوم کریم بر پشتش فرود آمد. یک نفر در فضای خونی و هراس آلود، یک نفر که در کنار دستم نشسته یا ایستاده بود، با صدای مهربان و آشنایی، بغض آلود گفت: بس کنید، شما را به خدا بس کنید.

صدا با من آشنا بود. توی تاریکی آغشته بخون مغازه به چهره اش نگاه کردم تا صاحب این صدای مهربان را که خاطره دوری را در من زنده می کرد بشناسم. توی چهره اش نگاه کردم. شناختمش، فروغ بود. از دختران دانشکده. چشمان زیبا و نگاه معصومی داشت. هنوز هم داشت، توی کتابخانه می دیدمش و توی بوفه با هم حرف می زدیم. همیشه حرفهای تمام نشدنی و شیرین کتابها، شعر و رمان و سیاست که بهانه ایی بود تا من به چشمان زیبایش بنگرم و در سکوت دوستش داشته باشم. چرا که فکر می کردم در سیاست عشق ممنوع است. من دیگر بعد از مسافرتم - همان سفر که به دیدار کریم و آیت و دیگران منجر شد - ندیده بودمش. به آرامی گفتم: ساکت فروغ! منومی شناسی؟ منم، فلانی، می شناسی مرا؟ مرا شناخت. دستهایم را گرفت. می لرزید. گفتم اینجا چیکار می کنی؟ - راستی او آنجا چکار می کرد؟ اصلاً همه آنها آنجا چکار داشتند؟ چطور اینها توی مغازه حاجی، مغازه گرم و مهربان حاجی که مهربانی حاجی آن را گرم تر می کرد دست به این کار زدند؟ خود حاجی کجاست؟

یکی کنار دستم، انگار فکر مرا خوانده بود گفت - بی آنکه بمن نگاه کند یا روی سخنش با من باشد: حاجی چند سالی است که عمرش را داده به شما. فروغ بغض آلود گفت: آیت برادر من بود. سر گذاشت بر شانه من و اشک ریخت و گفت: ترا خدا بیا از اینجا برویم. طاقت دیدن این وضع را ندارم. گفتم: صبر کن، ببینیم چه می شود. بآرامی دستهایم را از دستم بیرون کشید و ریز ریز شروع کرد به گریستن.

به وسط نگاه کردم. آدمها را بیکدیگر پاس می دادند و مثل یک لاشه سلاخی شان می کردند. کریم و دار و دسته اش غرق در خون بودند. آیت و دوستانش از رُمق افتاده بودند و ولوشدند وسط مغازه. خون از سر و پای همه شان جاری بود. قمه ها هنوز در انعکاس نور مغازه می درخشیدند و از انعکاس نور آن مغازه رنگ دیگری گرفته بود، رنگ خون. دوباره سر و کله گر به پیدا شد. سرم گیج می رفت، آمدم که دستهای فروغ را بگیرم و از مغازه بیرون برویم، دیدم که نیست. به سرعت بیرون آمدم، نور بیرون چشمهایم را اذیت می کرد. دستهایم را جلوی چشمهایم گرفتم و نگاه

کردم به انتهای بازارچه. فروغ در انتهای بازارچه قوز کرده با گیسوی آشفته، تکیده و غمگین می رفت. با سرعت بدنبالش راه افتادم، به انتهای بازارچه که رسیدم فروغ را در میان دشتی وسیع در میان جوانه های گندم دیدم. جایی که وقتی مغازه های بسیاری داشت. نمی دانم قبلاً مغازه بود و حالا مغازه ها را خراب کردند و گندم کاشتند یا گندمزار را خراب کرده بودند و مغازه جایش سبز شد. اما حالا دشت بود. دشتی سبز. سبز سبز. سرشار از طراوت و حاصل خیزی. و فروغ همچنان در میانشان می رفت. صدایش زدم، بی آنکه نیازی بفریاد زدن داشته باشم. سر برگرداند. اشک چشمانش را از دور، از این همه فاصله می دیدم، نگاه معصوم غم زده ای داشت با چشمانی که همیشه زیبا بود و رنگ سبزه زار را بخود گرفته بود. لحظه ای ایستاد و نگاهم کرد. گفتم کجا؟ گفت بچه هایم. بچه های برادرم منتظرند. و برگشت و رفت و در میان وسعت دشت گم شد. و دشت سبز سبز و پرتراوت بود. می دانستم که برادری نداشت و شاید حکایت بچه های خودش هم چیزی بود برای خلاص شدن از آنجا و آن وضع. موسیقی غمگینی در هوا موج می زد. نت های سرگشته اندوه آمیزی غریب با آسمان خاکستری پیدا کرده بودند. همچون آواز غم انگیز دشتستانی، همچون نوای نی و صدای بم و دورگه سیاه یا سفیدپوستی که بر همه جان آدمی اثر می گذارد. موسیقی غریبی در هوا موج می زد.

باد، باد، باد سرد زمستانی که از روی رودخانه بر می خیزد همچون شلاق بر صورت آدم فرود می آید. سرما وقتی که با باد رودخانه می آمیزد چیزی باقی نمی گذارد. می گویند فصل نفس کشیدن زمین نزدیک است.

جلوی دکه روزنامه فروش می ایستم. چشمم به خبر کوتاهی در صفحه اول روزنامه می خورد: «جنازه چهارتن در زیر پلی در نزدیکی سیرجان پیدا شد، توضیح در صفحه ۱۶». روزنامه را می خرم. باد همچنان به صورت آدم شلاق می زند. سرما امکان قدم زدن نمی دهد. باد، باد سرد می وزد. می گویند زمین نفس می کشد. فصل بلع زمین نزدیک است.

www.adabestanekave.com

اشتراک فصل کتاب هم به نفع شماست و هم به نفع ما

سعیدی سیرجانی - محمود کیانوش
جلیل دوستخواه - داریوش آشوری
ایرج افشار

بازتاب

دوست عزیزم،

شماره اخیر فصل کتاب دیروز به همت یار از سفر آمده ای به دستم رسید، و این دومین شماره ای است که از مجله خوب و خواندنی شما، بدین وسیله، به من می رسد. دعای خضر نبی الله بدرقه راه مردان سفر باد که بی مهری مأموران پست را جبران می کنند. آخر دو سالی است پستی محترم محله ما از گذر به حوالی خانه من پرهیز دارد، تا چه رسد به رساندن مرسولات، اعم از کتاب و مجله و نامه، حتی نامه های دخترم، و حتی جزوه های «ایرانیکا».

اما علت مزاحمت، مقاله ای است که یکی از دوستان مشترکمان درباره استاد خانلری نوشته بود. و من به دو دلیل خاموشی را گناه دانستم که علاوه بر حقوق استادی و صحبت سالیان، خانلری از ارکان فرهنگ ایرانی و زبان فارسی است و نیاز آیندگان به شناسائی خصوصیات او مسلم.

در واقعه مرگ خانلری، آقای از بخش فارسی رادیوئی خارجی زنگی زد و با بنده مصاحبه ای کرد، راجع به استاد، که در موقع خود پخش شد و در گردآوری انبوه افاضل مملکت در مراسم تشییع جنازه بسیار مؤثر افتاد، و در شکستن توطئه سکوت بعض مسند نشینان زمانه نیز هم. مصاحبه گر محترم بعد از خاتمه سؤال و جوابهایی که ضبط می شود، با اعلام اینکه مصاحبه رسمی تمام شده است و دستگاه ضبط صوت بسته، فرمودند شخصاً نیز سؤال دارم و می خواهم جواب بدهی، و آن اینکه با رفتن خانلری و با توجه بدین واقعیت که جز دو سه نفری از قبیل آقای فلان و بهمان باقی نمانده اند حدس نمی زنی کسی که جای او را بگیرد نیست؟

من پیش از آنکه به توضیح واضحات پردازم که نه مادر زمانه بی شوهر شده است و نه فرهنگ ایران سترون، با شنیدن اسم فلان و بهمان - که مصاحبه گر محترم آنان را از همسنگان و هم طرازان خانلری پنداشته بود- احساس کردم همه یخهای قطب شمال و جنوب را با هم آمیخته اند و بر سر و کله ام ریخته اند.

در حال حاضر هم، اگر ادب سنتی اجازه می داد نام اصلی فلان و بهمان را ببرم، همان حالت یخ زدگی عارض می شد بر کلیه کسانی که این نوشته را می خوانند و با جریان فرهنگی و ادبی نیم قرن اخیر ایران فی الجمله آشنایی و معرفتی دارند. با این همه برای اینکه شما هم از طول و عرض قضیه بی خبر نمانید، باید عرض کنم «قیاس گرفتن» مصاحبه گر عزیز درست شبیه این بود که در فلان انجمن ادبی، آدمیزاده صاحب ادعایی که خود را اهل بخیه می داند گریبانتان را بگیرد و بپرسد «به نظر شما غیر از حافظ و صادق ملا رجب و مکرم اصفهانی در زبان فارسی شاعری که قابل اعتنا باشد سراغ دارید؟».

آن دو بزرگواری که مصاحبه کننده نامشان را در ردیف خانلری آورده بود، دو معلم متوسط حال ادبیاتند که هنریکی منحصر است به شمردن - مثلاً - تعداد «اگر»ها، یا «مگر»هایی که در خمسه نظامی آمده است، و دیگری بنده خدایی است که روزی و روزگاری در رادیوی آن دوره ها برای شنوندگان عزیزش لغات - باز هم مثلاً - دیوان عمیق بخارائی را معنی می کرده، البته از روی آندراج و برهان قاطع و حداکثر فرهنگ نفیسی.

با توجه بدین واقعیت که گویندگان و تهیه کنندگان بخش فارسی آن رادیو از اجله ادبای نکته سنج ایران بوده اند، من مطاقاً انتظار طرح همچو سوالی نداشتم، و اگر مصاحبه جز به مناسبت خبری تأثر آور بود، آن را از مقوله شوخیهای رایج زمانه می گرفتم و با طنز جاننداری پاسخ می گفتم. اما به حکم حال و هوای گفتگوی قین کردم که قصد گوینده نه شوخی است و نه شکستن قدر خانلری؛ بلکه با همه فضل و کمالی که دارد از ابعاد وجود فرهنگی خانلری غافل مانده است. و این مایه حیرت من بود که این مرد محترم گیرم از نزدیک خانلری را ندیده باشد و در کلاس درسش زانوی تلمذی بر زمین نزنده باشد و از محضر برکت خیزش کسب فیضی نکرده باشد، باری کم از این که چند صفحه ای از شعر و نثرش را خوانده است؛ با این همه چگونه نتوانسته است میان او و فلان و بهمان مرزی کشد و حسابشان را از هم جدا کند.

دیروز هم با دیدن شماره اخیر فصل کتاب و خواندن مقاله دوست هنرمند صاحب ذوقمان بار دیگر دستخوش همچو حالتی شدم، و در عین حال از پاسخ تندی که به نماینده آن رادیو داده بودم، پشیمان. آخر وقتی شاعر و نویسنده صاحب فهم و فراستی که سالها دستیار خانلری در مجله سخن بوده است و به روایت خودش دست

کم هفته ای یکبار محضر استاد را درک می کرده و به تعبیر سعدی از نزدیکان صاحب بصر است، چونان قضاوتی در کار مرد داشته باشد، چه ایرادی بر دوران بی خبر - و احياناً کوران مغرض - می توان گرفت.

نویسنده گرامی، ظاهراً از حوالی سال ۱۳۴۳ به بعد، چند سالی همان کاری را در مجله سخن می کرده است که دوستان دیگرمان از قبیل سیدحسینی و فرازمنند و حیدری... پیش از او کرده اند و طاهری و صنعوی بعد از او ادامه داده اند. این رفیق گرامی وقتی قدم به دایره یاران و همکاران سخن نهاده است که بیست و دو سه سال از عمر مجله می گذشته، بعد از رفتن او هم چند سالی - تا رسیدن انقلاب و درهم شکستن کاسه کوزه ها - نشر سخن ادامه داشته است، بی آنکه تک تک شماره های آن بیست و دو ساله آغازین و این چند ساله واپسین با دوران سخن مداری دوست نازنینمان تفاوت محسوسی داشته باشد، تا بتوانیم آن را به حساب کردانی و کارچرخانی ایشان بگذاریم و مبارزات بی امانش با خانلری ضد جوان و مخالف افکار تازه، و به تعبیری دیگر مدیر کج سلیقه ای که فارغ از استعداد های بالقوه جوانان به یاری و همکاری مثنی یاوه گوی بی خاصیت دل بسته و از ملاقات جوانان دست و پایش را گم می کرده است.

امان از بلای غربت که عوارضش فراوان است و از آن جمله شاید این که دوره کاملی از مجلات سخن و نسخه ای از فهرست مقالات و نام های نویسندگان، در دسترس آدمیزاده نباشد تا قبل از نوشتن خاطرات تورقی کند و برای ادعایش مدارکی بدست آرد و مثلاً نشان دهد که در فاصله سالهای ۴۳ تا ۵۰ چند نفر نویسنده جوان از برکت حمایت ایشان به حلقه سخن پیوسته اند، که در سالهای دیگر حتی یکدانه هم نظیر آنان نصیب خانلری نشده است.

کسانی که توفیق شاگردی و مصاحبت و همکاری خانلری نصیبشان افتاده است می دانند مرد چه دلبستگی غیورانه ای به حفظ حرمت و اعتبار «سخن» داشت، تا آنجا که حتی در اوج گرفتاریهای دردسرخیز وزارت هم - که خود مجال مقاله و سرمقاله نوشتن نمی یافت - همه مقالات و اشعاری که یاران و مشاورانش برای چاپ در سخن برگزیده بودند، کلمه به کلمه و سطر به سطر می خواند و آنگاه به چاپخانه می فرستاد. محال بود سطری بی اطلاع و تصویب او در سخن منتشر شود، گرچه گاهی برای تشویق دستیاران جوانش تظاهر به تسلیم اختیاراتی می کرد.

اگر «سردبیر» به مفهوم رسمی و رایج کسی باشد که تعیین کننده خط مشی و

سبک و سیاق نشریه است و مصدر رد و قبول مقالات، همه می دانند که مجله سخن جز مدیر صاحب امتیازش سردبیری نداشته است و به حکم همین تعصب عاشقانه خانلری به مجله اش، کسانی که در عالم ادب هم شأن او بودند و می خواستند به عنوان سردبیر در سخن اعمال سلیقه ای کنند، عمر همکاریشان کوتاه بود.^۱

اما در موردی که دوست عزیزمان اشاره ای فرموده است به جا خوردن خانلری از دیدن قیافه های تازه و بخصوص نسل جوان، من نه در آن جلسه بودم و نه در هیچ یک از جلسات هفتگی مجله، اما به حکم آشنایی و ارادتی سی و چند ساله، می خواهم عرض کنم خانلری بیش از توجه به پیران روی دلش با جوانان بود، و هر جا به جوان صاحب ذوق و استعدادی برمی خورد، چنان با او گرم می گرفت که غالباً مرا بدین تصور می کشاند که نکند مرد داغ دیده پسر از کف داده، نقشی از سیمای فرزند تیزهوش ناکامش را در چهره جوانک دیده است. با این سابقه و دهها موردی که شخصاً شاهد و ناظر بوده ام بسیار بعید می دانم دوست عزیزمان در تفسیر رفتار خانلری - در آن جلسه لبریز از جوانان منتخب ایشان - دستخوش اشتباهی نشده باشند. اگر در آن مجلس همچو اتفاقی افتاده باشد یا محصول زمینه ای قبلی بوده است و فی المثل احساس نوعی باندبازی، یا احتمالاً حال و هوایی خیلی «جوانانه» بر جلسه حکومت می کرده و خانلری که - در عین آزادگی و بی تکلفی - مردی ظریف و مبادی آداب بود، آن حال و هوا را نپسندیده است.

به هر حال «خاطر آشفته و دستپاچه شدن» مردی که عمری معلمی کرده و با دانشجو سر و کار داشته، قطعاً به علت حضور چند قیافه جوان نا آشنا نبوده است، که او خود جوینده جوانان مستعد بود^۲ و نمونه اش هم حفظ رابطه اش با همان رفیق فقید نازنینمان هوشنگ طاهری که تا واپسین روزهای زندگی ادامه داشت، و دلیلش هم همان وفاداریها و ارادت و رزیهای متواضعانه طاهری نسبت به برکشنده و پرورنده اش، تا آنجا که نویسنده گرامی تصور کرده اند این او بوده که «در آخرین روزهای حیات خانلری دوا و غذا در دهانش می گذاشته است»... و زهرا خانم هم برای خوراندن دوی شوهرش بدو متوسل می شده؛ که البته خالی از اغراق نیست. خانلری در ناف بیابان برهوتی گرفتار نیامده بود که سری به او نزنند و از حالش نپرسند. در شش هفت ساله پایان حیات جسمانی خانلری - که با شکسته خاطریها و بیماریها همراه بود - علاوه بر همسر گرامی و خواهر واقعاً پرستار و فرزند و نوه نازنین، همه دوستان و

دوستان فراوانش او را چون جان عزیز می داشتند، و تنهایش نمی گذاشتند.^۳

دوست عزیزمان در مقاله ای که قطعاً به قصد تجلیل از خانلری نوشته اند اشارت چندش انگیزی داشتند به جماعت بیکاره مفتخواره ای که به اعتبار دوستی با خانلری در ضیافتهای سخن حاضر می شدند و علاوه بر سورچرانی «با شوخیها و حرفهای لغوشان مجلس هیأت تحریریه را بی ثمر می کردند» بی آنکه مقاله ای برای سخن بنویسند. ایشان با ذکر نام عده ای از این لوده های بی مصرف - از قبیل محمد جعفر محجوب و زریاب خوئی و نجف دریابندری [؟] که «با حضورشان در ضیافتها به اندازه کافی به خانلری که خوشش می آمد قلمداران صاحب مقام به دورش حلقه بزنند، کیف و لذت و رضایت خاطر می دادند که بدهکار لقمه نمانند» - به ابتکار خود اشارتی دارد در شیوه دک کردن و توی ذوق زدنیشان، و حواله دادنشان به مجلس ضیافت ماهانه ای که در خانه خانلری تشکیل می شده است تا حسابی شکمی از عزا در آورند.

اگر به تماشای یک روی سکه قناعت کنیم حق با ایشان است. حق با ایشان است که از لودگیهای این جماعت خونشان به جوش می آمده و حوصله شان سر می رفته است. اما چون بنده ناقابل هم هر دو سه ماهی یکبار در این ضیافت ماهانه شرکت می کردم و بر آن خوان گسترده الوان داد دلی نه، که داد شکمی می دادم، اجازه می خواهم سکه را بچرخانم و روی دیگرش را هم در معرض دید ایشان قرار دهم و دیگرانی که آن نوشته را خوانده اند و از نزدیک با خانلری آشنا نبوده اند، یا در عین آشنایی به ظرایف کار مرد ظرافتکار توجهی نداشته اند:

دوست عزیزمان راست می گوید، در جمع مهمانان منزل خانلری بودند عده ای که شعر و مقاله ای به سخن نمی دادند، و به عبارت دیگر نمی نوشتند تا به سخن بدهند، اما به خاطر داشته باشند که نفس حضور این بزرگواران در جلساتی که مترجمان و نویسندگان و شاعران جوان و تازه کار حاضر بودند و مشتاق کسب فیض، بمراتب اثرش از نوشتن مقاله ای بیشتر بود. چه مجلسی از این پربارتر که زمینه سخن در مباحث هنری و فرهنگی باشد و اعظم عرصه فکر و فرهنگ ایران بی هیچ تکلف شترمآبانه و ضنک و ضنت عالم نمایانه ای، به بحث پردازند و حاصل مطالعات فراوان خود را بیدریغ به مستعدان عرضه کنند. وانگهی دوست عزیزمان از نکته دیگری هم غافل مانده است: دکتر خانلری بسیاری از ترجمه ها و مقالات را پس از آنکه خود

بدقت می خواند و مناسب سخن تشخیص می داد، به چند نفری از همین لودگان سورچرانی می سپرد که همه هنرشان به تصور جناب ایشان این بوده است که با حضورشان در ضیافتها دور خانلری حلقه بزنند و به او در ازای لقمه ای که خورده اند «کیف و لذت و رضایت خاطری» بدهند، و این دوستان قدیمی بی مصرف آن نوشته ها را می خواندند و ارزیابی و احیاناً اصلاحی می کردند و به او برمی گرداندند، و او نوشته اصلاح شده را به نویسنده یا مترجمش می سپرد تا دیگر باره بنویسد و آنگاه به دفتر مجله سخن بسپارد. رفیق بلند نظرم بهتر از من می داند که مردانی از قبیل مجتبائی، جهاننداری، بزرگمهر، مشیری، نادرپور... و آن سه نفری که نامشان را برده است نه مردم بیکاری بودند و نه محتاج یک وعده پولی خانلری که کار و زندگیشان را بگذارند و ماهی یک شب در خانه او گرد آیند و حس جاه طلبی اش را اقیان کنند. این جاذبه وجود خانلری بود که آنان را از چهارگوشه تهران و لنگ و واز به کوچه خاکزاد می کشاند تا بنشینند و درباره شماره اخیر سخن اظهار نظر کنند، و از مجموع نظراتشان برای بهتر کردن شماره بعدی به مدیرش مدد رسانند.

اگر روزی توفیق زیارت دوستان نصیب افتاد و دوره سخنی در دسترس بود شاید بتوانم در شماره های ده دوازده ساله اخیر نوشته ها و ترجمه هائی را نشانشان بدهم که یا به اشاره همین بیکارگان انتخاب و ترجمه شده است یا با مدد همینان آراسته و پیراسته. و این علاوه بر دخل و تصرفات مؤثر و آموزنده ای است که خود استاد در بعض نوشته ها می کرد. بگذارید به عنوان شاهد به نقل خاطره ای پردازم که هم نمونه ای است از شیوه سردبیری خانلری و هم یادی از یاران رفته:

داستان گونه ای با عنوان «لولی سرمست» از رفیق خوش بیان صاحب ذوقمان رسول پرویزی در سخن منتشر شده بود و من با خواندن و مکرر خواندنش حالها کرده بودم. چندی بعد مجموعه ای از داستانهای رسول درآمد و لولی سرمست هم جزو آن. بار دیگر به نیت لذت مجددی از قند مکرر به خواندن داستان پرداختم و دیدم عجب چه سرد و بی مزه پایان گرفته است. حیرت زده سراغ مجله سخن رفتم و دریافتم که در بخش پایانی داستانی که در مجله چاپ شده است جای دو عبارت - و به قول شما - پاراگراف را عوض کرده اند و همین تغییر جزئی حسن ختامی به داستان بخشیده و تأثیرش را چند برابر کرده است.^۴

هفته بعد مهمان جهانگیر تفضلی^۵ بودیم، و در خدمت استاد خانلری و رسول و تنی چند از یاران دیرینه. روبه رسول کردم که «چرا ولنگاری کردی و متن چاپ

شده در سخن را در مجموعه داستانهای نگذاشتی؟» رسول که ظاهراً داستان خود را در مجله نخوانده و اگر هم خوانده بود متوجه دخل و تصرف ظریف سردبیر مجله نشده بود، مدعی شد که «همان است بی هیچ کم و زیاد و پس و پیشی». جر و بحثمان در حال تبدیل به شرط بندی بود که استاد خانلری با نگاه پیام رسانش خاموشم کرد و لحظه ای بعد سر در گوشم نهاد که «اذیتش مکن، مختصر تغییری من در داستانها داده بودم.» و از این مختصر تغییراتی که بی هیچ منت گذاری و تظاهری در مقالات سخن داده می شد من بسیار دیده ام، که گاهی هم نسخه دستنویس نویسندگان را می دیدم و هم متن چاپ شده در سخن را.

سخن به عبارتی روشن تریک مجله خشک و خالی نبود، یک مکتب بود؛ مکتبی که پرورش استعدادها را در صدر برنامه های خود گذاشته بود. منتها بسیاری چون نادرپور و مشیری به حکم طبع جوانمردانه خویش معترفند و شکور، و معدودی مدعی اند و کفور. که کلّ اِناء...

در فرهنگ سنتی ما حق گزاری مقوله ای اساسی بوده است، و شعار «مَنْ عِلْمِنِ حِرْفًا فَقَدْ صَيَّرَنِي عَبْدًا» پیشنهاد خاطر اهل فضل و فضیلت.

نمی دانم در این ده پانزده سال حکومت آریامهری چه آفتی به جان فرهنگ و جوانان ما افتاد که جز خودپرستی و خودنمایی نقشی دیگر بر لوح ضمیرمان نمی نشیند. احدی را به استادی و پیش کسوتی قبول نداریم که همه عیسی رشته ایم و مریم بافته، و این اسلافند که باید به وجودمان افتخار کنند، نه ما که باید مدیونشان باشیم.

در سالهای اخیر، بخلاف بسیاری که از مقام و منصب افتاده اند و با از دست دادن شغلشان دچار ملال جانگداز بیکاری شده اند، من شغل تازه ای پیدا کرده ام که خدا نصیبتان نکند: هر چند ماه یک بار با بغض در گلو شکسته پیکری جان و غالباً گداخته یار دیرینه ای را در ماشین متوفیات گذاشتن و در قفایش راه بهشت زهرا گز کردن، و در آنجا ساعتها به انتظار نوبت ماندن، و گاهی هم برای حمل تابوت نگاه استرحام مددجویانه ای بر چهره حاضران غسلخانه پاشیدن، و سرانجام پیکر نازنینی را به آغوش سرد خاک سپردن و بعد از وداع با عزیز از دست رفته یکی دو هفته یا خاموشانه اشکی افشاندن، یا در مجلس تعزیت و تسلیتی شرکت جستن، و با استماع بعض سخنرانیها و مشاهده جلوه های حیرت انگیزی از تحول خلیات مردم

زمانه به غمی مضاعف گرفتار آمدن.

کسانی که افتخار صحبت خانلری نصیبشان افتاده است می دانند آن مرحوم به حکم سندیتی که برای تصدیق و تکذیب خویش قائل بود و از نفاذ حکمش در مقولات ادبی با خبر، چه مایه از گزافه گویی و تحسین بی جا پرهیز می کرد و چه امساک داشت در تمجید اغراق آمیز از سروده ای یا نوشته ای.^۶

با این زمینه ذهنی حالت من و دیگر آشنایان را مجسم کنید در مجلسی که به یاد او تشکیل شده است با استماع خطابه غرغرانگیز و خسته کننده نویسنده جو یای نامی، و ماحصل یک ساعت تمام روده درازی اش این که: آن مرحوم جواهرشناسی صاحب بصیرت بوده است، زیرا سالها پیش با دیدن اولین داستان «آقا» فریاد ذوق زده اش به آسمان رفته که «جوان، تونابغه ای و مادر دهر از زاییدن لنگه ات عقیم»، و چند سال بعد که ادبای روسیه هم او را بزرگترین نویسنده زمانه اعلام کرده اند، تازه رفیق نازنینمان دریافته است که خانلری چه آدم با معرفتی است!

ما کرمانیها ضرب المثل انگیزی داریم:

لب بون اومدی قالیچه تکوندی قالیچه ت گرد نداشت خودتونموندی

همین چند سال پیش بود که ادیب میان سال دیگری مدعی شد که همه تحقیقات و آثار استاد تازه رفته محصول ذوق نکته یاب او بوده است و قریحه مشکل گشایش. من وقتی افادات و افشاگریهای این بزرگان را می بینم، به حکم تضادی آشکار، صحنه هایی دیگر در ذهنم تداعی می شود از شعر متواضعانه فریدون مشیری که «یکی چنانکه تو بودی جهان به یاد نداشت» و قصیده استادانه مظاهر مصفا و مقاله لبریز از جوانمردی و حق شناسی نادرپور و مقالات استادان بلندآوازه ای چون محبوب و متینی، و از همه بالا تر نوشته لبریز از نجابت و جوانمردی استاد یارشاطر.^۷ و بی اختیار زمزمه ای بر لبم می نشیند که بین تفاوت ره...

در این ده دوازده ساله رفقای برادر نام برمسند جسته در آزار جسم و جان خانلری کوتاهی نکرده اند که نیازی به طعنه تیرآوران باقی مانده باشد.

خانلری در سالیان اخیر تلخی های بسیار چشیده، که هم زمانه بر سر قهر و ناسازگاری بود و هم استاد نازک طبع ما کم تحمل. بعد از مرگ هم در داخل ایران از او یاد و تجلیلی شایسته مقامش نکرده اند، و به عبارتی رساتر نتوانسته اند بکنند. اما،

در این گرم بازار نبوتها اجازه دهید من هم به سهم خودم به پیشگویی پردازم که در آینده ای نه چندان دور، وقتی که غبار کدورت های شخصی فرو نشیند و درباره هر کس بر اساس حاصل وجودی و تأثیر مثبت اجتماعیش قضاوت شود نه بستن کراوات و زدن پوشت و نوشیدن آبجو و دیگر جزئیات غیرقابل اعتنا، آری در همچو روزگاری نام خانلری در تاریخ ادب و فرهنگ ایران زمین در کنار نام بزرگانی از قبیل ابن سینا، و خواجه نصیر، و قائم مقام و... درخشیدن خواهد گرفت. نه فقط برای مجله سخنش که چشم و گوش ایرانیان را با جنبه های مثبت تمدن و فرهنگ فرنگ آشنا کرد، نه برای شعر و نثر لطیفی که معیار فصاحت روزگار ماست، نه برای سهمی که بنیاد فرهنگ در معرفی تمدن و فرهنگ ایرانی به جهانیان داشت، نه برای سپاه دانشی که نعمت خواندن و نوشتن را به اعماق روستاهای دور افتاده ایران برد، نه برای محضر و مکتب انسان پروری که دهها شاعر و نویسنده و مترجم بلندآوازه به جامعه ایران تحویل داد، نه برای تألیفات دقیقی نظیر دستور و تاریخ زبان و فرهنگ تاریخی فارسی، نه برای تأسیس پژوهشکده ای که جوانان را از مزایای قانونی مدارک تحصیلی رها کرد و با لذت تحقیق آشنا؛ بلکه برای طبع گریزان از ابتذال و استعداد نوآوریهایش در هر مقوله ای.

سعیدی سیرجانی

یادداشت ها

۱- که آنهم به مصداق «اختلاف علماء امتی رحمة» باعث شد کسانی که در فضل و تخصص و حیثیت ادبی از او چیزی کم نداشتند، خود به تأسیس مجله ای پردازند در همان سطح و با همان ارزش؛ نمونه اش مجله ارجمند راهنمای کتاب.

۲- خاطره ای بشنویم از کسی که مقارن ایام وزارت خانلری در یکی از مجلات هفتگی قلم می زد: گویا سال ۴۱ بود، نامه ای به دستم رسید از جوانی که می خواست در دانشگاه ادامه تحصیل دهد و از او شهریه می طلبیدند. در مجله چاپش کردیم. دو روز بعد تلفن مجله زنگ زد و از دفتر وزیر فرهنگ سردبیر را خواستند. گوشی را گرفتم و صدای خانلری را شناختم که می پرسید: «نویسنده نامه کیست؟ هر که هست جوان فاضل پرمایه ای است، بفرستیدش پیش من تا هم به کارش رسیدگی کنم و هم با او آشنا شوم.» و چند ماه بعد، نویسنده بیست و دو ساله نامه از دوستان نزدیک استاد شد، و هم اکنون از اجله شاعران و ادیبان زمانه است و از استادان بی نظیر دانشگاه آری، شفیع کدکنی را می گویم.

۳- و از آن جمله دو مظهر جوانمردی و حق شناسی که لحظه ای - آری لحظه ای - از حال مرشد و مراد خود غافل نبودند و در خدمت بدو کوتاهی نکردند، و من ثبت نامشان را - با علم به نارضایتی شان - از فرایض می دانم: یکی دکتر عبدالعلی امامی، جوانمرد بی تظاهر بزرگوار، و دیگری اسماعیل صارمی سراپا محبت خدمتگزار.

۴- شما هم اگر به دستتان افتاد این داستان را در مجله سخن بخوانید و در چاپ اول کتابی که با همین عنوان - لولی سرمست - سالها پیش منتشر شده است، تا ظرافت کارخانلری را دریابید.

۵- این جهانگیرخان تفضلی هم از آن مظهرالعجایبهای روزگار ما بود. مردی با هوش سرشار و درکی تند و معلوماتی قوی و ذوقی سلیم و حرکاتی نامعتدل - و البته چون بسیاری مردم زمانه عاشق جاه و جویای نام - که سر و کارش از معلمی و روزنامه نویسی به وزارت و سفارت کشید و عضویت وزارت خارجه، به عنوان وصله ای ناجور. از مشخصات عمده او پاس حرمت اهل فضل و هنر بود، و پرهیز دشمن تراشانه اش از ابتذال. مثل همه ما ضعفهایی نه، که و یژگیهایی داشت؛ اما نه بدان غلیظی که رفیق نازنینمان پوروالی توصیف کرده است. واپسین سالهای زندگی را با تلخی و آشفتگی گذراند و طرز مردنش هم چون اغلب کارهایش اختصاص به خودش داشت. هنوز طنین صدای محکم و مصممش در گوش جانم پیچیده است که «این بار اگر طی الارض هم بکنی کاری از دستت ساخته نیست، خدا حافظ.»

۶- و این خود یکی از علل رنجش های جوانان مغروری بود که سروده یا نوشته خود را شاهکاری می پنداشتند و وقتی با برخورد معتدل و منطقی خانلری مواجه می شدند از او می رنجیدند. اغلب کسانی که در حیات و ممات خانلری بیرحمانه بر او تاختن آوردند ادیبانی بودند که یا آثارشان در سخن چاپ نشده بود یا چنانکه توقع داشتند خانلری تحویلشان نگرفته بود. البته حساب چپ روان را باید جدا کرد، و همچنین نویسندگان برجسته ای که همکاری با حکومت استبداد را به هر صورتی و در هر حدی محکوم می دانستند (و من هم سلیقه آنانم؛ اما به قول بیهقی: فضل جای دیگر نشیند).

۷- این همه در کتابی آمده است به نام «قافله سالار سخن» که قرار بود در سالروز رحلت استاد منتشر گردد، اما هنوز اجازه انتشارش از وزارت ارشاد اسلامی صادر نشده است؛ و حق دارند. مجموعه ای در تجلیل خانلری، با مقالاتی از همچون نویسندگان، آنهم به کوشش سعیدی سیرجانی: می، اندر جام زر، از دست کافر...!

دوست ارجمند

نوشته آقای سعیدی سیرجانی را که واکنشی است به یکی از خاطره های من از دوره سردبیری ام در مجله سخن و در شماره دوم، سال سوم (شماره پیاپی ۸) تابستان ۱۳۷۰، زیر عنوان «اینها کی اند؟» چاپ شد، خواندم. برداشتم از نوشته آقای سعیدی سیرجانی این است که ایشان مشکل یا مشکلاتی دارند که تلاش من در روشن کردن آن مشکل یا مشکلات برایشان به کار هیچ خواننده ای نمی آید. از آنجا که ایشان در دوره سردبیری من نه از همکاران سخن بودند، نه در جلسه های هیئت تحریریه سخن شرکت می کردند، و نه از گذران کار تهیه مطالب و انتشار مجله سخن در آن دوره خبری داشته اند، این حق را به ایشان می دهم که درباره آن دوره سخن آنچه را که خواسته اند و به هر «نیتی» که خواسته اند، نوشته باشند. - محمود کیانوش

سردبیر گرامی «فصل کتاب»

با سپاسگزاری از چاپ نقد این جانب بر دفتریکم «شاهنامه» و یراسته آقای «دکتر جلال خالقی مطلق» در شماره هشتم، و پاسخ و توضیح ایشان در مورد آن نقد در شماره نهم، چند نکته ضروری را یادآوری می کنم تا اگر مجالی باشد، در شماره آینده آن فصلنامه به چاپ برسانید:

۱- آقای «دکتر خالقی» بیش از ۸ صفحه از سرآغاز گفتار خود را و یژه بیان و توضیح چگونگی شیوه درست و یرایش متن شاهنامه کرده اند که در پی گفتارهای گوناگون ایشان در نشریه ها و مجله ها و پیشگفتار دفتریکم شاهنامه، باز هم تأکید بیشتری است بر اصلها و ضابطه های متن و یرایی و متن شناختی از دیدگاه ایشان و بی شک برای همه دوستان جدی شاهنامه و از جمله نگارنده این سطرها آموزشها و سودهایی در بر دارد.

۲- در اشاره به شک من در مورد ترجمه «خداینامه» در زمان فردوسی، نوشته اند: «درستی این نظریه قدری روشن است که نگارنده اصلاً خود را نیازمند توضیحی ندیدم. ترجمه خداینامه به فارسی که به نام شاهنامه ابومنصوری شهرت دارد... در محرم سال ۳۴۶ تمام شد و فردوسی... در این سال جوانی هفده ساله بود. پس این گفته بنده که خداینامه را در زمان فردوسی ترجمه کرده اند، درست است.»

می گویم تردید بنده در مورد ترجمه «خداینامه» در زمان فردوسی و این همانی آن ترجمه با شاهنامه از دست رفته ابومنصوری به قوت خود باقی است و گمان نمی برم از گونه شکهای بی اساس و ایجاد کننده مانع مصنوعی در راه تحقیق باشد. در این که شاهنامه ابومنصوری به روایت صریح مقدمه بازمانده اش در محرم سال ۳۴۶ ه.ق. و در دوره جوانی فردوسی گردآوری و نگاشته شده است، تردیدی نیست و درباره جای این گردآوری و تدوین نیز هیچ احتجاجی ضرورت ندارد و با تکیه به همان قرینه هایی که آقای «دکتر خالقی» از آنها یاد کرده اند، می توان پذیرفت که این کار در توس انجام پذیرفته است. اما مقدمه کتاب - که خود ایشان هم عبارتی از آن را نقل کرده اند - هیچ اشاره و تصریحی بر این که گردآورندگان متن این شاهنامه گزارندگان یا مترجمان خداینامه بوده اند، نمی کند و تنها می گوید ابومنصور معمری به فرمان ابومنصور عبدالرزاق «خداوندان کتب را از دهقانان و فرزنانگان و جهان دیدگان... گرد کرد و بنشانند به فراز آوردن این نامه های شاهان و کارنامه هاشان... پس نامه شاهان گرد آوردند و گزارش کردند... و این نامه را هر چه گزارش کنیم از گفتار دهقانان باید

آورد... پس ما را به گفتار ایشان باید رفت. پس آنچه از ایشان یافتیم، از نامه‌های ایشان گرد کردیم» (مقدمه شاهنامه ابومنصوری به تصحیح محمد قزوینی در بیست مقاله).

از این اشاره‌های مقدمه، به روشنی می‌توان دریافت که شاهنامه ابومنصوری مجموعه‌ای گردآورده از نامه‌ها و کتابهای داستانی - حماسی - تاریخی پراکنده و روایت‌های سینه به سینه بازمانده نزد خاندانهای دهقان در توس و دیگر شهرهای خراسان بوده است و نه ترجمه «خداینامه» که کتابی تدوین شده و اسم و رسم دار بوده و در مقدمه هم، هیچ اشاره‌ای بدان نمی‌رود.

۳- من هم با این دیدگاه آقای «خالقی» همداستانم که در مورد هیچ اثری و از جمله شاهنامه، نمی‌توان با بررسی بخشی از آن به داوری نهایی نشست و خواستار دستاوردی کامل بود. پس راه سخت‌کوشی و بردباری و پژوهشی و آموزشی بیشتر را پی می‌گیرم تا هنگامی که همه متن ویراسته ایشان نشر یابد و بتوانم نگاهی سرتاسری و سنجشی و ساختاری به همه متن داشته باشم. چنین باد!

۴- نوشته‌اند: «گویا ایشان (یعنی من) برخلاف نگارنده (یعنی ایشان) به معیار ضبط کهن‌تر و دشوارتر اعتقاد چندانی ندارند؛ بلکه گرایشی به ضبط‌های نو و ساده دارند که به اعتقاد بنده، اغلب آنها تصحیحات ذوقی کاتبان است.»

می‌گویم: بنده هم به سنجه ضبط کهن‌تر و دشوارتر باور دارم؛ اما چون حد و رسم این کهنی و دشواری چندان مشخص نیست، آن را یک اصل جزمی نمی‌شمارم و برآنم که رویکرد به ضبط‌های کهن و دشوار باید در موردهای مبهم و شبهه‌برانگیز، همراه با گونه‌ای روشنگری کوتاه و فشرده باشد (اشتباه نشود؛ مقصودم شرح و تحلیل نویسی نیست) تا شاهنامه برای عموم خوانندگان، تبدیل به چیستان نامه نشود.

۵- آقای «دکتر خالقی» درباره ۳۹ مورد از شکها و پرسشهای ۷۶ گانه من در خصوص ضبط‌های متن، با دقت و حوصله توضیح داده‌اند که بیشتر آنها کم و بیش مرا خرسند کرد و شماری از آنها نیز مرا به ژرف‌نگری بیشتر برانگیخت. در ۱۷ مورد نیز ایشان نظرهای انتقادی مرا پذیرفته یا در راه شک و رزی همگام من شده‌اند و در ۲۰ مورد هم توضیح و پاسخی نداده‌اند که می‌تواند نشان‌تأییدی باشد بر آنچه گفته شده است. به هر حال همه اینها نمودی از گشاده‌نظری و بینش دانشورانه ایشان است و من از این بابت بسیار خوشنود و سپاسگزارم.

۶- یکی دو مورد را هم باز یادآوری می‌کنم. نوشته‌اند «قره با های ملفوظ است.» می‌گویم در پهلوی بله؛ اما در فارسی هم با های ملفوظ و هم با های غیر ملفوظ آمده

است و مثالهای بسیار دارد.

نوشته‌اند از نظر وزن نمی‌توان نوشت «سرش را بیاراست با تاج زر». می‌پرسم چرا نمی‌توان؟ مگر نه آن است که وجود همخوان زائدی چون «ت» در این جا، در شاهنامه نمونه‌های بسیار دارد؟

در مورد سیاهی مژگان زال، استدلال نسخه‌شناختی ایشان را می‌پذیرم؛ اما هنوز هم زال سپید موی و سیاه مژگان برایم پذیرفتنی نیست و گمان نمی‌برم که برای فردوسی هم بوده است.

مورد دیگری را هم به تازگی در همان دفتر یکم (ص ۱۳۰/ب ۶۵۵) یافتیم که عمود است. آیا غلط چاپی است به جای عمود یا دلیل دیگری دارد؟ وُلف هم عمود ضبط کرده است.

با احترام - جلیل دوستخواه

دوست ارجمند،

با درود: شماره سوم سال سوم فصل کتاب رسید و از اینکه با دست تنها و در شرایط دشوار مجله‌ای با چنین سطح بالا و مطالب خوب و خواندنی منتشر می‌کنید به همت والای شما صد و بلکه هزار آفرین می‌گویم و ادامه کار شما را از ته دل آرزومندم. بحثی که در آغاز در باب روشنفکران و مشروطیت گشوده‌اید بسیار اساسی و بجاست و از آن مباحثی است که باید بجد دنبال کرد. اینست که من هم دست در خریطه کردم و مطلبی را که دو سه سال پیش در همین حال و هواها نوشته بودم برایم فرستم تا به قول روزنامه نویسه‌های قدیم «امر به درج فرمایید». در مورد اشاراتی که به مقاله من در شماره یکم «فصل کتاب» کرده بودید موافقم که برخی احکام در آن بیش از اندازه شلاقی است و باید بیاموزیم - و بیاموزم - که این گونه جمله‌ها را با نرمی بیشتری بنویسیم - و بنویسم - که جا برای استثناها باز گذارد. البته اشکال از آنجاست که ما همگی فرزندان عالم مطلق اندیشی هستیم و اینگونه نرمیها و ظرافتها که از آن اندیشه تحلیلی و سنجشگرانه است در ذهنهای ما چنانکه باید راه نیافته و با آنکه بیش از یک قرن پیش آخوندزاده برایمان از «قرتیکا» (= کرتیک) دم زده هنوز از آن بنیاد تحلیلی و علمی که حاصل آن «کرتیک» است بدوریم. البته این شیوه اندیشه را با بلغور کردن اصطلاحات فلسفه و منطق هم نمی‌شود آموخت، بلکه باید در عمق ذهن جذب کرد و به روش اندیشیدن بدل کرد و اینها چیزهایی نیست که به

آسانی به دست آمدنی باشد، بلکه باید پوست انداخت و شخصیت عوض کرد و جهان و خود را با چشم دیگری نگریست که نامش چشم اندیشه مدرن است. و اما «مدرنیت» چیست و چگونه به آن می توان رسید؟ آیا ما هرگز توانسته ایم چنین بحثهایی را در میان خود طرح کنیم؟ برای ذهنیت «جهان سومی» ما طرح مسائلی در این سطح چگونه ممکن است؟ بسیار سخنماست در این باب که جای طرحش در این نامه نیست که اگر بخوایم بنویسم بسیار دراز خواهد شد. اما امیدوارم مجله وزین شما رفته رفته پلا تفرمی بشود برای طرح اینگونه مسائل جدی اندیشه، که تا به اینها نیندیشیم و زبانی در خور این بحثها پیدا نکنیم هرگز سر از کار جهانی که در آن زندگی می کنیم در نخواهیم آورد و حال و روزمان خراب و خرابتر خواهد شد. شاید بشود مجلس بحث و گفتگویی در باب این مسایل گذاشت.

... و اما در باب اصطلاح «خودسانسوری» که این روزها خیلی باب است و شما هم در مقاله تان بکار برده اید نظری دارم. به گمان من، ما به واژه سانسور در زبان فارسی نیاز داریم و باید آن را بگیریم - چنانکه گرفته ایم. ولی ترکیب «خودسانسوری» از نظر دستوری درست نیست، زیرا «خودسانسور» به عنوان صفت درست نیست و معنا ندارد که بشود یای مصدری به آن چسباند و از آن اسم ساخت (زیرا سانسور در فارسی ریشه فعل نیست که مثلاً مانند «خودنگر» بشود از آن «خودنگری» ساخت. برای اصلاح آن پیشنهاد می کنم صفت «خودسانسورگر» را بسازیم که بدرستی اسم «خودسانسورگری» از آن ساخته می شود.

... و اما بعد، در نامه ای که از آقای اسماعیل خوبی در بخش «بازتاب» چاپ کرده اید، ایشان که بتازگی به من گویا محبتی پیدا کرده اند در این مقاله و نیز در مقاله دیگری (در مجله «دنیای سخن» چاپ تهران) از من یادی فرموده اند. در اینجا نوشته اند که «به یاد چندین و چند سال پیش می افتم که با داریوش آشوری داشتیم چنین گفت زرتشت نیچه را به فارسی برمی گردانیدیم...» از آنجا که این جمله، که بی هیچ مناسبتی در وسط گفتار ایشان آمده و لابد برای غرض خاصی، ممکن است پرسشهایی را برای برخی پیش کشد، لازم می دانم توضیحی بدهم و آن اینکه ما تمامی «چنین گفت زرتشت» را «با هم» ترجمه نکرده ایم بلکه در نیمه دوم کتاب ما از هم جدا شده بودیم و ایشان در کلمه ای از آن دخالت نداشته اند.

ضروری می دانم بگویم که من ترجمه این کتاب را دو سه سالی پیش از آشنایی با ایشان آغاز کرده بودم - که ترجمه بخش پیشگفتار آن به قلم من در همان سالها (۴۵-۱۳۴۴) در مجله جهان نو درآمد و پاره های دیگر نیز اینجا و آنجا - و من کمابیش بخش اول کتاب را به پایان برده بودم که با ایشان آشنا شدم و ایشان محبت کردند و موافقت که با هم ترجمه را بازبینی و با ترجمه های انگلیسی آن مقابله کنیم. با پیشرفت کار، من از ایشان دعوت کردم که با هم این کار را تمام کنیم، به این صورت که از چهار بخش آن دو بخش را من ترجمه کنم و با هم مقابله و اصلاح کنیم و دو بخش را ایشان و به همان ترتیب. من سهم خود را ادا کردم و بخش یکم و دوم کتاب را ترجمه کردم و با هم مقابله و اصلاح کردیم. و این همانی بود که به صورت جلد اول در سال ۱۳۴۹ با امضای مشترک ما به دست انتشارات نیل منتشر شد. ولی از آنچه سهم ایشان بود - به علت گرفتاریهای گوناگونی که در آن سالها داشتند یا برای خودشان درست کرده بودند - در طول دو سال جزده پانزده صفحه (از آغاز بخش سوم) ترجمه نشد. و چون کار به آن صورت تمام شدنی نبود و رفته رفته، به علت بالا تر رفتن سن، ذوق و سلیقه زبانی ما و همچنین شیوه دید و زندگی ما با هم بسیار فرق کرده بود و کاری این چنین دشوار و سنگین را با رسم و راهی آن چنان نمی شد از پیش برد، ناگزیر از ایشان جدا شدم و کار را به تنهایی به پایان بردم. پس از آن نیز دو بار دیگر سراسر ترجمه را با متن آلمانی و ترجمه های انگلیسی مقابله و اصلاح کرده ام که به چاپ رسیده و اکنون نیز یکبار دیگر، بر اساس کاری که در دهسال اخیر انجام داده ام و نیز تجربه هایی که بر سر ترجمه کتاب دیگر نیچه، فراسوی نیک و بد، اندوخته ام، در آن، و بویژه در بخش یکم و دوم، بازنگری اساسی کرده ام و آن را با حاشیه ها و توضیحات بیشتر به ناشر سپرده ام. باری، تجربه های بعدی و سیر زندگی ما هم نشان داد که ما به هر حال می بایست از هم جدا می شدیم و ممکن نبود که دو تن با اینهمه فرق در سبک و ذوق زبانی، و نیز شیوه اندیشه و زندگی ما، با هم چنان کاری را به پایان برند؛ گذشته از آنکه برای ایشان به دلیل گرفتاریها و شیوه زندگیشان - که خوششان باد - وقتی هم نمی ماند که به این کارها بزنند، آنهم ترجمه کتاب یک مرتد از دیدگاه رفقای انقلابی! اگر چه پس از نشر ترجمه کامل کتاب و بازبینی کامل بخش اول و دوم به قلم من، از ایشان آگهی انتشار بیست کتاب از جمله ترجمه چنین گفت زرتشت از طرف انتشارات امیرکبیر در سال ۱۳۵۶ یا ۵۷ منتشر شد، اما چشممان هرگز به دیدار آن «ترجمه» روشن نشد و امیدوارم روزی روشن شود و ایشان

به همه وعده‌های وفانکرده‌شان و از جمله این، وفا کنند...

... و نکته‌ای دیگر درباره همان مقاله ایشان: در مورد کسره اضافه، که پس از مصوت‌های الف، واو، و یاء اشباع می‌شود و به صورت «ی» در می‌آید و پس از الف و واو نوشته می‌شود (مثلاً خدای، موی) ولی پس از یاء نوشته نم‌شود (مثلاً زندگی)، که ایشان اصرار دارند به صورت «ی» نوشته شود (مثلاً زندگی) اگر، بر اساس مثالی که زده‌اند، باور دارند که این کسره صورت یاء گرفته باید به خاطر نقش نحوی و معنایی آن نوشته شود، این نکته در مورد کسره اضافه، آنجا که به صورت یاء در نمی‌آید نیز صادق است و بنابراین باید فکری برای آن در تمامی خط فارسی کرد. من به این نکته به تفصیل در مقاله‌ای («چند پیشنهاد برای اصلاح خط فارسی»، نشر دانش، - به گمانم - ۱۳۶۶) پرداخته‌ام و برآنم که کسره اضافه را باید با علامتی در سطر وارد کرد و همه جا نوشت، زیرا نقش نحوی بسیار مهمی دارد، بسیار مهم‌تر از نقش of در زبان انگلیسی و de در زبان فرانسه. در ضمن این یاء اضافه پشت یاء مصدری یا نسبت را در برخی متن‌های قدیمی به صورت همزه مانند روی یاء پایانی می‌نوشته‌اند (مثلاً، «کشاوری»؛ نگاه کنید به متن مناقب العارفین افلاکی) چنانکه ما امروز روی «های غیرملفوظ» در پایان کلمه می‌گذاریم: «خانه». و این راه حل به نظرم - از نظر دیداری - بهتر از آن یاء معلق میان زمین و هواست که در خط ما خوشایند نیست.

داریوش آشوری

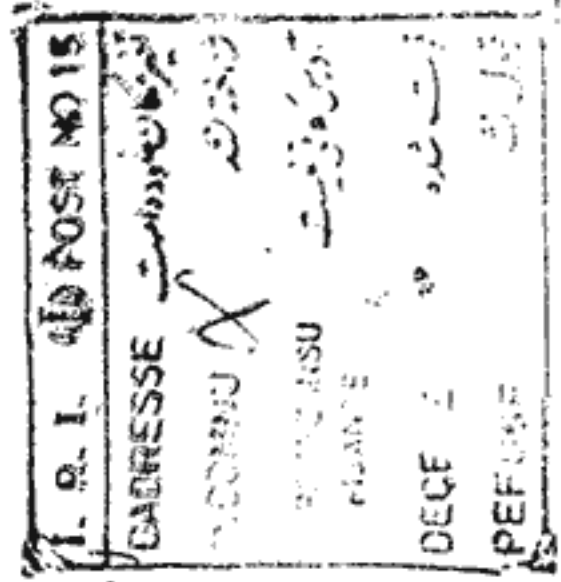
پاریس - ۲۸ ژانویه ۱۹۹۲

www.adabestanekave.com

دوست عزیز،

انتشار نامه من در شماره پیش فصل کتاب (شماره ۹) درباره کتاب «خاطرات و تألمات مصدق»، چاپ لندن، و ذکر نام آقای دکتر کاتوزیان، و عبارت نامفهوم یا نامتناسب من، ممکن است موجب سوء تفاهم و ناراحتی ایشان شود. مراد من حق کشی ناشر چاپ لندن بوده است و نه آقای دکتر کاتوزیان که هیچگونه دخالتی در کار نداشته‌اند.

ایرج افشار



ایران - تهران - کد پستی ۱۱۱۱۱۱
ایرج افشار - گروه ادبیات فارسی

داریوش آشوری



از معجزات پست جمهوری اسلامی یکی هم این است که استاد شفیعی کدکنی، که بیش از بیست سال در دانشگاه تهران، در گروه ادبیات فارسی، تدریس می‌کند، شناخته نمی‌گردد و مجله «فصل کتاب» به صندوق پستی ما بازگردانده می‌شود.

محمود باغبان

www.adabestanekave.com

فهرست کتابهای تازه

در این بخش، کتاب های تازه چاپ ایران و خارج از ایران را که پیش از انتشار هر شماره فصل کتاب به دست ما می رسد، فهرست وار معرفی می کنیم. در تهیه این فهرست، از «کتاب نامه»ها و فهرست دیگر نشریات، چون نشر دانش، آینده و فهرست انتشارات «زمینه» و... استفاده می کنیم.

از ناشران، نویسندگان و مؤلفانی که خواهان معرفی کتابهایشان در این بخش هستند، تقاضا می شود دو نسخه از کتاب های خود را، به نام فصل کتاب، مستقیماً به نشانی پستی فصل کتاب بفرستند.

کلیات، کتابشناسی، فهرست، کتابداری

احمدی پوردوانی، هوشنگ: شما و ما (فهرست نام های ایرانی). چاپ اول. آلمان ۱۹۹۲. ناشر: نویسنده. ۷۷ صفحه.

رونق، محمد علی: فهرست راهنمای ده ساله نشر دانش. (۱۳۶۹-۱۳۵۹). چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: مرکز نشر دانشگاهی. ۸۴ صفحه.

سجادی نائینی، سیدمهدی: کتابشناسی اصفهان. چاپ اول. اصفهان. ۱۳۷۰. ناشر: سازمان میراث فرهنگی اصفهان. ۱۶۰ صفحه.

کتاب فروشی ایران: فهرست کتاب ۱۳۷۱. چاپ اول. آمریکا ۱۳۷۱. ناشر: کتابفروشی ایران. ۱۱۰+۲۴ صفحه.

کیهان فر، عباس (و) طوسی قوام، حسن: کتابنامه اقتصاد اسلامی. چاپ اول. مشهد ۱۳۷۰. ناشر: آستان قدس رضوی. ۳۷۶ صفحه.

صبا: فهرست کتاب. پائیز ۱۳۷۰. چاپ اول. تهران. دیماه ۱۳۷۰. ناشر: انتشارات صبا. نیویورک. ۱۶۲+۱۷ صفحه.

مدیریت نمایه سازی: فهرست مقالات فارس در مطبوعات (دوره هفتم، بهار ۱۳۶۷، شماره ۲۵). چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: سازمان مدارک فرهنگی انقلاب اسلامی (گروه انتشارات). ۴۶۵+۳۰ صفحه.

مرکز تحقیقات و مطالعات فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی: کتابنامه ۸۱-۷۹ (فهرست کتب منتشره بهار ۱۳۷۰). چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی. ۴۹۵ صفحه.

نصر، سیدحسین: کتابشناسی توصیفی منابع تاریخ علوم اسلامی. (با همکاری و یلیام چیستیک). جلد ۳. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: موسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی. ۳۸۰+۱۸ صفحه.

اطلاعات و اسناد

بیات، کاوه: (به کوشش). انقلاب خراسان، مجموعه اسناد و مدارک ۱۳۰۰ شمسی. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: موسسه پژوهش و مطالعات فرهنگی. ۳۲۳ صفحه.

دفتر معاونت پژوهش: کارنامه پژوهش سال ۱۳۶۹ دانشگاه شیراز. چاپ اول. شیراز ۱۳۷۰. ناشر: معاونت پژوهش دانشگاه شیراز. ۲ جلد. ۸۳۵+۵۰ صفحه.

شاهنگانیان، سیدمحمد حسین: مدیریت اطلاعات و اطلاع رسانی. با مقدمه عباس حری. چاپ اول. تهران ۱۳۶۹ [توزیع ۱۳۷۰]. ناشر: دانشگاه امام حسین - معاونت پژوهش. ۲۳۷ صفحه.

واحد نشر اسناد: گزیده اسناد سیاسی ایران و عثمانی. دوره قاجاریه. جلد ۳. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: دفتر مطالعات سیاسی و بین المللی وابسته به وزارت امور خارجه. ۸۰۱+۱۸ صفحه.

فلسفه، منطق، دین، عرفان

اجتهادی، منیره (و) دیگران: المعجم المفهرس لالفاظ الاحادیث عن الکتب الاربعه (الاستبصار، الکافی، التهذیب، من لایحضره الفقیه). الجزء الاول: آ- آقف. با همکاری شهرة باقری (و) فاطمه علاقبند. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: موسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی. ۵۹۳+۱۶ صفحه.

اونامونو، میگل د: درد جاودانگی (سرشت سوگناک زندگی). ترجمه: بهاءالدین خرمشاهی. چاپ دوم (با تجدید نظر). تهران ۱۳۷۰. ناشر: البرز. ۴۲۳ صفحه.

جامی، عبدالرحمن بن احمد: نقد النصوص فی شرح نقش الفصوص. با مقدمه و تصحیح و تعلیقات و یلیام چیستیک و پیشگفتاری از جلال الدین آشتیانی. چاپ دوم. تهران ۱۳۷۰. ناشر: مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی. ۵۱۹+۹۴+۶۰ صفحه.

جمالی، منوچهر: بوسه اهریمن. چاپ اول. [انگلستان] [۱۹۹۲]. ناشر: نویسنده. ۲۲۳ صفحه.

راسل، برتراند: الفبای نسبیت. ترجمه: محمود خاتمی. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: مدبر. ۲۲۲ صفحه.

ریزی، اسماعیل بن محمد: فلسفه اشراق - به زبان فارسی (حیات النفوس). به کوشش: محمدتقی دانش پژوه. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: مجموعه انتشارات ادبی و تاریخ، موقوفات دکتر محمود افشاریزدی. ۵۷۸+۱۳ صفحه.

روحانی، محمد حسین: تفسیر کلامی قرآن مجید. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: توس. ۳۴۷ صفحه.

[شهرستانی، تاج الدین محمد بن عبدالکریم]: دو مکتوب. با مقدمه و تصحیح و تحقیق: سید محمد رضا جلالی نائینی. چاپ اول. تهران ۱۳۶۹ [توزیع ۱۳۷۰]. ناشر: مصحح. ۱۷۰ صفحه.

کاسیور، ارنست: فلسفه روشنگری. ترجمه: یدالله موذن. ویراسته: ضیاء موحد. چاپ اول. تهران. تاریخ چاپ: ندارد. ناشر: نیلوفر. ۵۳۰ صفحه.

فیض کاشانی، محمد بن شاه مرتضی: نوادر الاخبار فی ما یتعلق باصول الدین. تحقیق مهدی الانصاری القمی. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: موسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی. ۴۶۴+۲۸ صفحه.

محبی الدین ابن عربی: فصوص الحکم. به قلم: ابوالعلا عقیفی. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: الزهرا. ۳۷۴ صفحه.

مصطفوی، حسن: توضیح و تکمیل شرح باب حادی عشر در علم کلام و فلسفه (ترجمه و شرح). متن از علامه حلی، شرح از مقداد بن عبدالله سیوری حلی. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: امیرکبیر. ۲۰۸ صفحه.

منقری، نصر بن مزاحم: پیکار صفین. مصحح عربی: عبدالسلام محمدهارون. مترجم: پرویز اتابکی. چاپ دوم. تهران ۱۳۷۰. ناشر: انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی. ۸۴۲ صفحه.

روانشناسی، مردم‌شناسی، جامعه‌شناسی

- آدلر، آلفرد: روانشناسی فردی. ترجمه: حسن زمانی شرفشاهی. نگارش: میهن بهرامی. چاپ دوم. تهران ۱۳۷۰. ناشر: ندارد. ۲۷۴ صفحه.
- آنو، آرتور: روانشناسی رنج (کشف و درمان رنج‌های اولیه زندگی). ترجمه: زهرا ادهمی. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: روشنگران. ۶۸۸ صفحه.
- برنزه، دیوید: از حال بد به حال خوب. ترجمه: مهدی قره‌چه‌داغی. چاپ اول. [تهران] ۱۳۷۰. ناشر: ارین کار. ۵۷۶ صفحه.
- پک، اسکات: جاده کم‌گذر. ترجمه: رویا منجم. چاپ اول. محل چاپ: ندارد. ۱۳۷۰. ناشر: ندارد. ۳۹۲ صفحه.
- پکلیس، ویکتور: تواناییهای خود را بشناسید! ترجمه: محمد تقی فرامرز. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: مترجم. ۳۹۵ صفحه.
- تانر، ایراجی: موهبت اندوه. ترجمه: مسعود خرسند. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: الفبا. ۲۰۰ صفحه.
- توکل، محمد: جامعه‌شناسی علم. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: مؤسسه علمی و فرهنگی نص. ۱۹۰ صفحه.
- ستاری، جلال: زمینه فرهنگ مردم. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: ویراستار. ۶۵۵ صفحه.
- شریف، مجید: سیری در قلمرو درون. چاپ اول. سوئد. بهار ۱۳۷۰ (۱۹۹۱). ناشر: مؤلف. ۱۴۱ صفحه.
- شولتز، دوان پی (و) شولتز، سیدنی ال: تاریخ روانشناسی نوین. ترجمه: علی اکبر سیف (و) دیگران. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: رشد. ۳۴۶ صفحه.
- فیش، فرانک: علائم بیماریهای روانی. ترجمه: اصغر سجادیان. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: اطلاعات. ۱۹۹ صفحه.
- عبدی، عباس: آزمون فرضیه در علوم رفتاری، به ضمیمه برنامه آماری SPSS. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: حنا. ۸۳ صفحه.

- عشقپور، مجتبی: مشکلات دوران پیری. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: معین (و) مهتاب. ۲۶۰ صفحه.
- کمپ پل، فرانک (و) سینگر، جورج: مغزو رفتار (زیست‌شناسی در زندگی روزمره). ترجمه: محمد رضا باطنی. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: فرهنگ معاصر. ۱۵۹ صفحه.
- گلدفرد، ماروین آر (و) دیویسون، جرالدهی: رفتاردرمانی بالینی. ترجمه: فرهاد ماهر. چاپ اول. مشهد ۱۳۷۰. ناشر: آستان قدس رضوی. ۳۸۲ صفحه.
- معین شقاقی، محمد: پیری و پیردرمانی. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: ندارد. ۱۹۹ صفحه.
- مورتی، کریشنا: اولین و آخرین رهایی. با مقدمه ای از آلدس هاکسلی. ترجمه: قاسم کبیری. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: مجید. ۴۲۹ صفحه.
- وروارت، آدریان: اصول مکالمه با بیمار و به مرگ. ترجمه: نصرت‌الله پورافکاری. چاپ اول. تبریز ۱۳۷۰. ناشر: نیا. ۱۵۶ صفحه.
- سیاست، اقتصاد، حقوق
- اگونسالوو، آلابا: سیاست چین در آفریقا (۱۹۷۱-۱۹۵۸). ترجمه: گیتی خورسند. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: امیرکبیر. ۲۹۶ صفحه.
- الطار، داود: دفاع مشروع در حقوق جزای اسلام. ترجمه: اکبر غفوری. چاپ اول. مشهد ۱۳۷۰. ناشر: آستان قدس رضوی. ۲۹۴ صفحه.
- انتنر، مروین ل: روابط بازرگانی روس و ایران (۱۸۲۸-۱۹۱۴). ترجمه: احمد توکلی. چاپ اول. تهران ۱۳۶۹. ناشر: بنیاد موقوفات دکتر محمود افشاریزدی. ۱۶۸ صفحه.
- دایره فرهنگی: مجموعه‌ای از چهارمقاله. چاپ اول. آلمان ۱۹۹۲. ناشر: انتشارات دایره فرهنگی، سازمان ایرانیان دمکرات در خارج از کشور. ۱۰۰ صفحه.
- سای وتز، کارل (و) وودبای، سیلویا: شوروی و جهان سوم. ترجمه: علیرضا طیب. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: جمال الحق. ۱۶۶ صفحه.
- رادمنش، سید محمد: نحو برای دانشجو. تهران ۱۳۷۰. ناشر: قوس. ۳۴۳ صفحه.
- علی بابائی، مجتبی: موازنه قوا در روابط بین‌الملل. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: همراه. ۱۸۰ صفحه.
- کاتوزیان، ناصر: دوره مقدماتی حقوق مدنی: اعمال حقوقی: قرارداد-ایقاع. چاپ اول. [تهران] ۱۳۷۰. ناشر: شرکت انتشار (و) شرکت بهمن برنا. ج ۵+۴۸۵ صفحه.
- کار، مهرانگیز: فرشته عدالت و پاره‌های دوزخ. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: انتشارات روشنگران. ۲۰۶ صفحه.
- گورباچف، میخائیل: کودتا، حقیقت و عبرت. ترجمه: هوشنگ لاهوتی. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: پازنگ. ۲۱۰ صفحه.
- مقتدر، هوشنگ: سیاست بین‌الملل و سیاست خارجی. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: مفهرس. ه ۲۱۰+۵ صفحه.
- میر، حسین: تشکیلات فراماسونری در ایران (با اسامی و اسناد منتشر نشده). چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: چاپ و انتشارات علمی. ۳۸۱ صفحه.
- میرمحمد صادقی، حسین: جرائم علیه اموال و مالکیت. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: جهاد دانشگاهی، دانشگاه شهید بهشتی. د+۱۹۳ صفحه.
- واژه‌نامه، فرهنگ، زبانشناسی
- ؟: سنجش فرهنگ پارسی با فرهنگ تازی. محل و تاریخ چاپ: ندارد. ناشر: ندارد. ۲۰۰ صفحه.
- ؟: فرهنگ واژه‌های تازی به پارسی. محل و تاریخ چاپ: ندارد. ناشر: ندارد. ۵۰۱ صفحه.
- پرتوی آملی، مهدی: ریشه‌های تاریخی امثال و حکم. به کوشش: خسرو ناقد. چاپ اول. آلمان ۱۳۷۰. ناشر: انتشارات ایران معاصر. ۳۲۲ صفحه.
- حدادی، محمود: مبانی ترجمه. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: جمال الحق. ۱۶۶ صفحه.
- رادمنش، سید محمد: نحو برای دانشجو.

- ویراستار: جلیل تجلیل. چاپ اول. مشهد ۱۳۷۰. ناشر: آستان قدس رضوی. ۳۳۳ صفحه.
- زند، بهمن یسن: تصحیح متن، آوانویسی، برگردان فارسی و یادداشتها از محمد تقی راشد محصل. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی. ۱۸۹+۱۴ صفحه.
- ساغروانیان، سید جلیل: فرهنگ اصطلاحات زبان‌شناسی (موضوعی-توصیفی). چاپ اول. مشهد ۱۳۶۹ [توزیع ۱۳۷۰]. ناشر: نشر نما. ۷۳۵ صفحه.
- فلاحی، محمد: زبانشناسی مقابله‌ای و تجزیه و تحلیل خطاها. جلد ۱: ساختارهای دستوری در انگلیسی و فارسی. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: مرکز نشر دانشگاهی. ۲۲۳+۷ صفحه.
- نشاط، سید محمود: ادات تشبیه در زبان فارسی. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: نشر سپند. ۱۵۸ صفحه.
- هنرها: معماری، موسیقی، خط، نقاشی
- بنزر، ری: زبان نقاشی، فرم و محتوا. برگردان: داراب بهنام شباهنگ. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: چکامه. ۱۱۸ صفحه.
- تناولی، پرویز: نان و نمک. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: کتاب‌سرا. ۲۰۰+۸۴ صفحه.
- جانسون، ای، ورنر (و) هرگان، جوان سی: نگاهداری مجموعه موزه در انبار. برگردان: مهرداد وحدتی دانشمند. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی. ۱۳۳ صفحه.
- دهقانپور، حمید: روایت از کوروساوا. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: انتشارات لک لک. ۱۰۲ صفحه.
- کیانی، مجید: بررسی سه شیوه هنر تکنوازی در موسیقی ایران. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: ایران صدا. ۸۷ صفحه.
- لینکه، نوربرت: یوهان اشتراوس. برگردان: فرامرز نجد سمعی. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: مترجم. ۱۹۶ صفحه.

نوری نجفی، سیدمحسن: حجم مجروح (مجموعه کاریکاتور). چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: برگ. صفحه ندارد.

ادبیات: کلیات، نقد و بررسی

افشار، ایرج: [گردآورنده]: نامواره دکتر محمود افشار. جلد ۶. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. با همکاری کریم اصفهانیان. ناشر: بنیاد موقوفات دکتر محمود افشار. از ص ۳۰۵۸ تا ۳۲+۳۷۴۷ صفحه. [مجموعه مقالات در نقد و بررسی و تحقیق است].

امیری، ملک ابراهیم: بشنازنی: مکالمات با اکبر رادی. چاپ اول. رشت. ۱۳۷۰. ناشر: هدایت. ۱۸۲ صفحه.

حریری، علی اصغر: یادگار عمر (برگزیده اشعار و مقالات ادبی). به کوشش: منوچهر برومند. چاپ اول. پاریس. بهمن ۱۳۷۰. ناشر: انتشارات برومند. ۴۰۷ صفحه.

ریپکا، یان (و) اتاکار کلیما (و) ایرزی بچکا: تاریخ و ادبیات ایران. برگردان: کیخسرو کشاورزی. ویراسته بهمن حمیدی. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: گوتمبرگ (و) جاویدان خرد. ۶۶۳ صفحه.

زرین کوب، عبدالحسین: پله پله تا ملاقات خدا (درباره زندگی، اندیشه و سلوک مولانا جلال الدین رومی). چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: نشر علمی. ۳۶۵ صفحه.

سعیدی، غلامرضا: اندیشه های اقبال لاهوری. به کوشش و مقدمه سیدهادی خسروشاهی. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: دفتر نشر فرهنگ اسلامی. ۳۵۹ صفحه.

سیرجانی، سعیدی: بیچاره اسفندیار. چاپ اول. آمریکا. بهار ۱۳۷۱ (۱۹۹۲ میلادی). ناشر: کتابفروشی ایران. ۲۸۴ صفحه.

صبور، داریوش: آفاق غزل فارسی: پژوهش انتقادی در تحول غزل و تغزل از آغاز تا امروز. چاپ دوم (با ویرایش و تجدید نظر و حروفچینی جدید). تهران ۱۳۷۰. ناشر: گفتار. ۶۱۰ صفحه.

عمادی، اسدالله: جهان بینی و زیبایی شناسی حافظ. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: نشر دی. ۱۸۰ صفحه.

کیانوش، محمود: نظم، فضیلت و زیبایی. تأملاتی در هنر و ادبیات. چاپ اول. تهران ۱۳۶۹. ناشر: انتشارات آگاه. ۹۹ صفحه.

مظهری، علی اصغر: آوای پرندگان (برداشتی از منطق الطیر عطار). چاپ اول. تهران ۱۳۶۹ [توزیع ۱۳۷۰]. ناشر: انتشارات خانقاه نعمت الهی. ۲۶۶ صفحه.

هموطن، داریوش: ایران و غرب وحشی (نقدی بر کتاب «بدون دخترم هرگز»). چاپ اول. کلن. آلمان دیماه ۱۳۷۰. (ژانویه ۱۹۹۲). ناشر: نویسنده. ۲۵۳+۱۰ صفحه.

ادبیات: متون کهن - نثر و نظم

[خواجوی کرمانی]: گزیده خواجوی کرمانی. به اهتمام مهدی برهانی. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: زوار. ۲۷۴ صفحه.

سامانی، دهقان: داودنامه. به کوشش فریدون حداد سامانی. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: ندارد. ۸۰ صفحه.

[صفائی جندقی]: دیوان اشعار صفائی جندقی. به تصحیح و مقدمه: سیدعلی آل داود. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: آفرینش. ۴۳۲ صفحه.

فرودسی: شاهنامه. جلد اول. مقدمه، متن علمی انتقادی، حاشیه، توضیحات و ملحقات از: محمد نوری عثمان اوف. چاپ اول. مسکو ۱۹۹۱. ناشر: آکادمی علوم اتحاد شوروی. انستیتوی خاورشناسی (ناثوکا). ۳۵۶+۲۴+۱۷ صفحه.

[فرودسی]: نامه نامور: گزیده شاهنامه فردوسی. تصحیح و توضیح از: محمد علی اسلامی ندوشن. چاپ اول. تهران. تاریخ انتشار ندارد. ناشر: سخن. ۷۷۳ صفحه.

نظامی گنجوی: مخزن الاسرار. با مقدمه حسین الهی قمشه ای. به خط عبدالله فرادی. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: انجمن خوشنویسان ایران، با همکاری وزارت ارشاد اسلامی. ۲۰۸ صفحه.

ادبیات: متون جدید، روایت، رمان، داستان کوتاه

احمدی پوردوانی، هوشنگ: آتش سبز. چاپ اول. آلمان ۱۹۹۲. ناشر: نویسنده. ۹۰ صفحه.

احمدی پوردوانی، هوشنگ: شناخت طلا. چاپ اول. آلمان ۱۹۹۲. ناشر: نویسنده. ۷۴ صفحه.

پورزند، فریدون: در کوچه های خاطره (مجموعه قصه). چاپ اول. سوئد خرداد ۱۳۷۰ (ژوئن ۱۹۹۱). ناشر: انتشارات افسانه. ۹۳ صفحه.

رحیمیان، محمد: انیس، انیس! - مجموعه داستان. چاپ اول. کانادا ۱۹۹۱. ناشر: انتشارات آزاد. ۱۹۴ صفحه.

دولت آبادی، محمود: روزگار سپری شده مردم سالخورده. کتاب اول: اقلیم باد. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: نشر پارس - با همکاری نشر چشمه. ۵۶۳ صفحه.

سماکار، عباس: بختکهای شریر (مجموعه داستان). چاپ اول. آلمان. زمستان ۱۳۷۰. ناشر: نویسنده. ۱۲۸ صفحه.

کرمیار، صادق: فریاد در خاکستر (مجموعه داستان). چاپ اول. تهران ۱۳۶۹ [توزیع ۱۳۷۰]. ناشر: وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی (و) نشر قرن. ۱۰۱ صفحه.

محمد علی، محمد: رعد و برق بی باران. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: انتشارات بزرگمهر. ۱۰۹ صفحه.

محمد علی، محمد: نقش پنهان. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: نشر قطره. ۲۲۳ صفحه.

F. Vahman & G.S. Asatrian: **Short Stories of the Baxtiariis - From the collection of D.L. Lorimer. Vol.II.** First published in Denmark 1991. Published by: Fereyduun Vahman & Museum Tusculanum Press. 144p.

معروفی، عباس: آخرین نسل برتر. چاپ دوم. تهران ۱۳۷۰. ناشر: نشر گردون. ۱۵۹ صفحه.

میرصادقی، جمال: آتش از آتش. چاپ دوم. تهران ۱۳۷۰. ناشر: کتاب مهناز. ۱۶۷ صفحه.

یمینی شریف، عباس: شهر ناپدیدان. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: روش نو. ۱۳۶ صفحه.

نمایشنامه، فیلمنامه، سینما

اخویان، حمید: نمایش کوتاه برادرم. چاپ اول. سوئد ۱۳۷۰. ناشر: مؤلف. ۵۲ صفحه.

بیضائی، بهرام: حقایق درباره لیلیا دختر ادیس [فیلمنامه]. چاپ سوم. تهران ۱۳۷۰. ناشر: تیرازه. ۱۰۴ صفحه.

حیدری، غلام: معرفی و نقد فیلمهای امیرنادر. چاپ اول. تهران. تاریخ چاپ: ندارد [توزیع ۱۳۷۰]. ناشر: نشر سهیل. ۶۰۸ صفحه.

حکیم رابط، خسرو: گذر از ظلمات (فیلمنامه). چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: توسعه. ۱۱۷ صفحه.

فریش، ماکس: تثلیث (سه تصویر صحنه ای). برگردان: جاهد جهانشاهی. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: نمایش. ۱۰۳ صفحه.

قلمی، غلامرضا: سفر به روشنائی [نمایشنامه]. چاپ اول. محل چاپ: ندارد. ۱۳۷۰. ناشر: مؤلف. ۴۳ صفحه.

طیاری، محمود: تا زیر فرمانده (نمایشنامه - تریلوژی). چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: نمایش. ۱۷۰ صفحه.

عسگریان، علی اصغر: در سرزمین خوشبختی. چاپ اول. آلمان ۱۳۷۰. ناشر: انتشارات نوید و گروه فرهنگی «تارا». ۹۱ صفحه.

علامه زاده، رضا: سوگواری پیران. فیلمنامه. برگرفته از شاهنامه فردوسی. چاپ اول. آلمان ۱۳۷۰. ناشر: نشر برداشت. ۷۳ صفحه.

یادگاری، اکبر: مغول شده سم ستور. چاپ اول. آلمان ۱۳۷۰. ناشر: نشر ارس. ۴۰ صفحه.

یادگاری، اکبر: حلاج. چاپ اول. آلمان ۱۳۷۰. ناشر: نشر ارس. ۴۰ صفحه.

ادبیات جهان: ترجمه

اسپیری، جوهانا: هایدی. برگردان: سارا رئیسی طوسی. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: کتابهای دانه - صابری. ۲۳۰ صفحه.

استاین، گرتروود: اتوبیوگرافی آلیس بی. تکلاس. برگردان: پروانه ستاری. چاپ اول. تهران ۱۳۶۹ [توزیع ۷۰]. ناشر: آگاه. صفحه ندارد.

الحکیمم، توفیق: شهر فرنگ. برگردان: علی اکبر کسمائی. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: ویراستار. ۲۶۹+۱۶ صفحه.

القرشی، حسن عبدالله: ترانه‌های حجاز (برگزیده اشعار). ترجمه و مقدمه: دکتر علیرضا نوری زاده. چاپ اول ۱۹۹۱ م. ناشر: ندارد. ۱۲۱ صفحه.

امه، مارسل: داستانهای قایم‌باشک بازی. برگردان: مجتبی بینا. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: آهنگ. ۲۰۲ صفحه.

اوکانر، فلانری: شمعدانی (برگزیده داستانها). برگردان: آذر عالی پور. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: روشنگران. ۲۱۹ صفحه.

بلو، سال: هدیه هامبالت. برگردان: عباس کرمی فر. چاپ اول. [تهران] ۱۳۶۹ [توزیع ۷۰]. ناشر: انتشارات دبیر. صفحه ندارد.

پاریس، ژان: شکسپیر. برگردان: نسرین پورحسینی. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: نمایش. ۹۶ صفحه.

پلانکت، جیمز (و) دیگران: برغرور ما اشک بریز. برگردان: زهره ضرابی (و) شیوا رو یگریان. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: سمور. صفحه: ندارد.

چورکا، ایشتفان: وقتی همه ثروتمند باشند... برگردان: نریمان حجتی. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: سمر. ۱۹۱ صفحه.

چیچک اوغلو، فریده: نگذار به بادبادکها شلیک کنند. برگردان: فرهاد سخا (ن. یوسفی). چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: مترجم. ۱۴۳ صفحه.

تورگنیف، ایوان: سیلابهای بهاری. برگردان: محمود محررخمامی. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: تیرازه. ۳۱۰ صفحه.

داستایوسکی، فیودور میخائیلوویچ: شبهای سپید. برگردان: محمد سلطانی. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: نشر سرنا. ۲۷۳ صفحه.

دوراس، مارگریت: باران تابستان. برگردان: قاسم رو بین. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: چکامه. ۱۵۵ صفحه.

سرافیموویچ، الکساندر: گالینا. برگردان: نصرت الله مهرگان. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: ژوزف. ۲۶۳ صفحه.

فورسایت، فردریک: گریز راه شیطان. برگردان: عبدالرضا هوشنگ مهدوی. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: نشر گفتار. ۶۰۷ صفحه.

گورکی، ماکسیم: رؤیای عشق. برگردان: رضا سیدحسینی. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: بزرگمهر. ۲۷۷ صفحه.

گورین، ویلفرد ال. (و) لیبر، اریل جی. (و) دیگران: راهنمای رو یکردهای نقد ادبی. برگردان: زهرا میهن خواه. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: اطلاعات. ۳۶۱ صفحه.

ما کال، محمود: دهکده ای در آناتولی. برگردان: رضا انزابی نژاد (و) علی اکبر دیانت. چاپ دوم. مشهد ۱۳۷۰. ناشر: آستان قدس رضوی. ۱۸۲ صفحه.

مینه، حنا: کابوس کوچ. برگردان: یوسف عزیزی بنی طرف. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: نشر دنیای نو. ۲۵۸ صفحه.

وولف، ویرجینیا: به سوی فانوس دریایی. برگردان: سیلویا بجائیان. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: به نگار. ۳۵۸ صفحه.

وولف، ویرجینیا: آرلاندو. برگردان: محمدنادری. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: امیرکبیر. ۲۷۹ صفحه.

هائورن، ناتانیل: ماه گرفتگی. برگردان: رضا علیزاده. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: برگ. ۱۷۵ صفحه.

یمتیسف، م. (و) پازنف، پ: همه چیز مگر عشق... برگردان: پیرایه یغمائی (و) فریدون سالک. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: آفرین. ۱۰۳ صفحه.

یونسکو، اوژن: نظریه‌ها و جدلها. برگردان: مصطفی قریب. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: بزرگمهر. ۲۵۲ صفحه.

ادبیات: شعر معاصر ایران

افروز، افسانه: دیدار با خورشید. چاپ اول. آلمان. بهار ۱۳۶۹/مارس ۱۹۹۰. ناشر: نشر ندا. ۶۲ صفحه.

خاکی، محمد: نان و ماه. چاپ اول. آلمان ۱۹۹۲. ناشر: انتشارات نوید. ۷۱ صفحه.

خوئی، اسماعیل: از فراز و فرود جان و جهان. چاپ اول. آلمان ۱۳۷۰. ناشر: انتشارات گستره (کانون فرهنگی لاهوتی). ۱۳۴ صفحه.

خضرائی، پرویز: چهارده ماه و یک ماه. چاپ اول. پاریس ۱۹۹۲. ناشر: لامارتین (فرانسوی). ۱۰۹ صفحه.

خضرائی، پرویز: L'Aube Sanglante. چاپ اول. پاریس ۱۹۹۲. ناشر: لارماتین (فرانسوی). ۷۵ صفحه.

رحیمی، حمیدرضا: یکریغ به ویرانی. (گزیده اشعار ۶۹-۱۳۶۸). چاپ اول. آلمان. تاریخ چاپ: ندارد. ناشر: انتشارات نوید. ۱۰۲ صفحه.

زعیمی، درخشنده بانو: (گردآورنده). برگزیده اشعار مربوط به مادر. مقدمه از خسرو زعیمی. خط از محمد حیدری. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: خسرو زعیمی، با همکاری نشر میراث. ۱۲۸ صفحه.

شمیسا، سیروس: ۴۰ شعر. چاپ اول. تهران [توزیع ۱۳۷۰]. ناشر: ویسمن. ۷۷ صفحه.

صدیقی، پرویز: کودکان باد. شعر به فارسی و آلمانی. چاپ اول. آلمان [۱۹۹۲]. ناشر: انتشارات دولینگ و گالیتس. ۴۸+۴۸ صفحه.

فشکی، ابراهیم سیف: جنون سرشاری. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: شاعر. ۹۴ صفحه.

قدسی، غلامرضا: نغمه‌های قدسی. شرح و تدوین از محمد قهرمان. با مقدمه مهرداد اوستا. چاپ اول. مشهد ۱۳۷۰. ناشر: اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی خراسان. ۳۰۶+۵۵ صفحه.

کلاهی اهرمی، محمدباقر: باغی در منقار بلبل. چاپ اول. مشهد ۱۳۷۰. ناشر: نما (و) دیبا. ۱۸۶ صفحه.

گل محمدی، (فریاد)، حسن: فصل پرواز. چاپ دوم. تهران ۱۳۷۰. ناشر: نسل دانش. ۱۱۲ صفحه.

مهدوی، مهدی: از کنار این تنها دریچه نامتروک. مجموعه شعر. چاپ اول. استکهلم ۱۹۹۲. ناشر: مؤلف. ۱۸۱ صفحه.

وجدانی، محمد: زخمه بر زخم. چاپ اول. تهران ۱۳۶۹. ناشر: گردون. ۱۶۷ صفحه.

نانام: درد خیس. چاپ اول. کانادا. شهریور ۱۳۷۰/سپتامبر ۱۹۹۱. ناشر: انتشارات گام. ۸۵ صفحه.

تاریخ و جغرافیا

ابن خردادبه: المسالک و الممالک. برگردان: حسین قره چانلو. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: مترجم. ۲۱۱+۳ صفحه.

امان الهی بهاروند، سکندر: (کوششگر): جغرافیای لرستان: پیشکوه و پشتکوه (۱۳۰۰ ق). چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی لرستان. ۲۰۰ صفحه.

بلمار، پیر (و) نامیا، ژان فرانسوا: ماجراهای شگفت انگیز تاریخ. برگردان: هوشنگ لاهوتی. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: اطلاعات. ۴۱۸ صفحه.

حوزه معاونت سیاسی-امنیتی: مطالعات اجتماعی و فرهنگی لرستان. ۶ جلد. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: وزارت کشور، استانداری لرستان. ۵۹۶ صفحه.

خواندمیر، امیرمحمود بن: ایران در روزگار شاه اسماعیل و شاه طهماسب صفوی. به کوشش: غلامرضا طباطبائی. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: مجموعه انتشارات ادبی و تاریخی موقوفات دکتر محمود افشاریزدی. ۸+۱۶+۴۹۸ صفحه.

خواندمیر، امیرمحمود بن: تاریخ شاه اسماعیل و شاه طهماسب صفوی (ذیل تاریخ حبیب السیر). تصحیح و تحشیه: محمد علی جراحی. چاپ اول. تهران. تاریخ چاپ: ندارد. ناشر: گستره. ۳۰۱+۴۵ صفحه.

رابینسون، چارلز الگزاندر: تاریخ باستان. برگردان: اسماعیل دولتشاهی. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی. ۸۷۲ صفحه.

رشید یاسمی، غلامرضا: کرد، و پیوستگی نژادی و تاریخی او. چاپ چهارم. تهران ۱۳۶۹. ناشر: موقوفات دکتر محمود افشار. ۲۹۸ صفحه.

ریاضی هروی، محمدیوسف: عین الوقایع: تاریخ افغانستان در سالهای ۱۲۰۷-۱۳۲۴ق. به کوشش: محمد آصف فکرت هروی. چاپ اول. تهران ۱۳۶۹ [توزیع ۱۳۷۰]. ناشر: موقوفات دکتر محمود افشاریزدی. ۲۸۶ صفحه.

زاوش، ح. م. (حسین مکی): تهران در گذرگاه تاریخ ایران. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: اشاره. ۴۶۴ صفحه.

زلینسکی، ویلبر: مقدمه ای بر جغرافیای جمعیت. برگردان: فیروز جمالی. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: سازمان مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی دانشگاهها (سمت). ۱۸۹ صفحه.

سدیدالسلطنه مینابی، محمد علی خان: تاریخ مسقط و عمان، بحرین و قطر و روابط آن با ایران. تصحیح و تحشیه و پیوستها از احمد اقتداری. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: دنیای کتاب. ۶۱۷ صفحه.

فیرچایلد، جانسون ای: اصول جغرافیا. برگردان: حسین حاتمی نژاد (و) پرویز فرهادیان. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: مؤسسه جغرافیایی و کارتوگرافی سحاب. ۲۶۴ صفحه.

قزوینی، محمد شفیع: قانون قزوینی (انتقاد اوضاع اجتماعی ایران دوره ناصری). به کوشش: ایرج افشار. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: طلایه. ۱۶۷+۶۲ صفحه.

قلمسیاه، اکبر: تاریخ سالشماری یزد. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: مؤلف. ۳۱۳ صفحه.

کردوانی، پرویز: ژئوهیدرولوژی (در جغرافیا): استخراجهای تغذیه مصنوعی آبهای زیرزمینی. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: انتشارات دانشگاه تهران. ۳۷۹ صفحه.

گیبون، ادوارد: انحطاط و سقوط امپراطوری روم.

برگردان: ابوالقاسم طاهری. چاپ دوم. تهران ۱۳۷۰. ناشر: انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی. ۶۲۳ صفحه.

مقیم، محمد اسماعیل: جغرافیای تاریخی شیروان. چاپ اول. مشهد ۱۳۷۰. ناشر: آستان قدس رضوی. ۵۷۱ صفحه.

مؤسسه مطالعات تاریخ خاورمیانه: گاهشمار رویدادهای تاریخ معاصر خاورمیانه. جلد ۱: (۱۸۵۰-۱۷۹۸). چاپ اول. تهران ۱۳۶۹ [توزیع ۱۳۷۰]. ناشر: سروش. ۳۶۶+۱۳ صفحه.

نجمی، ناصر: از سید ضیاء تا بازرگان (دولتهای ایران از کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ تا آذر ۱۳۵۸). ۲ جلد. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: نویسنده. ۱۸۷۶ صفحه.

نوربخش، حسین: پژوهش پیرامون صید، دریا و آبزیان خلیج فارس. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: امیرکبیر. ۴۴۳ صفحه.

یزدانی، حسینعلی (حاج کاظم): صحنه‌هایی خونین از تاریخ تشیع در افغانستان (از ۱۲۵۰ تا ۱۳۲۰). چاپ اول. مشهد ۱۳۷۰. ناشر: مؤلف. ۴۴۷ صفحه.

زندگینامه، سفرنامه، مکتوبات، نامه‌ها

[ابن بطوطه]: سفرنامه ابن بطوطه. برگردان: محمدعلی موحد. ۲ جلد. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: آگاه. ۱۱۵۰+۱۹ صفحه.

اسفندیاری بختیاری، ثریا: کاخ تنهایی. برگردان: نادعلی همدانی. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: مترجم. ۲۸۰+۸ صفحه.

حاج قربانعلی، ابوالفضل: چهره دکتر فاطمی. چاپ اول. [تهران]. ۱۳۷۰. ناشر: مؤلف. ۱۶۰ صفحه.

فیروز کوهی، ن. ا.: افسانه حیات. چاپ اول. [تهران]. ۱۳۶۹. [توزیع ۷۰]. ناشر: ندارد. ۴۰۳ صفحه.

کرمانی، میرزا آقاخان: مکتوب شاهزاده کمال الدوله به شاهزاده جلال الدوله (سه مکتوب). به کوشش بهرام چوبینه. چاپ اول [خارج کشور]. ناشر: مرد امروز. ۲۷۲ صفحه.

محمود باغبان

www.adabestanekave.com

فهرست نشریه های ادواری

در این بخش، آخرین شماره ماهنامه ها، فصلنامه ها و نشریات ادواری دیگر که به «فصل کتاب» رسیده است معرفی می شود. از ناشران ماهنامه ها، فصلنامه ها و دیگر نشریات ادواری که مایلند نشریه شان در این بخش فهرست شود، خواهش می کنیم یک نسخه از آن را مستقیماً به نشانی «فصل کتاب» ارسال دارند.

AKHTAR
NEZA B.P. 312
75624 Paris 13 France

افسانه: (در گستره ادبیات داستانی). شماره دوم. پائیز ۱۳۷۰. چاپ سوئد. ۱۶۲ صفحه. بها: تکشماره معادل ۳۰ کرون سوئد.

گزینۀ مطالب: جابجائی (داستان): نسیم خاکسار. قلب سخن چین: ادگار آلن پو (داستان)/ برگردان داریوش کارگر. داستان کوتاه به عنوان یک گونه‌ی ادبی: سعید یوسف. پایان سخن نشنو که ما را چه رسید (گذری از کنار داستانهای کوتاه صادق چوبک): بهروز شیدا و...

Afsane
Box 26036
750 26 Uppsala SWEDEN

ایران شناسی: (ویژه‌نامه «سال نظامی گنجوی») (ویژه پژوهش در تاریخ و تمدن و فرهنگ ایران و زبان و ادبیات فارسی). سال سوم شماره ۴. زمستان ۱۳۷۰. از انتشارات بنیاد کیان. چاپ آمریکا. از ۶۶۷ تا ۸۸۱+ از ۷۵ تا ۱۰۸ صفحه. بها: اشتراک یک ساله ۳۵ دلار. گزینۀ مطالب: چرا نظامی در پیری به

آینده: (مجله فرهنگ و پژوهشهای ایرانی: تاریخ، ادبیات، کتاب). سال هفدهم. شماره‌های ۵-۸. مرداد و آبان ۱۳۷۰. چاپ تهران. ۶۳۸ صفحه. بها: تکشماره ۹۰۰ تومان.

گزینۀ مطالب: زبان فارسی در تاجیکستان: دکتر غلامحسین یوسفی. طغیان ۱۲۷۱ قمری در رشت: دکتر ژولیوس سزار هنجی/ برگردان: دکتر رضا مدنی. قابوسنامه و گوته: دکتر تقی بهرامی. نسخه بدل و ابیات الحاقی در شاهنامه: ایرج وامقی. بیست و پنجمین سالمرگ روح الله خالقی: حسن شایگان. و...

نشانی پستی: صندوق پستی ۳۱۴۱-۱۹۳۹۵
تجریش (تهران) ایران.

اختر: (دفتر دهم، پائیز ۱۳۷۰). چاپ فرانسه. ۱۱۴ صفحه. بها: ؟.

گزینۀ مطالب: صادق هدایت و تجدد در ایران: علیرضا مناف زاده. جمهوری اسلامی در پرتو میثولوژی ایرانی: فریدون هویدا. دموکراسی و لیبرالیسم: بیژن حکمت. سنجش درونمایه چند کتاب آموزشی: بهزاد سرمدی. و...
نشانی پستی:

هوسنامه سربای پرداخت: سعیدی سیرجانی. حرف نخستین، مفهوم «سخن» نزد حکیم نظامی گنجوی: حمید دباشی. جایگاه نظامی در ادبیات عرفانی ایران: مهدی نوریان. اندیشه سیاسی در هفت پیکر نظامی: جلال متینی. ترجمه کامل شاهنامه فردوسی به زبان عبری: سرور سرودی. ...

نشانی پستی: IRANSHENASI
P.O. Box 30381
Bethesda, Maryland 20814, USA

ایران نامه: (مجله تحقیقات ایران شناسی). سال نهم. شماره ۴. پائیز ۱۳۷۰. از انتشارات بنیاد مطالعات ایران. چاپ آمریکا. ۷۰۳+۵۱ صفحه. بها: یکساله ۲۰ دلار آمریکا.

گزینه مطالب: گفت و گو در باغ: شاهرخ مسکوب. مینیاتورهایی از طبیعت در یک جنگ خطی ۱۳۹۸ میلادی: محمدآقا اوغلو. آوای خنیا در گنبد مینا، نشستی با موسیقی و معماری ایران: محمدرضا حائری. زبان زبان شعر، شعرزبان: داریوش آشوری. ناهمزمانی داستان و انسان، تأملی در نفوذ ادبیات آمریکای لاتین در داستان نویسی پس از انقلاب در ایران: حورا یآوری. ...

نشانی پستی: iRAN NAMEH Suite 200
4343 Montgomery Ave,
Bethesda, MD 20814, USA

بازتاب: شماره ۱. سال چهارم. فوریه-مارس ۹۲. چاپ سوئد. ۴۲ صفحه. بها: یکساله ۱۴۰ کرون سوئد.

گزینه مطالب: دمی با بیژن اسدی پور و کبراهایش: یاور استوار (کویس). «مدآ» به روایت سوسن تسلیمی: منصور تهرانی. روشنفکر من...! عبدالرحمن صدریه. ساعت مقایسه گر: نوشته آنامارتینز/ برگردان نامدار. با شعرهایی از: مفتون امینی، اکبر ذوالقرنین، مرتضی رضوان، و... .

نشانی پستی: Tidskriften
Box 4011
750 04 Uppsala
Sweden

پویش: شماره ۸۷. دوره دوم. پائیز ۱۳۷۰. (نشریه سیاسی-اجتماعی-فرهنگی). چاپ سوئد. ۱۷۹ صفحه. بها: معادل ۳۵ کرون سوئد. گزینه مطالب: اپوزیسیون پراکنده و رو یای تحول دمکراتیک: ح. سپهر. انتخابات آزاد، توهم یا واقعیت: شهریار. پیرامون رشد راسیسم و بیگانه ستیزی: علی پاکزاد. کلاغها (داستان): میم مهاجر. لعنت آباد (داستان): مازیار. ...

نشانی پستی: POOYESH
Box 57
195 22 Märsta, Sweden

پویشگران: شماره سوم. خرداد ۱۳۷۱/مه ۱۹۹۲. چاپ لندن. ۱۸۰ صفحه. بها: تک شماره ۴ پوند. گزینه مطالب: نقش آزادی بیان در آفرینشهای شعری: اسماعیل نوری علاء. نظریه پردازان نوآورد ادبیات مشروطه: ماشالله آجودانی. موسیقی سنتی و سیاستهای فرهنگی: سیروس ملکوتی. شیوه نگارش در شعر سپید: محمود فلکی. مدرنیسم و مابعد مدرنیسم در هنر غرب: منصور پویان. درباره سینمای امیرنرداری: بهمن مقصدلو. زنان و روشنفکران ما: شکوه میرزادگی. ترجمه نمایشنامه ای از بکت: پرویز اوصیاء. قصه هایی از: شکوه میرزادگی، ستار لقای، ناصر شاهین پر، و... و شعرهایی از منوچهریکتایی، افشین بابازاده، مینا اسدی، پرتو نوری علاء، اسماعیل نوری علاء، ابراهیم هرنیدی و... و نقد و بررسی کتاب، تاتر و... .

نشانی پستی: Puyeshgaran
89 Kiln Place
London NW5 4AL, UK.

پیام: نشریه خبری ایرانیان برایتون و جنوب انگلستان. شماره پنجم. دسامبر ۱۹۹۱. ۱۲ صفحه. بها: رایگان.

گزینه مطالب: به پیشواز نوروز، فراخوان همکاری. مصاحبه با کارگردان جوان ایرانی. عارف قزوینی پدر تصنیف ایران و... .

نشانی پستی: Payam
PO Box 913
Brighton BN1 9TR. UK.

پیام ایران: (یادنامه بختیار). سال یازدهم. شماره ۴۱۰. یکشنبه ۱۳۷۰ (۱۷ نوامبر ۱۹۹۱). چاپ آمریکا. ۱۴۲ صفحه. بها: تک شماره ۳ دلار. گزینه مطالب: بختیار، یک هشدار دهنده ملی، یک پیشگوی سیاسی: منصور انوری. ماجرای ترور بختیار از زبان «انیس نقاش». شعله ای که هرگز خاموش نخواهد شد...: دکتر محمود عنایت. و... . نشانی پستی:

Suite 215,
21054 Sherman Way
Canoga Park CA 91303. USA.

پیام زن: (نشریه جمعیت انقلابی زنان افغانستان) چاپ پاکستان. شماره مسلسل ۲۷ و ۲۸. حمل ۱۳۷۱-اپریل ۱۹۹۲. ۶۳ صفحه. بها: این شماره ده روپیه.

گزینه مطالب: مرگ بر نجیب، مرگ بر گلبدین. بنیادگرا و بنیادگرایی چیست؟ اعمال فاشیزم مذهبی بر زنان بیوه و کودکان مهاجر ما. و شعری از دُردی... .

نشانی پستی: Rawa
PO Box 374
Quetta, Pakistan

تازه یول: (نشریه سیاسی، اجتماعی، فرهنگی). شماره ۲۱. بهمن ۱۳۷۰. چاپ سوئد. ۱۶ صفحه. بها: اشتراک سالانه ۱۲۰ کرون سوئد.

گزینه مطالب: تشدید خشونت های نژادپرستانه در سوئد. استقلال ترکمنستان مبارک باد. درباره اتحاد و تفرقه. ۱۳ سال گذشت. و... .

نشانی پستی: TKFC
Box 217
440 06 GRABO, SWEDEN

جامعه سالم: سال یکم، شماره دوم. مهر ۱۳۷۰. (اجتماعی، علمی، بهداشتی، اقتصادی). چاپ تهران. ۱۱۲ صفحه. بها: تک شماره ۵۰ تومان.

گزینه مطالب: آزادی مطبوعات، نیازها و ضرورت های آن: مهدی بهشتی پور. وحدت دنیای اول، مسائل دنیای دوم: دکتر شاپور رواسانی.

ایدئولوژی و آغاز فرهنگ علمی: مصاحبه با دکتر علی اسدی. بازگشت متخصصان: دکتر فریبرز رئیس دانا. مبانی روانشناختی هنر کودک: دکتر

فاطمه قاسم زاده. کشتن زبان، زبان کشتار: محمدرضا پورجعفری. ...

نشانی پستی: تهران. خیابان انقلاب، خیابان رامسر، ساختمان شماره ۱۴، طبقه چهارم. کد پستی: ۱۵۸۱۹.

چکامه: (فصلنامه فرهنگی، هنری و اجتماعی) شماره ۷ و ۶. زمستان و بهار ۷۱-۱۳۷۰. چاپ بلژیک. ۴۸ صفحه. بها: ۱۰۰ فرانک بلژیک.

گزینه مطالب: جشن فرهنگی در ایران و مبارزه علیه «تهاجم فرهنگی»: هرمز آژنگ. هجوم نژادپرستان در انتخابات بلژیک: فرهاد ث. دختر گل فروش: یوسف مقصودیه کهن. مطالعه جهان ذهنی ایرانیان از طریق بررسی امثال فارسی: بیژن صادق پور. ...

نشانی پستی: TCHEKAMAI
BP. 152. 1060 152,31
Belgium

حقوق بشر: (جامعه دفاع از حقوق بشر در ایران). نشریه چهارم، سال هشتم/ شماره پیاپی ۲۷. زمستان ۱۳۷۰. چاپ آلمان. ۳۶ صفحه. بها: ندارد.

گزینه مطالب: هجوم فرهنگی یا مقاومت فرهنگی؟: علی اصغر حاج سید جواد. ضعف حقوق بشر...: منصور صنفی. آزادی، مفهومی آشنا، اما...: ابراهیم محجوبی. حقوق بشر و اخلاق دوگانه: م. کوشا. ...

نشانی پستی: Liga-Iran
PO Box 150825
D-1000 Berlin 15
Germany

دفترهای کارگری سوسیالیستی: شماره ۹. سال دوم. فروردین ۱۳۷۱. (آوریل ۱۹۹۲) چاپ پاریس. ۴۰ صفحه. بها: یک پوند انگلستان.

گزینه مطالب: انتخابات رژیم و وضعیت سیاسی کنونی: م. رازی. برنامه عمل کارگران: سازماندهی مبارزات: شاهین صالح. اتحادیه ها و شوراهای: گرامش - جهان دوست. مبارزه زنان در الجزایر: پ. گویا. ...

نشانی پستی: T. Front
BP. 26
93501 PANTIN CEDEX
France

دنیای سخن: (و یژه نوز). شماره ۴۸. اسفندماه ۱۳۷۰. چاپ تهران. ۹۸ صفحه. بها: تک شماره ۵۰ تومان

گزینه مطالب: گفتگو با دکتر رضا براهنی: اکبر اکسیر. صدق عاطفی و فرورفتن در اعماق زندگی: دکتر شفیع کدکنی. موقعیت دوگانه و رقت بار شعر در دهه شصت: شمس لنگرودی. باید اندکی به گذشته بازگشت: م. آزاد. بدون موسیقی جهان گوری تاریک است: شهرام ناظری. تتبع در صنعت و سبک (ادبیات داستانی دهه ۶۰): محمد بهارلو. فایز بزن تا گریه کنم: منیر و روانی پور. ...

نشانی پستی: تهران صندوق پستی ۱۴۱۵۵-۴۴۵۹.

روزگار نو: (ماهنامه، فروردین ۱۳۷۱، دفتر دوم، سال یازدهم. شماره مسلسل ۱۲۲). چاپ فرانسه. ۱۱۲ صفحه. بها: اشتراک سالیانه ۴۰۰ فرانک فرانسه.

گزینه مطالب: ماجرای افغانستان: ابوتراب مستوفی. یک سال پس از جنگ خلیج فارس: علیرضا نوری زاده. از مطبوعات اینجا و آنجا: ع. پ. شناختی از بوف کور هدایت: کاوه سعیدی. ...

Rouzegar-e Now
40 Ave. du Château
94300 Vincennes
France

روشنائی: (نشریه دیموکراتیک افغانهای خارج از کشور). شماره دوم. سال دوم. فروری ۱۹۹۲. چاپ آلمان. ۳۴ صفحه. بها: ندارد.

گزینه مطالب: افغانستان بعد از خروج قوای تاجاو زگر شوروی: م. الف. نعره ژنرال: م. رتجک. اسلامیسیم و مسئله آزادی: شهاب طاهری. دموکراسی و ضرورت تبلیغ آن: منصور. با شعرهایی از: مهدی اخوان ثالث، ز. ح. و... نشانی پستی:

Postlag Karte Nr. 099102C
2000 Hamburg 1 (Hbf)
Germany

شاهپرک: (نشریه برای کودکان). شماره ۶ و ۷. و یژه نوز ۱۳۷۰. چاپ نروژ. ۴۶ صفحه. بها: یک سانه (۱۲ شماره) ۱۰۰ کرون.

گزینه مطالب: روز جهانی کتاب کودک. لباس نوی امپراتور. پدرام و تخم مرغهای رنگی. چهارشنبه سوری. انشای بیژن. و... نشانی پستی:

SHAHPARAK
P.B.2553
7001 Trondheim, NORWAY

شفا: (ماهنامه علمی، اجتماعی، پزشکی، فرهنگی). دوره جدید. شماره ۳. چاپ تهران. اردیبهشت ۱۳۷۱. ۱۰۴ صفحه. بها: تک شماره ۴۰۰ ریال.

گزینه مطالب: و یژگی های دریچه قلب. نیاز ایران به بانک دریچه قلب. گفتگو با دکتر قدرت صیامی. جشن تولد «دیالیز» در جهان. و...

نشانی پستی: تهران، خیابان حافظ، خیابان رودسر، پلاک ۱۰۳.

صنعت حمل و نقل: (ماهنامه علمی، فنی، اقتصادی، خبری). شماره ۱۰۶-۱۰۵. فروردین ۱۳۷۱. چاپ تهران. ۱۳۴+۶+۱۳۷ صفحه. بها: و یژه نوز ۸۰ تومان.

گزینه مطالب: نگاهی به سیاستها و روشهای اخیر شرکت پست: گزارش اصلی. احداث مترو، ارزشیابی اقتصادی و مالی: محمد جواد عطرحیان. آموزش و سرمایه گذاری روی آینده (اقتصادی): برگردان حسین شهیدی. پیامدهای نمک پاشی: آسیب به درخت (محیط زیست): لیدا طویی. دستور عمل بانک مرکزی، موشکافیها و اصلاحات (بانکداری): محمد صالح ذوقی. واقعیت تخیلی: تخیل یا واقعیت؟ (کامپیوتر): امین مهاجر. و...

نشانی پستی: تهران. صندوق پستی ۱۵۸۷۵-۱۶۱۸.

صوفی: (فصلنامه خانقاه نعمت اللهی). شماره سیزدهم. زمستان ۱۳۷۰. چاپ لندن. ۴۶ صفحه. بها: ۱۹۰ پوند

گزینه مطالب: تصوف و تأثیر آن در موسیقی: دکتر سیدحسین نصر. مشتاقعلی شاه اصفهان: دکتر رضا قاسمی. تاج درویش: دکتر جواد نوربخش. باباعلی: م. شیدا. و...

SUFI
41. Chepstow Place
London W2 4TS. UK.

فدایی: (نشریه سازمان فدائیان خاق ایران). شماره ۷۹. فروردین و اردیبهشت ۷۱-۱۳۷۰. محل چاپ: ندارد. ۳۲ صفحه. بها: سالانه معادل ۱۸۰ فرانک فرانسه.

گزینه مطالب: مصاحبه با علی اصغر حاج سید جواد، بیژن حکمت، مهدی فتاپور و علی کشتگر. سلمان رشدی، زندانی تعصب مذهبی. نگاهی از درون به تجربه ده سال حکومت چپ در فرانسه. و...

نشانی پستی: PO Box 226
London N1 1YN, UK

فیلم: (ماهنامه سینمایی). شماره ۱۲۳. سال دهم. اردیبهشت ۱۳۷۰. ۱۱۳ صفحه. بها: ۶۰ تومان.

گزینه مطالب: دریا در پیاله: هوشنگ گلیمکانی. کارنامه نسلها: احمد طالبی نژاد. موسیقی فیلم، دوران تجربه: سعید کاشفی. سایه ای در کنار آدمهای آن قاب یادگاری (نقد فیلم): احمد امینی. بررسی اجتماعی پیرامون مردم و سینما، در حضور تفریح یا هنر: غلام حیدری. فروش فیلمها و تعداد تماشاگران: مسعود پورمحمد. سینما، تکنولوژی و ساختار هویتی برای انسان نو (گفتگو با سید مرتضی آوینی). و...

نشانی: تهران، صندوق پستی ۵۸۷۵-۱۱۳۶۵

عاشقانه: سال هفتم. شماره ۸۱. یازدهم دیماه ۱۳۷۰. چاپ آمریکا. ۱۲۲ صفحه. بها: یکساله ۶۰ دلار آمریکا.

گزینه مطالب: اخوان ثالث و شعر بی وزن: فضل الله روحانی. آشنائی با هیپنوتیزم علمی: علی کیهانی. استاد عبدالله دوامی «گلی از گلستان

موسیقی ایران»: تهیه و تنظیم الف. آریتا. رنجوری تولید - دشواری بزرگ ایران امروز: دکتر محمد علی اسلامی ندوشن. ...

نشانی پستی:

PO Box 571205
Houston, Texas 77257-1205 USA

قلمک: (گاهنامه ادبی). دوره جدید. شماره ۲. شماره مسلسل ۴. ۱۳۷۰. چاپ سوئد. ۱۲۹ صفحه. بها: ندارد.

گزینۀ مطالب: بیانیه‌ی شعر حجیم: یدالله رویایی. تأملی بر شعر مهاجرت (در باره کتاب «سه پله تا شکوه» از اسماعیل نوری علاء): گودرز بیگدلی. شتاب: اوکتاو یوپاز، برگردان داریوش کارگر. شعر معاصر انگلیس: برگردان هما سیار. با شعرهایی از: سیروس رادمنش. هرمز علی پور. محمود مؤمنی. فیروزه میزانی. هما سیار. ...

نشانی پستی:

Ghalamak
c/o A. Momeni
Sallerupsvägen 14
212 18 MALMO, Sweden

کبود: (فصلنامه ادبی انجمن همکاری‌های فرهنگی ایران و آلمان). شماره چهارم. بهار ۱۳۷۱. چاپ آلمان. ۱۴۹ صفحه. بها: ۷ مارک آلمان.

گزینۀ مطالب: شعرهایی از بهزاد کشمیری پورو محمد خاکی. مسیح می‌گرید؟ (داستان): حسین نوش آذر. زندگانی باستانی. راهنمایان جهان امروز در ادبیات ایران و جهان: سیامک و کیلی. اخوان ثالث، یادگار سیلی سرد زمستان: م. نوردآموز. آرمانشهر سوسیالیستی و نگرش آنارشیستی نزد هاینریش بل: کاظم امیری. ...

نشانی پستی:

KABOUD
Fössestr 14
3000 Hannover 91, Germany

کلک: (ماهنامه فرهنگی و هنری). بهمن و اسفند ۱۳۷۰. شماره ۲۳-۲۴. چاپ تهران. ۲۸۰ صفحه. بها: اشتراک سالانه در اروپا ۳۸ دلار. گزینۀ مطالب: زبان فارسی، بنیان فکر و فرهنگ ما: دکتر غلامحسین یوسفی. نوروز: دکتر ژاله آموزگار. شوخی (داستان): جعفر مدرس صادقی.

شعرهایی از: فریدون مشیری، م. ع. سپانلو، کسرا حاج سید جوادی، و... سپهری و کافکا: دکتر بهرام مقصدی. گفتگو با یدالله رویایی (۲): غلامرضا عباسعلی زاده. پوشاک زنانه در دوران تیموریان. ...

نشانی پستی: تهران صندوق پستی ۹۱۶-۱۳۱۴۵

کوروش بزرگ: شماره نوزدهم - بیستم. (هنری، علمی، فلسفی، اجتماعی، انتقادی، تاریخی، فرهنگی و ادبی). چاپ کالیفرنیا. ۱۶۰ صفحه. بها: ندارد.

گزینۀ مطالب: گفتار در ترجمه پذیری: پروفیسور فضل الله رضا. ارو پای یگانه: پرفیسور علمی. میترا و مهر و زرتشت: آشتیانی. حافظ، مبشر اصالت عقل و رستاخیز فکری: عامس نعیم. مشتری، شاه سیارات: استاد ابراهیم و یکتوری. و

نشانی پستی:

K.K.B.
Sherman Way 1. Van Nuys
Ca. 91405. USA

مجله باستان‌شناسی و تاریخ: (از انتشارات مرکز دانشگاهی). شماره پیاپی ۸ و ۹. اسفند ۱۳۶۹. چاپ تهران. هر ۶ ماه یکبار منتشر می‌شود. ۹۵ صفحه. بها: هر شماره ۵۰۰ ریال.

گزینۀ مطالب: تأملی در دو تاریخ قدیم اصفهان: علی اشرف صادقی. جام ارجان: یوسف مجیدزاده. نیروی دریایی نادرشاه: لارنس لاکهارت، ترجمه غلامحسین میرزا صالح و...

نشانی پستی: تهران، خیابان شهید بهشتی، خیابان پارک، شماره ۸۵. مرکز نشر دانشگاهی، دفتر مجله باستان‌شناسی و تاریخ.

معارف: (نشریه مرکز نشر دانشگاهی). دوره هشتم. شماره ۲. مرداد - آبان ۱۳۷۰. چاپ تهران. ۱۰۸ صفحه. بها: تکشماره ۶۰۰ ریال.

گزینۀ مطالب: گزیده‌ای از سخنان ابومنصور اصفهانی: با تصحیح و مقدمه نصرالله پورجوادی. بررسی شروح فارسی فصوص الحکم و تأملی در صحت انتساب شروح به شارحین: جلیل مسگرنژاد. سیری در کتاب الظرف والظرفاء: علیرضا ذکاوتی قراگزلو. ...

نشانی پستی: تهران. مرکز نشر دانشگاهی. ۸۵ خیابان پارک. منطقه پستی ۷۶۹-۱۵۷۴۵.

مهاجر: (نشریه انجمن ایرانیان دانمارک). شماره ۷۱ و ۷۲. سال هشتم. فروردین ۱۳۷۱. ۵۸ صفحه. بها: تکفروشی ۱۵ کرون.

گزینۀ مطالب: کیستیم و از کجاییم؟ (مجموعه چند گفتگوی کوتاه درباره هویت ملی). الفالوذج در میان استحباب یوم النیروز: ناصر پاکدامن. سوئد، جولانگاه تازه نژادگرایان. و با شعرهایی از: رضا موحدی، میرزا آقا عسگری، م. سحر، سعید فقیه محمدی، عسگرآهین...

MOHAJER c/o Ind-Sam
Blegdamsvej, 4-St-
2200 Kbh-n. DANMARK

مهرگان: (نشریه فرهنگی - سیاسی جامعه معلمان ایران). سال اول. شماره ۱. بهار ۱۳۷۱. چاپ آمریکا. ۱۵۲ صفحه. بها: تکشماره ۶ دلار آمریکا.

گزینۀ مطالب: نگرشی بر سمنار شناخت و مبانی حقوق بشر در تهران: عبدالکریم لاهیجی. امنیت خلیج فارس: ز. ک. رمضانی. درس تاریخ: احسان یارشاطر. سرنوشت پژوهش در ایران: محمد درخشش. سوره آفرینش (شعر): اسماعیل خوئی. دلیل اصلی استعفای مصدق در واقعه سی ام تیر: محمد علی همایون کاتوزیان. ...

نشانی پستی:

I.T.A.
PO Box 6257
Washington DC. 20015-0257 USA

هومان: (نشریه گروه دفاع از حقوق همجنس گرایان ایران). سال دوم. شماره ۵. اردیبهشت ۱۳۷۱. چاپ سوئد. ۲۸ صفحه. بها: ندارد.

گزینۀ مطالب: مردان ایرانی. بن بست (داستان). مرا مجبور به ازدواج کردند. معرفی چند فیلم: نیگون. ...

نشانی پستی:

c/o Resl
Box 45090, 10430
Stockholm, Sweden

نامه فرهنگ: فصلنامه تحقیقاتی در مسائل فرهنگی و اجتماعی. سال اول. شماره ۳. بهار ۱۳۷۰. بها: ۵۰۰ ریال.

گزینۀ مطالب: نقش ایرانیان در رشد و اعتلای فرهنگی شعبه قاره هند: رضا شعبانی. همانندیهای افسانه‌ای و حماسی ایران و چین: محمدترابی. موسیقی روزگار اسلامی: مجید میرمنتهائی. دیداری از کتابخانه ملی ایران. ...

نشانی: تهران خیابان ولی عصر. تقاطع خیابان فاطمی، ساختمان شماره ۱، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی طبقه ششم، دفترنامه فرهنگ.

نامه کانون نویسندگان ایران در تبعید: دفتر سوم. دیماه ۱۳۷۰ (دسامبر ۱۹۹۱). چاپ لندن. ۲۸۷ صفحه. بها: [۴ پوند].

گزینۀ مطالب: شعرهایی از اسماعیل خوئی. نعمت آرم، پرویز اوصیاء، ژاله. سایه‌ها و همسایه‌ها (داستان): رضا اغنمی. جل گاو (داستان): نسیم خاکسار. بررسی تحلیلی قوانین قصاص و حدود و دیات: الف. پایا. واقعاً موجود: م. کویر. اوهام بهرام (در باره «عیارنامه») بهرام بیضایی: زهره میرزائی. تفسیر جهان در تعریف انسان: ابراهیم هرنندی. ...

نشانی پستی: ندارد.

نشر دانش: (نشریه مرکز نشر دانشگاهی). سال دوازدهم. شماره دوم. بهمن و اسفند ۱۳۷۰. چاپ تهران. ۸۸ صفحه. بها: یکساله ۲۸ پوند انگلستان.

گزینۀ مطالب: خواندن و نوشتن: حسین معصومی همدانی. مسیر تحولات معنای عشق (عشق حقیقی، عشق مجازی): نصرالله پورجوادی. شمس بی نقاب (نقد و معرفی کتاب): علیرضا ذکاوتی قراگزلو. تنظیم صفحه عنوان و صفحه حقوق کتاب (توصیه‌هایی به ویراستاران): ابراهیم افشار زنجانی. نگاهی از پاریس به کاخ نیاوران و زندان اوین: آزاد بروجردی. ...

نشانی پستی: تهران. کد پستی ۱۵۱۳۴، صندوق پستی ۴۷۴۸-۱۵۸۷۵.

Library for Iranian Studies
12 Capital House, Market Place,
Acton, London W3 6QS
Tel: 081-993 6384

اطلاعیه

همانگونه که اطلاع دارید، به کمک مردم فرهنگ دوست ما، کتابخانه کوچکی به نام «کتابخانه مطالعات ایرانی» برای استفاده عموم در لندن تأسیس شده است. شاید برای نخستین بار است که یک تجربه جمعی و یک امر مهم فرهنگی و اجتماعی صرفاً با کمک و مشارکت مردم و با حمایت بی دریغ فرهنگ دوستان ایرانی تحقق یافته است.

«کتابخانه مطالعات ایرانی» تا کنون هیچ کمکی از دولت، و نیز شهرداریهای محلی، سازمانها و ارگانهای خیریه انگلیس دریافت نکرده است؛ همه مخارج آن - از کرایه محل گرفته تا هزینه خرید کتابها - با مساعدتهای بی شائبه دوستداران فرهنگ ایران تأمین شده است. مردم، نهادها، خانوادهها - از هر گروه و طبقه و با هر سلیقه و مشرب سیاسی و اجتماعی - با اهدای کتاب و تقبل بخشی از هزینه کتابخانه، به استمرار و تداوم این کار فرهنگی کمک کرده اند و می کنند.

کتابخانه مطالعات ایرانی، نهادی است تماماً مستقل؛ بدون هیچ نوع وابستگی سیاسی یا شبه سیاسی و گروهی. در میان کتابهای موجود کتابخانه نه تنها می توانید به کتابها و نشریات گروههای مختلف سیاسی دست یابید بلکه، در زمینه مطالب تحقیقی نیز، تنوع عقاید و آراء را می توانید به وضوح و روشنی ببینید. هیچ حب و بغضی در گزینش و خرید کتابها در میان نیست. هم رساله خمینی را در کنار انقلاب سفید شاه می توانید ببینید و هم، مثلاً، نشریات سازمان مجاهدین خلق را در کنار نشریات دیگر گروههای سیاسی. در زمینه کتب تحقیقی هم وضع به همین منوال است. اگر، در زمینه حافظ شناسی، «تاریخ عصر حافظ» نوشته دکتر قاسم غنی را در کتابخانه می بینید، در کنارش «تماشا گاه راز» آقای مطهری را هم می توانید ببینید. چنین استقلال را در شیوه اداره کتابخانه هم می توان نشان داد. شاید نخستین بار است که یک نهاد فرهنگی ایرانی صرفاً، و باز تأکید می کنیم که صرفاً، با کمکهای مؤثر گروههای مختلف مردم و نهادهای فرهنگی بر پا شده است. چنین نهادی که از دل همدلی ها و یاورهای مردم سر بر کشیده است، برای حفظ استقلال و استمرار کار خود به حمایت و یآوری همه ما نیاز دارد.

کتابخانه مطالعات ایرانی فعلاً محل کوچکی است که با ۳۵۰۰ جلد کتاب،

واژه: (گاهنامه اجتماعی و فرهنگی). شماره چهارم. ۱۳۷۰. چاپ کینهاک. ۱۶۰ صفحه. بها: ندارد.

گزینه مطالب: پناهنده، فرهنگ و هماهنگی: برگردان غلامرضا خواجه بیان. موسیقی ایرانی: یوسف سینکی. شیدایی صنعان: ح. آلفوند. راه فرزانه (داستان): حسین رحیمی. زرتشت در افسانه و تاریخ: منیره آهن. و...

نشانی پستی:
P.O. Box 87
2730 Herlev
Denmark

نقد: سال سوم. شماره هفتم. اردیبهشت ۱۳۷۱. چاپ: آلمان. بها: چهار شماره ۳۰ مارک. گزینه مطالب: مسئله ها و مسئله نماها نزد مارکس: ردولف بانفی. نقش اقشار متوسط جدید در انقلاب ایران: آزاده. ت. انترناسیونال دوم و بلشویسم: کیوان آرم. خسرو الوندی: معرفی کتاب. و... نشانی:

Postlager Karte Nr. 75743C
3000 Hannover,
Germany

افزوده ها به فهرست

نمایشنامه

جنتی عطائی، ابرج: رستمی دیگر، اسفندیاری دیگر. چاپ اول. پاریس ۱۳۷۰. ناشر: انتشارات اتوال. ۸۶ صفحه.

نشریه های ادواری

کنکاش: (در گستره تاریخ و سیاست). دفتر هشتم. بهار ۱۳۷۱. چاپ آمریکا. ۲۴۸ صفحه. بها: چهار شماره ۲۴ دلار.

گزینه مطالب: مدینه انسانی: داریوش آشوری. چشم انداز جامعه مدنی در ایران: م. تیوا. مصاحبه با مهدی تهرانی و بابک امیر خسروی: م. آرمان. ناشکیبائی روشن فکران: م. امیرآبادی مطلق. نگاهی از درون به جنبش چپ: محمد امینی. و...

نشانی:
Kankash
PO Box 4238, New York.
N.Y. 10185-0036 USA

کلیات نقد و بررسی

باجاکو، ویورل: یافته های ایران شناسی در رومانی. (مجموعه مقالات). چاپ اول. تهران. ۱۳۷۰. ناشر: انتشارات نشر تاریخ ایران. ۱۲۲ صفحه.

تاریخ

میرفطروس، علی: زندگی، اشعار و عقاید عمادالدین نسیمی. چاپ اول. سوئد. ۱۹۹۲. ناشر: انتشارات عصر جدید. ۲۳۷ صفحه.

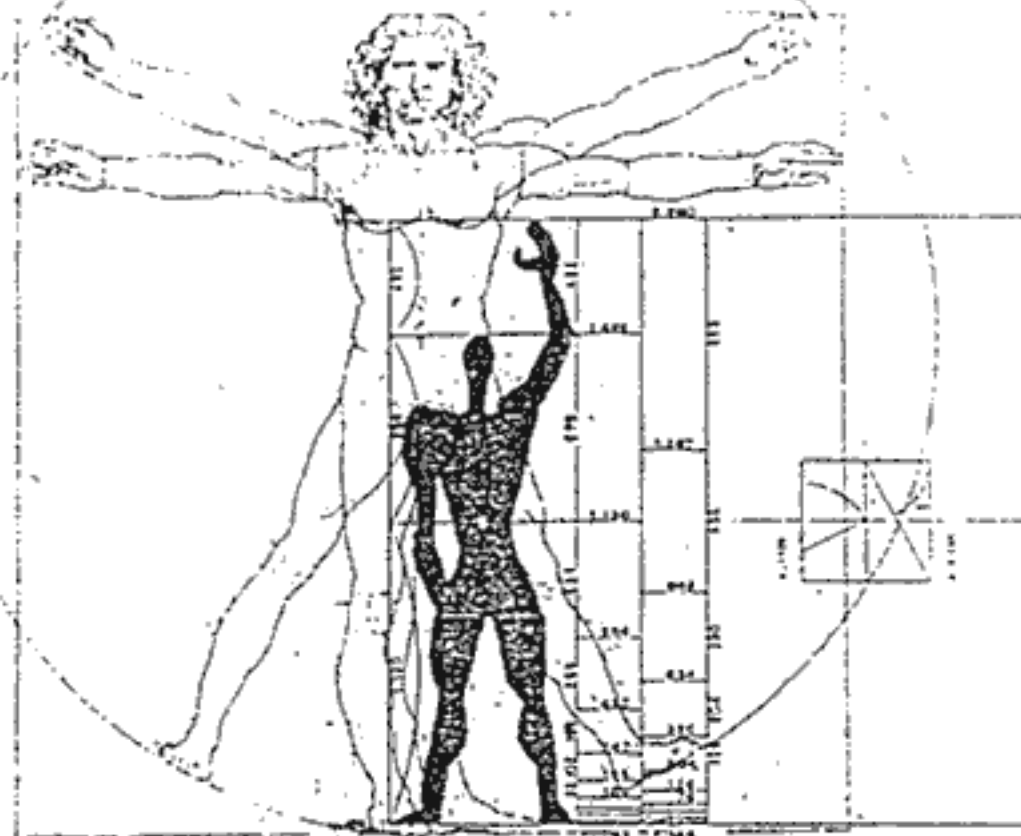
رضاعی، احمد. س: نگرشی اجمالی به تاریخ ایران. چاپ [اول]. استکهلم. ۱۹۹۲. ناشر: دفتر تحقیقات و نشر کتب درسی. بخش مهاجران. کمون استکهلم. ۱۶۰ صفحه.

ناپتون، ارنست جان: ژوزفین. برگردان: فریدون زاهدی. چاپ اول. تهران ۱۳۷۰. ناشر: البرز. ۴۲۷ صفحه.

با اشتراک فصل کتاب، به استمراریک کار فرهنگی مستقل کمک کنید.

اشتراک فصل کتاب هم به نفع شماست و هم به نفع ما

برای گسترش فرهنگ نوآفرین ایران



قیمت اشتراک برای چهار شماره

با هزینه پست

انگلستان	۱۵ پوند
اروپا	۲۰ پوند
سایر نقاط جهان	۴۰ دلار آمریکا

برگ اشتراک

- منتشر شد:
- ماشالله آجودانی
 - موزی آلوی
 - مینا اسدی
 - احمد امیرآبادی
 - پرویز اوصیاء
 - افشین بابازاده
 - ساموئل بکت
 - فرنوش بهزاد
 - منصور پویان
 - منوچهر حسین پور
 - مصطفی حنانه
 - پدیده رازی
 - سپیده سمندری
 - ناصر شاهین پر
 - مهنا شریعت
 - سیروس طبرستانی
 - رضا فرمند
 - محمد رضا فشاهی
 - محمود فلکی
 - ستار لقایی
 - سیروس ملکوتی
 - بهمن مقصودلو
 - شکوه میرزادگی
 - اسماعیل نوری علاء
 - پرتو نوری علاء
 - ابراهیم هرندی
 - اسماعیل بداللمبی
 - منوچهر بکتایی

نام مشترک: لطفاً چک یا حواله پستی را
 آدرس: به آدرس زیر ارسال دارید:
 89 Kiln Place
 Oak Village
 London NW5 4AL
 United Kingdom
 مبلغ ارسالی:
 از شماره:

ارزشمندیهای فرهنگ بزرگ ایران زمین را به نمایش می گذارد. در شرایطی که غربیان بدترین تصویرها و تصویرها را از ملت ما و از سرنوشت تاریخی ما در ذهن دارند، تأسیس یک کتابخانه مستقل و معتبر، و با امکانات بیشتر، که نمای پرشکوه فرهنگ ایرانی را در ساحتها گوناگون به نمایش بگذارد، اقدامی است در خور ملاحظه و حمایت؛ حمایت مادی و معنوی عزیزان ایران دوست و فرهنگ پروری چون شما.

در همین مدت کوتاه حمایت بیدریغی که از کتابخانه مطالعات ایرانی شده است، بیانگر شور و شوق و حمیت ملی آگاهانه ای است که حاصل همه تجربه های تاریخی و اجتماعی چند ساله اخیر ما را به نمایش می گذارد. در پی همین حمایت های بی دریغ، چند تن از آزادگان و فرهنگ دوستان ایرانی، با پرداخت صد و پنج هزار پوند، به یاری کتابخانه مطالعات ایرانی آمده اند تا کتابخانه بتواند با خرید محلی مستقل، مناسب و آبرومند، به یکی از آرمانهای فرهنگی و ملی همه ایرانیان فرهنگ دوست جامعه عمل بپوشاند.

امیدواریم با کمک موثر شما هموطنان عزیز و با سرمایه ای که هم اکنون در اختیار داریم بتوانیم محل مناسبی را برای کتابخانه خریداری کنیم، تا هم کتابخانه مستقل خودمان را داشته باشیم و هم محلی برای فعالیتهای فرهنگی. چنین یادگاری، یادگاری ارزنده است از ما برای ملت ما و برای نسل هایی که خواهند آمد. کمک شما برای خرید محلی برای کتابخانه مطالعات ایرانی، هر مقدار و هر مبلغی که باشد (حتی یک پوند)، از شرف و شوقی حکایت دارد که خواهان سربلندی ایران و اعتلای فرهنگ ایرانی است.

کمکهای خود را می توانید به صورت چک در وجه

Library For Iranian Studies (Building Account)

و یا مستقیماً به حساب ساختمان کتابخانه واریز نمایید.

Library For Iranian Studies (Building Account)

Account No. 40592692

Sorting Code 20-27-48

Barclays Bank

Ealing Broadway Branch

53 The Broadway

London W5 5JS

با تشکر و سپاس

از همایون کاتوزیان منتشر شد:
SADEQ HEDAYAT

*The life and literature of
an Iranian writer*

HOMA KATOUZIAN

I.B.Tauris & Co Ltd
Publishers
London · New York

کارنامه اسماعیل خونی

(شعر)

B

BARAN FÖRLAG
Glömmingevärd 12
163 62 Spånga
Sweden

Tel: 08-760 44 01

تمام حقوق برای نشر باران محفوظ است

چاپ اول ۱۳۷۰

ناشر: نشر باران، سوئد

عکس: محمود باغبان

منتشر شد:

جلد دوازدهم ایران در عصر پهلوی

دولت های حزبی و حزب های دولتی

یاد مانده هائی از دولت های حسنعلی منصور و امیرعباس هویدا

نوشته و تحقیق: دکتر مصطفی الموتی

خاطرات ابوالحسن بهجتاج

کوشش
علیرضا عروزی

در ۹۳۰ صفحه و در دو جلد منتشر شد

قیمت دوره کامل: ۲۵ پوند استرلینگ

(به اضافه هزینه پستی: برای انگلستان ۴ پوند، برای اروپا ۵ پوند)

نمایندگی های انحصاری فروش:

در انگلستان

کانون کتاب

2a Kensington Church Walk
London W8 9BL
Tel: 071-937 5087

در آمریکا

Iran Books
8014 Old George Town Road
Bethesda, MD. 20814
Tel: (301) 986 0079

منتشر شد:

مکتب عشق بنازم که نیاموخت مرا
غیر رسوایی و دیوانگی و شیدائی
از دیوان دکتر اسمعیل داویدیان (سرین)، منظم به کتاب عشق

کلمه‌های همیشه‌بهار

جلد اول در «عرفان»

و کتاب دوم در «عشق»

اثر دکتر اسمعیل داویدیان

کتاب عرفان با زبانی ساده بیان شده و از دیدگاه علمی و تحقیقات لابراتواری، کرامات را از خرافات جدا کرده و راه را از بیراهه نشان داده است. درباره عرفان ایرانی، که ریشه‌های گسترده در تاریخ دارد، مدارک کافی ارائه شده و نیز فرق میان عرفان ایرانی و عرفان اسلامی بطور واضح روشن گردیده است.

در این کتاب تعریف عرفان و عارف، رموز و اسرار عرفانی، و طی طریق و تمام مراحل آن تا رسیدن به مقام یک انسان کامل بصورتی بسیار شیرین و دلپذیر نوشته شده، مخصوصاً وقتی که داوطلب، مجذوب و پیرمست از باده عشق به حریم حرم محبوب راه پیدا میکند.

در جلد دوم، کتاب عشق، ابتکار عمل در این است که خواننده هر چه از عشق بخواهد در این کتاب با احساسی شیرین و طبعی روان بیان گردیده و از انواع و اقسام عشق، همچون عشق مطلق و عشق غریزی و عشق انسانی و عشق افلاطونی و عشق بزیبائی و عشق عرفانی و عشق الهی، آنچنان تعریف بعمل آمده و موشکافی شده که خواننده عشق را در سرائر وجود خود احساس و لمس میکند و با ذوق و شوق، از مطالب آن که ناشی از صفای روح و جلای دهلیز دل انسان است لذت میبرد.

نماینده فروش در لندن:

کانون کتاب ایران

2a Kensington Church Walk
London W8 9BL
Tel: 071-937 5087

دارالترجمه بین المللی

فریس (کنزینگتون)

زیر نظر و بامسؤولیت
دکتر ناصر رحیمی استاد دانشگاه
ترجمه رسمی شناسنامه، قبالة ازدواج و
طلاق، مدارک حقوقی، تجاری، مالی،
طبی، تحصیلی و نامه‌ها و مدارک برای طرح
در دادگاه‌ها، ترجمه مدارک لازم جهت
دریافت ویزای آمریکا، کانادا

تلفن: ۰۷۱ - ۹۳۸ ۲۲۲۲
۰۷۱ - ۹۳۸ ۳۸۹۷
فکس: ۰۷۱ - ۹۳۸ ۳۸۹۷

Suite 101, London House,
26/40 Kensington High Street,
London W8 4PL

همه روزه یکسره از ۱۰ صبح تا ۵ بعد از ظهر
شنبه‌ها از ۱۱ صبح تا ۱ بعد از ظهر

نمایش

غروب در دیاری غریب

نوشته بهرام بیضایی

در خانه شمیران

۱۶ جولای تا اول آگوست ۹۲

روزهای پنجشنبه، جمعه و شنبه

ساعت ۸ بعد از ظهر

66 NORTH END ROAD

LONDON W14

TEL; 071 - 602 4013

ترجمه رسمی

و تأیید شده

مرکز ترجمه انیورسیتال

اسناد، متون و کتب به تمام زبانها

در اسرع وقت و با نازل ترین قیمت

سرویس مترجم

برای حضور در دادگاه و دیگر سازمانها

هر روز بجز یکشنبه‌ها

از ساعت ۱۰ صبح

تا ۶/۳۰ بعد از ظهر

خطاطی، طراحی، تایپ،

حروفچینی و صفحه آرایی

فارسی و لاتین با کامپیوتر

81 George Street, London W1H 5PL

Tel: 071-224 6103, Fax: 071-935 5519

www.adabestanekave.com

Fasl - e Ketab

Persian Book Review Quarterly

Founded by Manuchehr Mahjoobi

P.O.BOX:387, London, W5 3UG, England

Tel:081-575 3956

Serial Nos. 10 -11
Winter & Spring 1992

Editor: M. Ajudani

Co-editor: Mehrdad Rah-gozar

Foreign Language Book Review Editor: F. Azimi

Published by: Fasl-e Ketab Publication

(In association with: Keyan Foundation)

Cover Design: A Sakhavarz

Photo typesetting & pagination by:

Châpâr Pre-printing Services

London. Tel:071-482 6520

Printing & binding by: Paka Print

4 Maclise Road, London W14

Tel:071-602 7569

PRICE: £5.00

Annual subscription (4 issues):

Individuals: £15.00

Libraries and Institutions: £40.00

(Price includes surface postal rates. Air Mail deliveries outside Europe incur a £10.00 postal fee.)

فصل کتاب

(فصلنامه نقد و بررسی کتاب)

ناشر: انتشارات فصل کتاب، لندن

با همکاری بنیاد کیان

فرم اشتراك

مایلم با پرداخت ۱۵ پوند یا ۲۸ دلار آمریکا (برای افراد)،

۴۰ پوند یا ۸۰ دلار آمریکا (برای کتابخانه ها و موسسات)

فصل کتاب را از شماره به مدت يك سال مشترك شوم.

(هزینه پست هوایی برای خارج از اروپا ۱۰ پوند یا ۲۰ دلار آمریکاست)

نام و نام خانوادگی/ نام موسسه:

نشانی:

.....

.....

مبلغ اشتراك را به صورت چك یا Money Order در وجه انتشارات فصل کتاب

به نشانی زیر بفرستید:

Fasle-e Ketab Publications

P.O.Box 387, London W5 3UG England

www.adabestanekave.com

